

جلد دوم

ساختارشکنان—
نسل پنجم—
ادبیات داستانی
ایران

به کوشش مجید خادم

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «جلد دوم ساختارشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر، و نویسنده‌گان از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفا برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفا حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر واریز کنید.
حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است. لطفا توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفا توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعديل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتما لینک مستقیم دانلود از خود و [وبسایت](#) نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسنده‌گان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسنده‌گان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسنده‌گان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداده است. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به [وبسایت](http://nogaam.com) ما به آدرس [nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام
نشر نوگام (زیرمجموعه موسسه خانه نیکان)

ساختارشکنان نسل پنجم

ادبیات داستانی ایران

جلد دوم

به کوشش
مجید خادم



سرشناسه	:	- خادم، مجید، ۱۳۶۳
عنوان و پدیدار	:	ساخترشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران (ج ۲) / مجید خادم.
مشخصات نشر	:	نشرخانه نیکان - انگلستان.
مشخصات ظاهری	:	۱۳۱۴ ص ۵۱۴ * ۵۰۱ س.م.
فروضت	:	مجموعه کتاب‌های پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت: ۳ -
شابک	:	۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۰۸-۲
یادداشت	:	کتاب حاضر با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشرخانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.
موضوع	:	داستان‌های فارسی، قرن ۱۵
موضوع	:	th century Persian fiction -
شناسه افزوده	:	انجمن ادبی هنری حیرت
شناسه افزوده	:	نشرخانه نیکان



مجید خادم

ساخترشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران (جلد دوم)

این کتاب در مجموعه کتاب‌های پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت (سومین کتاب این مجموعه) و با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشرخانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.

ویراستار: حدیث اسماعیل خانی

طراح جلد: ترگس زیانی

چاپ اول: ۱۴۰۲ ه.ش.

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۰۸-۲

فهرست

۷	کُندور نافارسای - طاهر شریعت‌پناهی
۱۲	آدمک - طاهر شریعت‌پناهی
۲۷	کشتزار - حسین علی ساسانی
۳۰	حریم چاه - حسین علی ساسانی
۳۴	COMMENTS - قاسم طوبایی
۴۷	نقطه‌خور - قاسم طوبایی
۵۶	من بودم و... - زهرا سلطانی
۶۲	زورق شکلات - زهرا سلطانی
۶۶	پرواز شماره TW840 - نوید حمزوي
۷۱	یکی‌شدنگی در جامعه یونایتد کینگدام - نوید حمزوي
۸۱	خوان‌های گسترده - الهام فردوبی
۸۷	گزارش یک نقطه‌گذاری - الهام فردوبی
۱۰۸	پای  ایران نه است - یاسر قاسمی
۱۱۵	آموزش گام‌به‌گام بدھکارشن - یاسر قاسمی
۱۲۴	خبری از لکه‌های نور نیست - غزاله سبوكی
۱۲۸	ضمیر دوم شخص مفرد - غزاله سبوكی

مشتی زیر بادکنک قمز - کیانوش گندمی	۱۳۶
معصومین - کیانوش گندمی	۱۴۸
نجاست؛ آنقدر که سقف خانه خراب شود به خرابی - بهاره ارشد ریاحی	۱۵۴
گرانش - بهاره ارشد ریاحی	۱۵۹
رمز جدول - علی نوروزی	۱۶۵
بازنمایی - علی نوروزی	۱۶۶
رویایی که خوابت را میپراند - دانیال عماری	۱۷۴
گزارش نهایی پرونده سانسورچی - دانیال عماری	۱۸۸
دستش در گهآب فرو شد و غرق - نرجس امینی پشتمله	۱۹۶
هنوز قرص‌ها را نریخته‌ام - نرجس امینی پشتمله	۲۲۱
اگر فکر کردن به تو گناه نیست - شقایق صابر	۲۳۴
آن‌گونه که تکثیر می‌شویم - شقایق صابر	۲۶۲
پرواز با پوتین‌های آبی - مهرداد رشیدی	۲۷۵
اتفاق چهارم - مهرداد رشیدی	۲۸۸

آثار منتشرشده در جلد اول این کتاب:

کبریت بی خطر، یا کابوس‌های اروتیک اثر مجید خادم

به سوی خلا اثر مجید خادم

لرز؛ مریضه‌ای برای چند بار کشتن یک پیرمرد که در صفحه ۱۲۳ می‌میرد. اثر پویا کیانی

پدرتان مرده است اثر پویا کیانی

من می‌میرد (سرود بخ و آتش) اثر محمد جابری

درباره مردی که خودش را خورد اثر محمد جابری

سال‌ها سال قبل اثر رضا بهاری‌زاده

Sweet dream اثر رضا بهاری‌زاده

قطاری که خیلی وقت پیش بود که رفته بود اثر مصطفا سلیمی

پدر، چه جور آجری می‌شود؟ اثر مصطفی سلیمی

مدال‌های آهنی اثر سپیده نوری

هنوز نخوابیده اثر سپیده نوری

شیخی پدری یافت اثر خالو خالد

زندگی بدیع‌الزمان دوازده بهره است اثر خالو خالد

کویر؛ مادیانی گیرکرده در گل؛ در دلش شهوت سردست‌زدن اثر رضا قلای‌پور

نقال: ماری اسیر نی؛ تابه کجا تا به کی؟ اثر رضا قلیپور

برای ابدیتی بی انتهای اثر محمدسعید احمدزاده

نسل وی. آی. ایکس اثر محمدسعید احمدزاده

برزن سقنى اثر صدیقه قانع

شابدوز اثر صدیقه قانع

آگواریوم، عکاس، لبخند اثر شورش عابد

سوزان دختر همسایه که روس بود و فارسی را هم خیلی خوب حرف می‌زد اثر شورش عابد

محله‌مان افغانستان اثر پری شاهیوندی

شام آخر عامیانه اثر پری شاهیوندی

بخت یا پلهای بریده اثر غلامرضا شریعتی‌راد

بلوط‌های سفید اثر غلامرضا شریعتی‌راد

دهان معشوقه من اثر افشین پورموسی

بیسکویت رادر این داستان خیس کن اثر افشین پورموسی

خلاء، ناکجا، و آنچه زندگی می‌نامیم اثر وحید شعبانی

مرگ ستاره متناقض صبح اثر وحید شعبانی

گُندور نافارسای طاهر شریعت پناهی

در بَنْوَى ذيابَاج، چِيَّاگِ كَاوان رَدْغ مِيَزَويَد. غِنارِ شوز، هَپَته بَرَزَگِ هَمناج چِرَگَه مِيَذَريَد. وان پُوزتر ستارگِ زرغند، باري ذَر آژوان چُطانه مِيَهَروَت. آناسِيغ، ساَبِلِيده و گَمِشَكَات، شَنَديز را بهَعْفَرَت از صَبِيلَدَرَزِي نَشا مِيَقوَيد. پنجور ساَيِه ساَيِه فَلاَكِرَدن از قَيَت دَرَكَرَانِد؛ بِيجُوُ ساره بَيَّدَر و سوشنَاك.

گُندور نافارسای بِتازِي با مَنْتَر مِيَجَلِيد يا پَسْطَانِزه مِيَسِبانَد. گُرَنَاسِيَارِي غَنَبِلَوت وار فِيرَان تَرَبَد و فَرَسَوز را با جُوار سَنَادِيز شَغاوه پَخت. آلي زُجاَنه گُشانِيز را غُرُور درَرمِيد. ها تَبَسِين واره بازَجَگَانَد از سُرُوي سَمَر. بي دَر قَتَاف از بُن زَنَديگ وَرَمِي گَچِيد. او را بهَعْنَجِيد شَوَاب مِيَچَرَخَنَيد. واژواز، سَيِّعَباَيِيه مِيَفَاج، مَسْحِي گُناَج گَالِب چِزمَائِج هامَن كِتَيف را كَه هَمَه پار فيرون كَرَوده بَيَّد. هامَان كِتَاوَگِي كَه سارسَارِي سَندَوخ خُبَّته پُوز. سَدَبار بازِيارِدَگِر شَايِد كِتَاو را از سَنَديگِجه بَهْذار آورِيده و هَمِي خَوانَنَده بَوَد. يَاكِ بِهَذَر آن باشَذ كَه بِگَوئِيم ناخَوانَنَده بَوَد.

اباسِيَّبَويَه شَصَت سالَگ مِيَشَد آن روج. شش سال از اين هَمَه را صَرَف گَشُودِن رَاج نَبِشَتَه لَيْتَفَهَمِمِ اين قَتَاب كَرَده بَوَد. نَبِشَتَه چِهَال برَگَه بَوَد. چِهَل برَگَه ذَر مِيان كِتابَي بَود با جَلدِي چِرَمِين؛ بي نَام و بي عَنوان. كِتاب بهَخَط قَديم سُعْدِي باستان بَود. اباسِيَّبَويَه كِتاب را در بلخ از صَحَافِي خَرِيدَه بَود. صَحَاف، آن را از پَيرَمَدِي خَرِيدَه بَود از اهالِي سَمرقَنَد. هَفَتمِين جَدَّ مَادِري پَيرَمَد، سَي سَال را در كَوهِسَتَان هَاهِي دورِدَست فَرَغانَه سَرَكَرَده و چون بازِمي گَشَت آن را با خَود به سَمرقَنَد آورَده بَوَد.

كلمات آن نَبِشَتَه غَرِيب، بهَنَگَاه در مِيانَه مَتن كِتاب، بي آنکَه بِفَهْمِي، آغاَز مِيَشَد و تا چِهَل برَگَه ادامَه مِيَيَافت. آنَگَاه انَدَك در لَابَه لَاهِي باقِي كلمات قَابِل فَهْمِي سُعْدِي مَحْوَه مِيَگَشت. شش سَال پَيش، چون اباسِيَّبَويَه از سَفَر خَراسَان و ماوراء النَّهَر به بِيضا بازَآمد، مَكتَب خانَه تعَظِيلَه كَرَد؛

درس فروگذاشت؛ شاگردان مرخص نمود؛ در حجره مكتب خانه عزلت گريد و به کشف رمز آن کلمات مشغول شد. اباسيویه پانصد و هفتاد هزار کرور و دو صدهزار و سیصد و شصت مرتبت حروف کلمات آن نبسته را به الفبای سُعدي و مانوي و سُرياني، با ترکيبات مختلفه، کثار هم چيده بود تا شاييد رمز آن را برگشاید. چند بار به کشف معنی يك يا دو عبارت نائل آمده، اما باز خود را به تمامی بخطا بافته بود.

اما شب دوشين که در هذيانِ تب می سوخت، به گوشاسب چنین دید که در مكتب خانه خويش است. دورتادر مكتب شش شاگرد به هيئت شش مجسمه سفالين و او هفتمينشان، در پستترین مرتبه نشسته، از خلال اُرسی‌ها، ماهتابي پريده رنگ بر مكتب خانه نوري پاشيده بود، اما کنج مصطبه قاریک مانده و شبحی بر صدر نشسته بود که اباسیبویه می دانست خود مُلای مكتب است. اباسیبویه لحظه‌ای رانگه بدان چجه معطوف داشت. مكتبدار چیزی، چونان پایی عربان، از خط حائل میان روشنی و تاريکی جمع کرد و پنهان ساخت. پايش پای پيرمردی بود، چروکیده و مکدر. مكتبدار را پاره‌ای از ردا نيز از تاريکی بیرون افتاده بود - ردایی به رنگ زعفرانی تيز که به سرخی می‌زد و طراز

صدایی مطنطن و زنگدار، که هم از ابتدا آهنگی ریشخندگار داشت، از میان سیاهی نهیب
زد که:

«ااسیئہ رخواند!»

اباسیبیوه را دلشورهای به هم رسید. رحلی چوین پیشاوی خود دید، کتابی بر آن گشوده. کتاب را بازشناخت. همان کتاب رازناک بود با جلد چرمین. کتاب ورقی خورد؛ ورقی دیگر؛ و باز هم ورقی او و آنگاه بر اولین صفحه از آن نوشته فهم ناشدنی بازیستاد. هرچه در حروف و عالمی باریک شد نشخیص نداد و خواندن نتوانست. می خواست سخنی بگوید. می خواست به مکتب دار بگوید که این کلمات را بازنمی شناسد، اما هر چه می کرد از دهان سفالیش هیچ بانگی برنمی آمد. هم مکتبی ها حمله به او زد، زده بودند، غفاره مانده.

بیا، دیگ مُلا از دا تاریکه، نهیب زد و این، بار «بخواند»، امُؤگّد و کشیده ادا کرد:

«اباسمه بخمهاند!»

حس شرمساری و خجلت در پیشگاه مُلا و همدرسان بر او مستولی شد. آرزو کرد پتکی بر فرقش فرود می‌آمد و به خردهای سفالش بدل می‌کرد. چون ملا سه‌دیگر بار امر به خواندن کرد و ترکهای بر زمین کوفت، دو چشم سرخ آتشینش از میان تاریکی کنج مصطبه بدرخشید. همدرسان سفالین اباسیبویه یک‌به‌یک شکاف برداشتند و خرد شدند و بر زمین ریختند. از لابالی خرف‌ها موجوداتی بهسان آدم‌چگانی فانوس به دست بیرون خزیدند. خود را به رحل پیش رویش رساندند و یک‌یک در کتاب فروشند. کلمات کتاب درخشیدن گرفت. ابасیبویه سفالین حیرت‌زده در کلمات درنگریست. کتاب نه بر رحل چوپین که اینک در میان زمین و هوا غوطه‌ور بود. چرخی خورد و به محاذات چشمانش قرار گرفت و در این چرخش، لحظه‌ای را این کلمات را بر جلد چرمین کتاب تشخیص داد: «کُندورِ نافارسای»، که ناگاه بانگ مکتب‌دار بار دیگر، این بار پرنخوت و قدرقدرت، طنین افکند:

!گُندورووووو نافارسای!

اباسیبویه گمان کرد که بعضی از کلمات را تشخیص می‌دهد. کلمات به زبانی ناشناخته بود اما معنایشان را می‌فهمید. خواست شروع به خواندن کند که احساس کرد کالبد سفالینش بزرگ می‌شود. اباسیبویه سفالین شروع به بزرگ شدن کرد. سرش سقف سرای مکتب‌خانه را شکافت و بالاتر شد. درست پیش از آن که سقف به یکباره فروریزد و روشتابی مهتاب کنج مسند مکتب‌دار را بیفروزد، صاحب آن دو چشم سرخ از جای برخاست. چشمانش بازدرخشید. به‌چال‌کی چرخی زد و ردای زعفرانی ش تانیمه به میان نور ماه درآمد و پس در دل تاریکی محو گردید.

اباسیبویه سفالین چنان بزرگ شد که خویشتن را بر فراز بیضا یافت. زیر نور مهتاب شهر را از بالا تماشا می‌کرد که به ناگاه زلزله‌ای درگرفت. کالبد سفالینش به لرزه درافتاد؛ ترک برداشت؛ مض محل شد و بر زمین فروریخت.

اباسیبویه در تبلرزوه از خواب برجهید، از سر تا پائی به خوی درنشسته، پیه‌سوز را روشن کرد. کتاب را به‌تائی از صندوقچه بیرون آورد. بر جلد چرمین کتاب این کلمات به روش‌شنبی حک شده بود: «کُندور نافارسای». اباسیبویه کتاب را برگشود. اوراق را به‌انگشت ستابه چرخاند تا به آن چهل برگه رسید. آنگاه بی‌آنکه از کرده خود تعجبی کند یا دشواری‌ای بیابد، شروع به خواندن کرد. سلیس و بی‌خطا. چه معانی ستრگی که بر ذهن‌ش نقش نمی‌بست. چه رازهای عظیمی که پرده‌های شب جهل

انسانی او را پاره نمی‌کرد. تو گویی حروف و کلمات ناشناخته پیش چشمانش به رقص می‌آمد. اما معانی نه در حروف بود و نه در کلمات. هر جمله بهیکباره به سان دریچه‌ای گشوده می‌شد. سرّی به‌نهایی از دل هر عبارت می‌ترواید و آنگاه هر بند از نیشه خود رازی کلان‌تر بود. چون به برگه چهلم رسید می‌دانست که معنای اعظم و سرّ اکبر با خواندن آخرین عبارت بر وی مکشف خواهد شد. مهار اراده در دست وی نبود. سطر آخر را که می‌خواند احساس کرد بزرگ می‌شود. بزرگ‌تر از خانه؛ بزرگ‌تر از شهر؛ از بیضا و اصطخر؛ از الوند و دماوند؛ از هندوکش و پامیر؛ بزرگ‌تر از جهان. یک آن درنگی کرد. خواست به بزرگی خویشتن نظر افکنند. همین که چنین اراده کرد، خود را ایستاده در اتاق یافت.

کتاب آنجا نبود. پیه‌سوز خاموش بود. به اطرافش نگاه کرد. لختی آن سوی تر جسم خویش را دید که همچنان در کنار کرسی در خواب است. رعشه‌ای بر وی افتاد. ضجه‌ای از حیرت برکشید و خویشتن را دید که در مغایکی تاریک سقوط می‌کند و آتشی سرخ و زعفرانی رنگ شعله می‌کشد و او در دل این هاویه فرومی‌غلتند. در آن هنگامه هبوط، ناخواسته، گویی این خود وردی باشد، کلماتی را با خود تکرار کرد تا از هوش برفت:

«بیجو و ساره‌بیدار و سوشناسک،
بیجو و ساره‌بیدار و سوشناسک،
بیجو و ساره‌بیدار و سوشناسک...»

ظهر فردای آن شب، ابا‌سیبیوه در میانه حجره از خواب بیدار شد. درحالی که همچنان در نوبه و قب می‌سوخت به سوی صندوقچه رفت. کتاب را بیرون آورد. نامی بر کتاب نوشته نبود. کتاب را برگشود. کلمات همچنان نامهboom بودند. اما حالا دیگر می‌دانست که این بزرگ‌ترین گنجی است که تاکنون در دست ابناء بشر بوده است. کتاب را به دو دست بر سینه فشرد و اشک ریخت. اما حکماً خواندن این نیشه جسم را مقدّر نبود. قالب اثیری می‌بایست تا راز از آن برگشاید.

ابا‌سیبیوه به مطبخ اندر شد. حصیری از پیژر به دور خود پیچید. فقط بر سر و اندام خود پاشید. خاشاک را به گوگرد آتش زد. شعله درگرفت. دود و آتش از بوریا برخاست. کتاب را برگشود. کلمات درخشیدن آغاز کردند – حرف به حرف و عبارت به عبارت. جمله‌ها شکل گرفت. بندها کامل شد.

اباسیبیوه حالا دیگر کلمات را می‌شناخت. آنگاه می‌شنید. آنگاه می‌خواند و عربده می‌کشید و قهقهه می‌زد.

کتاب از دو جهت می‌سوخت. جز آن برگه‌های رمزآلود چیزی از آن باقی نمانده بود که چشمانی سرخرنگ در متن شعله‌ها ظاهر شد. مکتب‌داری که به گوشاسب دیده بود تا کمر از دل شعله برآمد. رایش همه زعفرانی و دستان و صورتش سراسر خال کوفته با حروف و لغات. مانده اوراق را از کف اباسیبیوه درربود و غایب گردید. اباسیبیوه ضجه آخر بزد. پس بسوخت و خاکستر شد.

آنش در مطبخ شعله می‌کشید. اهل منزل جیغ کشان همسایغان را خبر کردند. تا آتش را خاموش کنند اباسیبیوه جان بر سر کتاب هشته پود. کلمت‌به کلمت آن را عاقبت از برُشده پود. دیگر رَمژی در آن ناقوژ. سَدِلگانِ آوه بر آتاج می‌ریخدند. مُقامه شیبعباوه را چونبیزار سرافنید و واپَرَکشیل کُندورش به گُماچ. در بنوگ ذیبانچ، چیلَگِ کاوان زَرَغ می‌زَوید. غِنارِ شور، هپته پَرَزَگِ همناج چِرَگه می‌درزید. وان پوزتر ستارگِ زرغند، باری ذَر آژوانِ چُطانه می‌هَروت. آناسیخ، سابلیده و گمِشکات، شَندیز را به گُفرَت از صَبیلدَرَزی نَشا می‌قوید. پنچور سایه‌سایه فَلَا کردن از قیت ذَرَکَرَاند؛ بیجو و ساره‌بیدَر و سوشنانک...

بن به دو زیر و لام الف لا به بُن دو زَبَر. الف، باء، جيم، دال.

آدمک طاهر شریعت پناهی

خوب، آماده‌ای؟ شروع می‌کنیم... از... الان:

من می‌گوییم: کیستی ای تاریکی؟

تو اسمت را در دلت بگو - اسم خودت را - تا به روشنایی این لحظه درآیی؛ تا واضح شوی.
به اسمت فکر کن، یک لحظه.

من می‌گوییم: داری چه می‌خوانی؟

تو لازم نیست چیزی بگویی. جواب مشخص است و، پیشایش، در ذهن نوشته بست.

من می‌گوییم: درست است که هرچه من می‌گوییم و تو می‌خوانی در ذهن تو جان می‌گیرد،
وجود پیدا می‌کند، معنی می‌دهد؟ درست است که تو صدای درونی ذهن خودت را در حال خواندن
این نوشته، از درون سرت، می‌شنوی؟

اندکی در این مورد فکر کن. آیا اینطور است؟

من می‌گوییم: خواهشی دارم (لطفاً اسمت را در جای خالی بعدی بگذار)؛ خواهشی از تو دارم
[...].

تو منتظر شو. صبر کن بین از تو چه می‌خواهم.

من می‌گوییم: از پاراگراف بعدی، مواد خام ماجرايی خیالی در اختیار تو قرار می‌گیرد. آیا مایلی
تا با هم کوشی و مشارکت با یکدیگر ماجرايی خلق کنیم؟

به این پیشنهادم خوب دقت کن. در موردش فکر کن. اگر آمادگی و تمایلش را داری، خیلی
آرام و بی‌آنکه عصبی شوی، به اولین کلمه از پاراگراف بعدی نگاه کن، و شروع به خواندن کن. اگر
قبل از آن به جای دیگری هم نگاه کردی و باز به اول سطر پاراگراف بعدی رفتی، باز هم به این
معنی است که این نقش را پذیرفته‌ای. پس اگر آماده‌ای، لطفاً به اولین کلمه از پاراگراف بعدی...

نگاه
کن.

آدمکی را تصور کن—یک آدمک؛ یک مخلوق. تصورش کن—یک شباهنسان را؛ یک آدمچه. این آدمک توست. تنها تو می‌دانی که این آدمک چه شکلی است؛ چه اندازه‌ای است؛ چه اجزایی از بدن انسان در او وجود دارد؛ چه حسی دارد؛ مؤنث است یا مذکور، یا فارغ از جنس. آدمک ذهن را بی‌آنکه حرکتی کند، در همان فضای خالی ذهن، معلق نگهدار. بگذار خوب در وی بنگری و مخلوق ذهن را برانداز کنی. آدمکی که تو در ذهن ساخته‌ای، فعلًاً حرکتی ندارد. اما بی‌تردید در اختیار توست. زیرا آدمک توست. مال توست. این آدمک، هنوز شخصیتی از خودش ندارد. مثل عروسکی بی‌جان است که در ذهن تو اویزان مانده است. نامی ندارد. تو به او نامی خواهی داد. تو به او جان خواهی بخشید. تو او را خلق خواهی کرد، در ذهن خودت. برای خودت. این آدمک، که شکل و ظاهرش را تو در ذهن مجسم کرده‌ای، آدمک تو خواهد بود؛ متعلق به تو. خب، حالا که آدمکی در ذهن خلق کرده‌ای ادامه می‌دهیم.

اما قبل از ادامه دادن، برای آدمکت نامی انتخاب کن. اگر مایل نیستی زیاد به او دلبسته شوی هم می‌توانی نامی برایش انتخاب نکنی. اما این آدمک، همان موجود شبیه به انسانی که در اولین لحظه با خواندن کلمه «آدمک» به ذهن آمد، آدمک توست. تو خالق اوی. تنها تو، خالق یکتای آدمک ذهن خودت در این داستان بوده‌ای، و حالا اگر قصد داری تا آخر ماجرا بروی، خوب است نامی برایش انتخاب کنی. نامی منحصر به فرد که تنها تو از آن خبر خواهی داشت، و این مسئله تو را و آدمک را به هم ربط می‌دهد.

هر وقت نامش را قطعی کردی تا ادامه دهیم.

تو خالق آدمکی به نام [.] هستی (من این نشانه را به جای نامی که تو انتخاب کرده‌ای خواهم گذاشت و تو هر بار آن را می‌بینی، نام آدمکت را در ذهن جایگزین کن) و او، آدمکی خیالی و ذهنی، به نام [.]، که مخلوق فکر توست.

در اینجا بگذار آدمک—یا همان [.] (با دیدن این کاراکترها نامش را که فقط خودت می‌دانی، یاد کن) در مقابل تو بشینید، درحالی که سرش به پایین افتاده است، مثل عروسکی که با نخ‌های نامرئی هدایت می‌شود. سپس، وقتی آدمک نشست و آرام در جایش و در وضعیتی که تو تصور می‌کنی قرار گرفت، خودت را آرام کن، تنفسی کن، و خطاب به آدمک ذهن، که بی‌حرکت نشسته

است، چنین بگو (به لحن صدای ذهن خودت در هنگام خواندن، دقت داشته باش. یادت باشد که تنها کلمات در اینجا نوشته شده است، اما لحن و صدایی که آن را در ذهن می‌خواند مختص توست، صدای درونی خود توست): بگو:

«ای لُبِتَكِ زاده ز انديشه خام،
ای لُبِتَكِ زاده ز انديشه خام،
زين لحظه [.] تو راهمي باشد نام؛
زين لحظه [.] تو راهمي باشد نام.»
[اسم آدمکت را در ذهن بگو و سه بار تکرار کن:]
[.] [.] [.] [.] [.] [.]

می‌دانم که به این کار عادت نداری. می‌دانم که شاید فکر کنی این کار دیوانگی است. اما اینجا که کسی نیست. تنها تو هستی. حتی این صدای صحبت کردن من که همین الان در ذهن می‌شنوی هم، تنها تصور توست؛ صدای توست؛ و تو تنهای تنها هستی. هیچکس، هیچ آدمیزادی، مگر به خواست خودت، نخواهد دانست که تو این کار را کرده‌ای. این حادثه تنها در ذهن تو رخ خواهد داد، و تو از خودت که خجالت نمی‌کشی. پس ضرری ندارد اگر تو هم در درون ذهن، با مخلوق ذهن خود صحبت کنی.

فقط قرارمان این باشد که این بار وقتی نام آدمکت را بر زبان گذراندی – یا در واقع آن را بر زبان ذهن جاری کردی – آدمکت برای اولین بار هشیار شود، سرش را بلند کند و به تو نگاه کند. با خواندن این عبارات، با او صحبت کن و او را به نام بخوان:

«ای آدمک! آهای [.]!
ای آدمک زاده از خیال من.
آدمک عزیز من! صدای مرا بشنو!
آهای! [.]
[.]
[.]
بیدار شو!»

حالا تصوّر کن.] را. که آرام سوش را بلند می‌کند

۹

مستقیم

به

چشمان تو

نگاه

می

ک

ن

د...

این آدمک توست. خوب ببینش. حضورش را حس کن.

حالا حروف اسم آدمکت را، یا همان صورت نوشتاری نامی را که برای او در نظر گرفته‌ای، در جدول حروف زیر پیدا کن و جایشان را به خاطر بسیار؛ وقتی این کار را می‌کنی، مثل این است که آدمکت از درون ذهن‌ت و از پس پشت این نمادها و نشانه‌های نقش‌بسته بر این صفحه، دستش را به بیرون دراز کرده و نامش را برای همیشه در جهان واقعیت برای تو حک کرده باشد.

ف	ت	س	ء	و	ح
ص	خ	ذ	ش	آ	ب
ث	ر	پ	ژ	ه	ج
ل	ی	ن	ک	ع	م
	ض	ق	گ	غ	ظ
		ا	ط	ز	ج

کاراکترهایی که پیدا کردی، نویسه‌های نام آدمک توست. اسمی که فقط و فقط پیش چشمان تو در این جدول حروف جان گرفت و هیچ انسان دیگری، مطلقاً، جز تو، آن نام را نمی‌داند و حروف

آن نام پیش چشمش خودنمایی نکرده است. وقتی به آن نویسه‌ها در خانهٔ خودشان در جدول نگاه می‌کنی، انگار اجزای کالبد انتزاعی [۰]، آدمکت، رامی‌بینی که در این جدول پنهان شده است. خب، اگر نویسه‌های اسم [۰] را پیدا کرده و در ذهننت نشان کرده‌ای، ادامه دهیم. اگر هم نامی برایش انتخاب نکرده باشی، نام او [۰] خواهد بود، نامی که مابهاده از ای صوتی مشخصی ندارد (هرچند نویسه‌هایش شامل دو قلاب چهارگوش و یک علامت درجه است). اما همچنان، وقتی نشانه [۰] را بر صفحه می‌بینی، آدمکی را خواهی دید که خودت تصور کرده‌ای. او آدمک تو خواهد بود، زیرا باز هم تو، این نام پیشنهادی را برای او برگزیده‌ای.

این بار تصور کن که از بالا به آدمک نگاه می‌کنی، و او آن پایین، بی‌حرکت نشسته است. خطاب به [۰] چنین بگو:

«[۰]، با تو سخن می‌گوییم. سرت را بالا بگیر و به من نگاه کن!»

حالا تصویرش کن که سرش را به بالا می‌چرخاند و به تو نگاه می‌کند. در همین وضعیت، آرام آرام پایین برو، و همانطور که آدمکت با چشم تو را دنبال می‌کند، رویه‌روی او قرار بگیر. چشم‌درچشم با آدمک. رویه‌روی او توقف کن و اسمش را بگو.

برای اینکه بدانی و حس کنی که این آدمک از خود توست و با او پیوندی عاطفی داری، یک بار، فقط یک بار، و در اوج ترحم، درحالی که آدمک حیرت زده به تو نگاه می‌کند، دست دراز کن، دستان خیالی ات را، و با دست، به پشت دستش بزن. مثل کودکی که برای تأدیب کردن آرام به پشت دستش می‌کوبند. شاید برایت کار سختی باشد. اما برای این که ذهننت آزار نبینند، تصور کن که آدمک، معصومانه نگاهی به دستش می‌کند که آرام پشت آن کوییده‌ای، و بعد سرش را بالا می‌آورد و به تو نگاه می‌کند. اگر خواستی می‌توانی تصور کنی که اندک اشکی هم در چشمانش جمع شده است، اما برای این که این وضعیت دشوار زیاد دوام نیاورد، نامش را صدا کن. بگو:

[۰])

[۰]، تو آدمک من هستی.

[۰]

دوستت دارم. تو عزیز دل من هستی – پاره‌ای از وجود و اندیشه من».

گفتن این کلمات را خطاب به آدمک تصور کن، و همین حس شرم و تردیدی که در اثر صحبت کردن ذهنی با مخلوقات ذهنی در تو ایجاد می‌شود را تجربه کن. آدمک اکنون به طور کامل در اختیار توست. هر چه در ذهنیت برایش تصور کنی را انجام می‌دهد. اکنون ذهن تو و متن داستان بر هم منطبق است و آدمک ذهنیت که فقط متعلق به توست با این دو هماهنگی دارد و می‌توانید سفر خود را آغاز کنید. تصور کن که به [.] چنین می‌گویی:

[.]

وجود تو از من و از خیال من است و ذهن من، جهان این لحظه توست. همان گونه که من تو را در برابر خویش مجسم می‌بینم، تو نیز صورت مرا، همین طورکه در ذهنم با تو سخن می‌گوییم. می‌بینی.

[.]

من و تو هر دو در جهان ذهن من هستیم، و من با خواندن کلماتی که روی کاغذ نوشته شده است، این جهان را لحظه‌لحظه در ذهن خودم خلق می‌کنم، و تو را خلق می‌کنم، و تو صورت مرا در ذهن من می‌بینی که با تو سخن می‌گویید. این صورتی که از من می‌بینی کاملاً مطابق با صورتی است که من از خودم تصور می‌کنم.

حالا، آدمک من، [.]، از جای خود بلند شو. روی دو پایت بایست. [آدمک اطاعت خواهد کرد.] حالا برگرد، به من پشت کن و چند قدم بردار. آرام و شمرده. یک... دو... سه.... حالا متوقف شو. به دست‌ها، پاه‌ها و انگشت‌هایت نگاه کن. این آدمک است. این [.] است. [.] نام تو است. این تو هستی، و تو فقط و فقط در ذهن من وجود داری. من حروف نامت را بیرون از ذهنم جایی نشان کرده‌ام تا همیشه در آنجا هم حضور داشته باشی، هرچند تو که

آدمک من هستی، تنها در ذهن من و با خیال من موجودیت یافته‌ای. به بدن نگاه کن. این تو هستی – [.] – آدمک من؛ و من خلق‌کننده تو هستم. تو آدمکی. تو [.] هستی.
من تو را می‌بینم. می‌بینمت. به صدای من گوش کن و هر کاری که گفتم انجام بد. آماده‌ای؟

خب، اکنون در هوا غوطه‌ور شو. و بالا برو. من با همین فاصله چندقدمی همراحت می‌آیم. لازم نیست برگردی و صورت مرا نگاه کنی. فقط به صدایم گوش کن. من همراحت هستم. حالا غوطه‌ور شو و شروع به بالا رفتن کن. بالاتر، بالاتر، بالاتر. از جو زمین خارج شو.

از اینجا می‌توانیم زمین را زیر پایمان ببینیم که مثل یک توب بزرگ بی‌حرکت قرار گرفته است. حواست را به دوردست‌ها متوجه کن؛ به فضای بی‌کرانه. به نور ریزترین ستاره‌ای که می‌توانی ببینی. به سوی فضای بی‌نهایی که روبرویت گسترده است حرکت کن. سرعت بگیر. هر لحظه بر شتابت بیافزا. تندتر برو تا به سرعتی نزدیک به سرعت نور بررسی و باز هم شتاب بگیر. به سرعت پندار به پیش برو.

به حرکت ادامه بده، من هم دارم پشت سرت می‌آیم. حالا آماده باش و هر وقت گفتم توقف کن.
جایی که لب کهکشان راه شیری است، متوقف شو. توقف کن.»

در اینجا [.] را تصور کن که بر لب کهکشان ایستاده است و همچنان متعجب پیش رویش را نگاه می‌کند. به نزد او در ذهن‌ت بازگرد و چنین ادامه بده:

«[.]، این کهکشان اول بود. حالا به سرعت از ۶ کهکشان دیگر هم عبور کن تا به کهکشان هفتم برسی. فاصله میان کهکشان‌ها را با هم طی می‌کنیم. از میان آنها رد می‌شویم و به

سوی کهکشان بعدی حرکت می‌کنیم. اکنون با سرعت پیشین
به جلو حرکت کن. من هم با تو می‌بینم و می‌شمارم:

لَلَّهُمَّ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ الْجَنَّةِ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ النَّارِ
لَلَّهُمَّ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ الْجَنَّةِ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ النَّارِ
لَلَّهُمَّ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ الْجَنَّةِ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ النَّارِ
لَلَّهُمَّ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ الْجَنَّةِ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ النَّارِ
لَلَّهُمَّ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ الْجَنَّةِ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ النَّارِ
لَلَّهُمَّ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ الْجَنَّةِ إِنِّي أَنْعَذُكَ مِنَ النَّارِ

اینجا بر لبه کهکشان هفتم مکث کن. من پشت سرت هستم.
آرام برگرد و مرا نگاه کن. بله، درست به من نگاه کن که تنها چند
گام عقب‌تر از تو هستم. دستی برایم تکان بده. [برایت دست
تکان می‌دهد.] آری، می‌بینم. رویت را برگردان و این بار آرام‌تر
به حرکت خودت ادامه بده و به این کهکشان وارد شو تا به یکی
از ستاره‌های کهکشان برسی.

این ستاره مال تو خواهد بود. تنها مال تو، زیرا من الان آن را در
جهان ذهن خودم، که جهان وجودی توست، بهنام ستاره
[.] یک نام‌گذاری می‌کنم. و این نام همیشه –تا زمانی که زنده‌ام
– در این جهان، جهان ذهن من، بر این ستاره باقی خواهد ماند.
کم کم به ستاره نزدیک شویم تا بتوانیم اجرامی را که به دور آن در
چرخش اند ببینیم. همین‌جا مکثی کن. سیاره‌ها را بین. از اینجا
که ما هستیم، انگار با سرعتی اندک به دور خورشیدشان در
گردشند.»

آدمکت را همین‌جا نگه‌دار. در اینجا انتخاب با توست. در این منظومه که در پندرار خود می‌بینی،
اولین سیاره به خورشیدش نزدیک‌تر است و بقیه، سیاره دوم، سوم و . . . هم در مدارهایی
با فاصله بیشتر قرار داشته و در حال گردش اند – چیزی شبیه به منظومه شمسی، در جهان خودت.

لطفاً از میان سیاره اول تا ششم، یکی را انتخاب کن. انتخاب کردی؟ اسم آن را زمیک [.] بگذار؛ نامی که همچون یک راز در دل تو خواهد ماند.

حالا آمده شو تا آدمکت را به سمت زمیک [.] هدایت کنی. [.] را مخاطب قرار بده و چنین بگو:

«این منظومه ستاره‌ای [.] یک است. به منظومه وارد شو.
سیاره‌هایی را که در مدار خود بر گرد ستاره‌ات می‌گردند، تماسا
کن. نام سیاره [عدد سیاره را بگو. اول، دوم، چندم؟] را به افتخار
تو، زمیک [.] گذاشته‌ام و این کره [عدد سیاره را بگو] یا
زمیک [.] همان سرزمینی است که تو را بر آن فرود خواهم آورد.
پس اینک به این گره نزدیک شو. حرکت را ادامه بده تا وارد جو
سیاره بشوی و کشش جاذبه‌اش را بر وجودت احساس کنی.
سپس، آرام و سُبک‌بال به سطح سیاره نزدیک شو. با فاصله‌ای
معین، در حدود ۱۰ کیلومتر از سطح سیاره شروع به حرکت کن
و خصوصیات ارضی سیاره را مشاهده کن.»

تو و آدمکت، بر سطح این سیاره خیالی چه می‌بینید؟ می‌توانی آدمکت، [.] را این‌گونه راهنمایی کنی:

«آن دورتر، منطقه‌ای می‌بینی که همچون مناطق جنگلی زمین
به نظر می‌رسد. تا چشم کار می‌کند بیشه است و جنگل؛
درختواره‌هایی غریب، بلند و پرشاخه. اینجا و آنجا تکه‌زمین‌هایی
خالی همچون مرتع‌های کوچک زمینی در میان حجم انبوه
درختواره‌ها خودنمایی می‌کند. به سمت یکی از این قطعات خالی
از درختواره حرکت کن. آهسته‌آهسته به این تکه از زمین نزدیک

شو و

آ

ر

۱

م
ف
ر
و
د
آ.

حالا بالا رانگاه کن. برایم دستی تکان بد. به رنگ آسمان دقت کن. چه رنگی است؟ تیره است یا روشن؟ شب است یا روز؟ آیا هیچیک از اجرام فلکی در آسمان سیاره پیدا هستند؟
 حالا، اندکی به سمت چپ بچرخ و در آستانه خط جنگل، درست زیر شاخ و برج انبوی اولین درختواره‌هایی که پیدا شده است، چیزی شبیه کلبه‌ای بزرگ را ببین با سقفی بلند از تنہ درختواره‌ها، که علف‌خزه‌های کوتاه‌تر تقریباً تمام آن را پوشانده است. به سمت در کلبه حرکت کن و در یک قدمی در توقف کن. سرت را به سمت من بچرخان. من اینجا هستم، این بالا، پشت سرت. به من نگاه کن. می‌بینم. تو هم مرا می‌بینی. صورت بزرگ مرا معلق در میان هوا در پشت سرت می‌بینی که به تو نگاه می‌کنم. [۰]. حالا می‌خواهم برای اولین بار سخن بگویی. پس وقتی تاسه شمردم، اسم مرا صدا کن. تو اسمم را می‌دانی. همان طور که من تنها کسی هستم که اسم تو را می‌دانم.»

در اینجا اجزه دهید [۰]. فقط یک بار، با دهانش، یا به هر طریق دیگری که برای او تصور می‌کنید، و با لحنی که برایش تصور می‌کنید، اسمتان را ادا کند:
 «[۰]، آماده هستی؟ یک... دو... سه!»

آدمک، اسمت را آرام و شمرده تلفظ می‌کند و ساكت می‌شود. طنین صدای او را که نام تو را آرام و شمرده بیان می‌کند، در ذهننت، در سرت، بشنو. کیفیت صدایش را در حال تلفظ کردن نامت تصور

کن و آن را برای همیشه به خاطر بسپار. این مخلوق ذهن توست که رو به تو سخن می‌گوید و نامت را بر زبان می‌آورد.

حالا به او فرمان بده که به کلبه وارد شود:

«بسیار خوب. اسمم را از زبان تو شنیدم. حالا رویت را به طرف کلبه بگردان. گام آخر را طی کن، و دستت را بر در کلبه قرار بده و با شماره یک بازش کن: سه... دو... یک! فضای کلبه نیمه تاریک است. مستقیم به پیش برو. با هر شماره من یک گام بردار: یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... توقف کن. هرچه جلوتر می‌روی فضای کلبه تاریک‌تر می‌شود. گوش کن. سکوت مطلق بر این سیاره حکم‌فرماس است. مطلقاً صدای نمی‌آید، مگر صدای پای خودت وقتی آرام گام برمی‌داری. حالا ادامه بده. هفت... هشت... نه... ده... یازده... دوازده... سیزده... بایست! چیزی در تاریکی جلوی توست. دستت را دراز کن. نترس. دستت را کمی جلو ببر. لمس کن. انگار دریچه‌ای است – مثل در چوبی گنجه‌های قدیمی.

حالا، بی‌آنکه دستت را از روی دریچه برداری، رویت را برگردان و مرا نگاه کن. من پشت سرت وارد کلبه شده‌ام. آری، نگاهم کن. می‌توانم دو سفیدی کوچک چشم‌های معصومت را در این تاریکی تشخیص دهم. بگذار خوب به چشمانت نگاه کنم.

حالا سرت را به سمت دریچه برگردان، لبه چوبی آن را بگیر و آرام آرام در گنجه را فقط اندکی باز کن. آن را همانطور نیمه‌باز نگهدار. به درونش نگاه مکن.

[.] فکر می‌کنی پشت این دریچه چه باشد؟

دريچه را همچنان نيمه باز نگهدار و در همان حال، يك بار
ديگر، برگرد و نگاهم کن.

صورت مرا می بینی در میان تاریکی. من اندکی عقب تر می روم و
همینطور که به چشمان تو نگاه می کنم به در ورودی كلبه
نزدیک می شوم. تو در انتهای كلبه در تاریکی ایستاده ای. دستت
بر دریچه گنجه ای است که آن را تا نیمه گشوده ای، صورت را
چرخانده ای به سمت من. من می بینم و آرام آرام... از تو...
دور... می شوم. تو در همان حالت بی حرکت مانده ای. دستت بر
دریچه است و دریچه نيمه باز مانده است و به سمت من نگاه
می کنی. من از كلبه دور می شوم، از سطح سیاره ارتفاع می گیرم.
كلبه و جنگل و تکه زمین خالی کوچک و کوچک تر می شود. از
گره غیرمسکون زمیک [°] فاصله می گیرم. از منظومه [°] یک
خارج می شوم. دورتر می روم. دیگر حتی ستاره [°] یک را در
میان انبوه ستارگان کهکشان تشخیص نمی دهم. به لبه
كهکشان های ششم و پنجم و چهارم و... عبور می کنم. رویم به
آن سمتی است که تو، [°] در آنجا بی حرکت ایستاده ای. من
همچنان رو به عقب حرکت می کنم تا به کهکشان خودم
می رسم. به خورشید خودم. به منظومه و زمین خودم. به شهر
خودم، محله خودم، خیابان و کوچه خودم، و به اینجا که الان
هستم. از ذهن خودم بیرون می آیم و در حضور خودم، در حال
خواندن این نوشته، و این کلمه، به خود می آیم.

مکث می کنم. حقایق وجودی ام را مرور می کنم.

نامم چیست؟

زنم یا مرد؟

شب است یا روز؟

نفسی می‌کشم. تو دیگر مرانمی‌بینی. اما من هنوز می‌توانم تو را ببینم؛ تو را، [.] را. تو، آدمک خیال من، آنجا بر کرهای در منظومه‌ای در کوهکشان هفتمن از جهان ذهنی من، در کلبهای متروک، در دل تاریکی ایستاده‌ای. دستت به دریچه‌ای است که به امر من گشودی اش. به پشت سرت زل زده‌ای و مرانمی‌بینی و منتظری بدانی که بعد چه می‌شود؟ پشت دریچه چیست؟ همچنان در تاریکی به پشت سرت نگاه می‌کنی، بی‌آنکه دستت را حرکت دهی. نگاه می‌کنی و مرا آنچنانمی‌بینی [.]، وقتی من در پایان این خیال، تنها چند سطر پایین‌تر، فقط برای یک لحظه، به کلمه‌ای فکر کنم، تو دیگر صدای مرا نیز نخواهی شنید. دیگر هرگز مرانخواهی دید، و برای ابد، دستت بر دریچه نیمه‌باز و چشمت نگران به پشت سرت، خیره، خواهد ماند.

حالا، خواننده‌گرامی، به اسم خودت فکر کن. اسم تو همان «کلمه»‌ای است که مورد نظر بود. آدمک دیگر صدای تو را هم نمی‌شنود. این پایان این ماجراهای خیالی بود.

در اینجا برای چند لحظه سکوت می‌کنم و از نزد تو می‌روم تا قدری به این ماجرا بیندیشی.

اما...

اگر نمی‌خواهی آن آدمک تنها را، آنکه خلقش کردی در ذهنست، آنکه اسمش را [.] گذاشتی، در آن سیارة سرد و دور، جلوی آن دریچه بی‌جواب، برای همیشه، سال‌های سال، حتی شاید بعد از اینکه یکی از ما دیگر وجود نداریم، تنها رها کرده باشی، تا فقط با یک سؤال آنجا بماند و بعض همیشه گلوبش را بفشارد و در این درد و رنج و بعض ناباورانه زجر بکشد، راه حلی پیش پایت می‌گذارم. شاید پیش خود این طور فکر کنی که [.] آدمک ذهن توست و هرچه بخواهی با آن خواهی کرد و نظر من در این میان تعیین کننده نیست. اما متأسفانه باید بگوییم، که [.]، اسمش را هرچه گذاشته باشی و هر شکلی تصویرش کرده باشی، برساخته این داستان هم هست. من هم در این میانه داوی دارم؛ سهمی دارم. اگر داستان را رهایی کنی، کتاب را بیندی، چشمانت را ببرهم بگذاری، به جایی شبیه همان جایی بروی در ذهنست که من بردمت، در آن کهکشان دور دست خیالی، آدمکی را از آنجا در آغوش بگیری و با خود بازگردانی، آن آدمک، هرگز آدمک این داستان نخواهد بود، زیرا من و تو با هم، با کمک من و همراهی تو، او را ساختیم و بردیم و در آن سیارة دور دست در آنسوی کیهان رها کردیم تا در بغض بودن و تنها ی خود تا ابدالاً باد شکنجه شود. اگر نجاش را می‌خواهی، باید از قالب این قصه بیرون نزوی. آدمک تو، آدمک ما، [.]، هنوز همانجاست که با هم رفتیم، یعنی هنوز در نقطه‌ای دور دست و نامعلوم از جهان این داستان است و او را از این داستان و از این جهان و از آن جایی که او را بردۀ ایم گریزی نیست، زیرا حروف اسمش، برای همیشه، در میان فهرست الفبایی که در اوایل داستان آمد حک شده است. آن حروف را که به خاطر داری؟ خودت انتخابشان کردی. حتی شاید هنوز جای آن حروف را هم بی‌آنکه نگاه کنی به یاد بیاوری. خودت آنها را از بقیه حروف متمایز کردی. آن حروفی را که نام آدمک تو را تشکیل می‌دهد.

اما متأسفانه، در نهایت این منم که قواعد داستان را تعیین می‌کنم، یعنی همین صدایی که بلند بلند با خواندن هر کلمه و هر عبارت در ذهنست می‌بیچ [.]

اما فقط و فقط چون نمی‌خواهم ستمگر باشم؛ چون نمی‌خواهم مرا سنگدل بدانی و ناسازی ننمaram کنی، راه حلی در این پایان ارائه می‌دهم تا او را و خودت را از این وضعیت نجات دهی.

البته اگر اجازه می‌دهی آدمک ذهنست، [.]، (آری، نامش را در ذهنست مرور کن، زیرا سرنوشتی محظوم است) آنجا در آن وضعیت بماند و هیچ اهمیتی برایت ندارد، که هیچ لازم نیست دیگر بقیه داستانمان را بخوانی.

خدانگهدار دوست من.

اما اگر می‌خواهی از آنچا خلاصش کنی، لطفاً کاری را که می‌گوییم انجام بد: دوباره ذهننت را به سرعت پندار به حرکت درآور، از همان کهکشان‌ها بگذر تا به سیاره زمیک^[۱] برسی. وارد جو سیاره شو و به سمت جنگل و تکه‌زمین خالی و کلبه حرکت کن. آدمک ما، همان که تو برایش نام^[۲] را انتخاب کردی و حروف اسمش را با حروفی از این نوشته منطبق ساختی، و او را برای همیشه محکوم به این داستان نمودی، آنچا همچنان دست به دریچه ایستاده است و به سمت در کلبه نگاه می‌کند و خبر ندارد که ما بازگشته‌ایم. هنوز در حیرت است از اینکه چرا در اینجا تنهاست، و پشت دریچه چیست؟ اگر خوب تصورش کنی، می‌توانی صدای بغضی را که در گلوپیش لانه کرده بشنوی. هر لحظه ممکن است گریه را سر دهد.

اما راه حل من این است: دومین نویسه از نام آدمک را که از میان حروف الفبای آغاز داستان نشان کردی، به خاطر آور. دومین نویسه از نام^[۳] را. حالا یک بار دیگر تمام نویسه‌ها – کاراکترهای نام آدمک را در ذهننت مرور کن. تصور کن که آدمکت،^[۴] در همین وضعیتی که ایستاده است، به همان نویسه‌ها تبدیل می‌شود. سرش اولین حرف است و پاهایش آخرین نویسه از اسمش. سرپایش به چند نویسه تبدیل می‌شود که همان حروف اسم اوست و از بالاتا پایین وجودش به همان چند حرف تبدیل شده است. دومین نویسه اسم او تقریباً جایی است که باید قلب آدمک هم در آن باشد.

دستت را دراز کن. نویسه منظور نظر، همان حرف دوم نامش که بر قلب او انطباق دارد را بگیر، آن را در دستت حس کن، و با یک حرکت، آن را از نام و شکل و هیئت و حروف و سینه آدمک بیرون بکش.

چشم‌های آدمک گشاد می‌شود. چشمانش، برای یک لحظه، در میان سیاهی، چشمان ذهن تو را می‌بیند. لحظه‌ای را به چشمان خیره می‌ماند و بلا فاصله می‌میرد. همین تصور کردن تو، از کشتن آدمک داستانمان، او را برای همیشه خلاص کرد – من فقط بساطش را فراهم کردم. آدمک ذهننت،^[۵] دیگر مرده است. تو او را گشتنی.

کشتزار حسین علی ساسانی

عدس را البته در روستای ما اگر آبش نزنی ضعیف بار می‌آید و در برابر سرما مقاوم؛ ولی اگر آبش بزنی، قوی اما در برابر سوم و سرمازدگی آسیب‌پذیر می‌شود. آدم وقتی که این محصول را می‌کارد، می‌ماند که آبش بددهد یا نه. من که دل به دریا زدم و آب را رویش سوار کردم. آب اولش سخت است؛ اما دومش و احیاناً سومش اگر آب باشد، به مراتب آسان‌تر است. اما وقتی که آب اول را به سختی می‌زنی، می‌بینی که علف‌های هرز هم سر برآورده‌اند. علفی می‌گوید آب‌بیار سلام، می‌افتنی به جانشان. تا جان نگرفته‌اند، باید سربه‌نیستشان کنی. دره (زیرنویس یک) گیاهی است که تخم‌شتر خاری است و می‌چسبید به لباس و کندنش از لباس مكافات است. این گیاه در کشتزار بیشتر خودنمایی می‌کند و نابودی اش از اوجب واجبات است. خار سفید جاروبی، (زیرنویس دو)، خاری است که اولش گیاهی است سفیدرنگ و بیشتر برای جاروکردن کاه و خرمن به کار می‌رود. ممکن است دانه عدسی لای این خار سر برآورد که دیگر به درد بز می‌خورد. خارسیز شیشه خار جاروبی (زیرنویس سه) توضیحات زیرنویس دو درباره این خار هم صدق می‌کند بالین تفاوت که جاروبی خوبی هم نیست. کنگر (زیرنویس چهار) سه نمونه کنگر داریم. یکی که نرده‌دار است و جای زیادی را اشغال می‌کند. یکی که نره ندارد و بیشتر روی زمین پهنه می‌شود. خارکنگر دیگر، چهل کنگر است که حتی کسی آن را در تروتازگی نمی‌چیند که بخورد. این نوع کنگر و عدسی که لای این کنگرهای درمی‌آید، به درد بز می‌خورد. یونجه (زیرنویس پنج) چند نمونه یونجه داریم. یونجه‌ای که خیلی قد نمی‌کشد؛ اما ریشه‌های پیچیده‌ای دارد. یونجه‌ای که روی زمین پهنه می‌شود و تا یک متر مربع را اشغال می‌کند با گل بنفش. یونجه‌ای که قد می‌کشد و تا یک متر می‌رسد. نوعی با گل زرد، نوعی با گل صورتی، نوعی با گل بنفش. عدس‌هایی که لای یونجه‌ها درمی‌آیند ضعیف هستند و ممکن

است خواراک بز بشوند. خار زرد (زیرنویس شش) این خار تا چند سال پیش در منطقه سرحدی ما سابقه نداشت. ممکن است توسط حیوانات با پشكلشان و یا مو و پشمshan به ارمغان آورده شده باشند. این خار خیلی خشن است و بهتر است که نامش را هم خارخشن بگذاریم و معلوم است عدسي که زير سايه گسترشده آن درمي آيد خواراک کي می شود. کاشني (زيرنویس هفت) هرچند که کاشني گياه محترم و با خاصيتی است، اما در مزرعه عدس، گياه هرز محسوب می شود. دو نوع داريم: آبي و بج. آبي اش ظريفتر و تلخی اش کمتر است و بجش مردانه تر و مزه اش تلخ تر و خاصیتش بيشتر. زيرنویسي برای (زيرنویس هفت) بج يعني دیم یا غیرآبی. سنگل شیره، (زيرنویس هشت) این گياه مثل تره و حشی است و می شود آن را خام خام خورد و حتی در پلو آورد. بالين حساب باز اينجا گياه هرز حساب می شود. سيزنک (زيرنویس نه) اين گياه سوزن هاي درمي آورد که در سوزن هايش تخمها جاسازی شده است. سه سیوک (زيرنویس ده) اين گياه هم بعد از دره فراوان است. گياه نرمی است. دانه اش سیاه ريز است. گياه سفیداري (زيرنویس يازده) سفیدار در مقیاس کوچک تر. گياه بیدی (زيرنویسدوازده) بید در اندازه کوچک تر. گياه صنوبری (زيرنویس سیزده) صنوبر در ابعاد کوچک تر. گياه چناري، چنار در صورت کوچک تر. بگو ریحان و حشی... بگو شوید و حشی... بگو یک بلوط در ابعاد کوچک تر... یک بوته گندم، این گندم هرز چرا اينجاست؟ چون در همسایگی عدس گندم کاشته شده. اين جو؟ حتماً پارسال جای عدس جو بوده. تعجبم؛ می گويند جو علف هرز را از بين می برد اما چرا اينجا کارگر نشده؟ نخود از کجا پيدا شده؟ شاخه درخت سیب؟ درست است اين زمين قبلاً باع سیب بوده که به زمين زراعی تبدیل شده. کیالک (زيرنویس...) یا همان زالزالک که حتماً دانه اش با پشكل حیوانات به اينجا منتقل شده دره... سه سیوک... سيزنک... یونجه... کنگر... دره... کنگر... سه سیوک... یونجه... گياه برگ چناري... عدس، زيرنوی... س... اين قدر غرق علف هرز شدم، که گمان کردم عدس هم علف هرز است. خدا مرا ببخشد يك بوته اش را هم نشده؟ چرا عدس زير علف پيدا نیست؟ شايد پارسال زمين را آيس نگذاشتمن و آن را شوم نکردم. زيرنویس چند بودیم؟ شوم يعني کشت بدون بذرپاشی برای از بين بردن علف هرز. اگر بلا فاصله بعد از کشت باران بیارد، زمين علفی می شود. علفها را که بکنم و خوب آياری کنم، عدسها جان می گيرند و بیا و عدس بار کن. توفی ندارم که با پوش تمام مشکلات زندگی ام را حل کنم، نیمی از آن هم نشود؛ يك ربع يا دوست کم بخشی. هزار کيلو دوهزار کيلو عدس کند از قرار هر کيلوبي سه هزار تoman تا شش هزار تoman. با پول های ديگرم، می شود با آن کاري کرد. صدهزار تoman کريمه تراکتور، بذر دويست هزار تoman، مزد آياری... مزد پیت کردن، زيرنویس

صدم، پیت یعنی کندن علف هرز یا همان حرث. مبادا خرج کردم را هم در نیاورم. یونجه... علف چمنی... علف زرد... پیچک با انواع مختلفش... من هم در خانواده به نوعی هرز به حساب می‌آمدم. بچه هفتم از یک خانواده دهنفری که چهار نفرش مرده بودند. شاید بقیه بچه‌ها علف هرز بودند که باعث عدم رشد من شده بودند، که واگذار من شده به علف هرز. گیاهان تکشاخه هرز یا چندشاخه‌ای شیره‌دار یا بدون شیره سفید... برنجاس، خاکشیر با آن خواص دارویی‌شان اما اینجا علف هرز هستید جانم. باقالی یا لوپیای وحشی دانه‌اش مثل ماشک است در پیله لوپیایی. در این آشفته‌بازار جویات، می‌خواهم آن را به جامعه بشناسانم و به تولید انبوه برسانم. علف هرز... علفی که می‌چیدی و دور می‌انداختی، آب می‌شد می‌رفت هوا. علف‌های هرز ریشه‌کن شدن و عدس‌ها خوب آب خوردن و قد کشیدن و گل کردن. خوان هفتم این بود که از سوم و سرما جان سالم به در ببرند. طبیعت، گاو نهمن شیری نشود. دیگر کاری از دست من ساخته نبود. به امان خدا رها شد. عالم و آدم فهمیده بودند که عدس کاشته‌ام. عدس خوراکی و یا تخمی‌شان را از من می‌خواستند. بیشتر با توقع سوغاتی... با تخفیف ویژه... چشم، ده کیلو برای شما... شما پنج کیلو... پنجاه کیلو... چشم...

عدس‌ها را زرد دیدم. دیروز سبز بود. شب کار خودش را کرده بود و هوای سرد بدون باد. خورشید که بالا می‌آمد، عدس‌ها بیشتر تسلیم شدند. سودش هیچ، مزد آبیاری و پیت کردن هیچ، مزد تراکتور دادم؛ تخم.

شنیده بودم که بعد از سوم و سرمای کشتزار اگر آبیاری شود ممکن است مزرعه برگدد؛ اما آب ما بهاره بود و به چله بهار نمی‌کشید. آیا می‌شد به امید باریدن باران نشست؟ عدس‌ها همین طور تحلیل می‌رفتند. آب می‌شدند می‌رفتند زمین. اعلام فروش کردم برای چرا. می‌خریدند برای چراندن در نیمه دوم تابستان که علف کوه تمام می‌شود. تا آن زمان هم عدس سوم زده آب می‌شد می‌رفت. هوا بز هم نگاهش نمی‌کرد.

اگر علف داشت لااقل می‌شد قیمتی روی آن گذاشت.

حریم چاه

حسین علی ساسانی

خدا، خدای بزرگ، بشتاب، بشتاب، دست‌ها بالا. رسم جوانمردی این نبود که مرا سه‌تایکی کنند؛ زنشان با زبان، تحقیر و تهدید می‌کرد و ناسزا می‌گفت و خطونشان می‌کشید، حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کرد. مرد قدبند با صورت کار داشت و کشیده می‌زد. خودم را که از دست این دو نجات می‌دادم با جوانکی مواجه می‌شدم که با سنگ‌های بزرگی که در دستش داشت می‌خواست کار را تمام کند. صدای ماشین حفاری که از دور می‌آمد نفتی بود بر آتش. هدف من تنها تذکری بود به درستی و نه با زد خورد که باباجان چاه نکن، اگر می‌کنی با پروانه بکن، اگر می‌کنی حریم را حفظ کن و از باغ و چشمۀ ما فاصله بگیر. ماشین حفاری صدایش بلندتر شد و اصلاً پیدایش شد. من بودم و جوانک که رود روی هم قرار داشتیم. چند سنگ به اطرافم خورد و گرد و خاک بلند کرد. یکی به پاییم خورد البته به ماهیچه‌ها... سنگ بزرگی که محکم به استخوان دستم خورد دیگر پایانی بود بر گفت‌وگو؛ باید خود را نجات می‌دادم. بزمیشان؟ از مکافات زد خورد زیاد شیده‌ام. ماشین حفاری رسید و در جنجالش ما برای هم خطونشان می‌کشیدیم و اگر فکر می‌کردیم که صدا گم می‌شود با اشاره خطونشان‌ها را بهم حالی می‌کردیم که من می‌روم پاسگاه و دادگاه او هم می‌گفت باغم را مثل باغ شما سرسیز می‌کنم.

حتماً با آیی که از جای دیگر خشک شده بود می‌خواست از اینجا جبرانش کند. چه‌می‌دانم ما هم آرزو داشتیم که باغشان سرسیز باشد. آشان کم شد، خودشان رهایش کردند. میزان آسیبی که از نیمه‌خشک شدن باغشان به ما رسید بی‌شمار است؛ سم به باغشان نمی‌زدند، می‌دادند باغشان را بچرانند. پناه‌برخدا، الله اکبر، دولا راست. اگر بد، همیشه خوانده‌ام، آنچه می‌خوانم پذیرفته می‌شود؟ کجا هستم، شاید باید خودم را خالی کنم، می‌شود گفت پذیرفته نشود گردن من نیست، گردن

این هاست، گردن خوردهشان. چرا یکتنه رفتم به جنگ سه نفر. هدف درگیری نداشتیم، تنها تذکری می خواستیم بدhem اینکه بی خود هزینه نکنید؛ چون قانون چاه را پُر می کند. سهم من از این باع یکدهم بین شریک هاست، یکدهم ارزشش را داشت؟ شریکها حتّماً خودشان را کنار خواهند کشید و خواهند گفت خودت سنگی در چاه انداختهای خودت هم درش بیار. چاهی کنند با عمق کم، حدوD چهارمتر که پیش چاههای چند دهمتری عمق نسبتاً کمی داشت اما با درازا و پهنای زیاد تا هشت درهشت متر. آبی شد. می شد رفت و با آن ها شریک شد. چاهی بکنیم با خرج مشترک و استفاده، سه‌و نیم روز در هفته برای ما، سه‌و نیم روز در هفته برای شما. اما شریکهای خوبی نبودند، این در طول سالیان روشن شده بود. شاید می خواستند باع نیمه‌خشکشان را آبدار کنند و جداجدا کنند و بفروشنند، آن وقت ما بودیم و چندین همسایه که ممکن بود در سازمان آب نفوذی داشته باشند و به کار ادامه بدهند. خدایا تو را می ستاییم، آفرین، شایسته ستودنی، بزرگ... آخ دستم، در حال حاضر گرم هستم درد دارم، وقتی سرد بشوم می فهمم که چه به سرم آمده. پژشکی قانونی گفت شکستگی نیست، کوییدگی است. این ماه کاری و این دست، پاکن درختها، درست کردن جوها که در طول پاییز و زمستان به کلی خراب شده، چطور دروازه‌بانی کنم با این دست در وقت استراحت. از ماست که بر ماست، از عموزاده‌ها خوردم، به گمانم ضربه‌ای که آدم از عموزاده‌ها می خورد از هیچ اهریمنی نمی خورد، حتی پیامبر هم از شر عموزاده‌هایش در امان نماند، نمایندگان دیو هستند. بزرگی، مهربانی، می‌فهمی، باید بیخشی، می‌بخشی، شاید وسیله‌ای باشد برای درد دل و خالی کردن خود.

بسم الله الرحمن الرحيم، مضاف و مضافُ إليه، صفت و موصوف، البته نکات دستوری در درجه دوم اهمیت در ترجمه کتاب خدا قرار دارد، برای مترجم مهم است اما از حوصله خواننده خارج است. به نام خداوند بخشندۀ مهربان، بهترین ترجمه برای بسم الله... است بعضی‌ها ترجمه کردند: به نام خدای بخشایندۀ بخشایش‌گر که آن مهر و بخشندگی را نمی‌رساند، یکی گفته که خداوندی که بخشایندگی اش همیشگی است و مهربانی اش بی‌پایان. می خواهم یک ترجمه از کتاب خدا ارائه بدهم، زبان آن را خیلی بلد نیستم اما می خواهم با نگاه به ترجمه‌های مختلف آن را که به زبان ما نزدیک است انتخاب کنم یا نزدیک‌تر کنم، هر چه که پیدا نکردم دیگر منم و فرهنگ واژه‌ها و دستور. با ویرایشی نو درواقع، بلخی‌ها، الهی‌قمشه‌ای، فولادوند، آیتی، خرمشاهی، مشکینی، بهرامپور، مکارم‌شیرازی، صفارزاده، حدادعادل، موسوی‌گرمارودی، مجده، ما هم به لیست مترجمین

کتاب خدا اضافه شویم و نامی از ما برده شود در طول دوره زمان. آفرین بر خدا بهترین ترجمه برای الحمد لله رب العالمین است. خودتان قضاوت کنید، آفرین بر خدا بهتر است یا ستایش مخصوص خداست؟ دو دنیا یا دنیای‌ها؟ الرحمن الرحيم که ترجمه‌اش گفته شد، ترجمه‌اش را پذیرفت‌هایم، بخشندۀ و مهریان. مالک یوم‌الّذین، فرمانروای روز جزا، یکی ترجمه کرده بود روز داوری که این را فعلاً پسندیده‌ام. «شما وارد حیرم آن‌ها شدید؟» «بله» «نباید می‌رفتید» «نباید می‌رفتم» «بله» «نباید می‌رفتم» «مگر رفتید؟ نباید می‌رفتید.» «نباید؟» «نرفتید، تصور می‌کنید که رفتید» «پس من نرفتم» «چرا وارد میدان نشید که از حق خودتان دفاع کنید» «رفتم» «دیدید گفتید رفتید، پس رفتید» «رفتم» «حاضر بودید شما سیراب باشید و همسایه‌تنه؟» «ما آب بخور و نمیری داشتیم» البته در روز داوری چاشنی مهر هم هست. کجا بودم، البته دادرسی روز شمارش بر پایه حقیقت و واقعیت خواهد بود. جمله بعد تنها تو را می‌پرسیم و تنها از تو یاری می‌جوییم، تو را می‌پرسیم به گمانم همان معنای تنها تو را می‌پرسیم بدهد و تنها دومی هم که حذف می‌شود، باید روشن فکر راست چیست، ترجمه‌ای وفادار به زبان کتاب با در نظرداشتن اخبار، مهم‌تر اینکه زبان خودمان هم در نظر گرفته شود، راه سختی در پیش دارم، ترجمه‌های دیگران را که پسندیده‌ام باید با رنگ‌های دیگر بیاورم. صراط‌الّذین... راه کسانی که به آن‌ها نعمت داده‌ای نه آن‌ها که بر آن‌ها خشمگین شده‌ای و نه گمراهان... که باید درباره ترجمه‌اش فکر کنم. ترجمه‌ای دیدم از این: راه کسانی که آن‌ها را نواخته‌ای نه انداخته‌ای. شناسنامه خدا...

چرا رفتم و با آن‌ها درگیر شدم بالین‌همه اختلاف در تحصیلات، چرا من اینجا هستم، مقصود دولت است یا سیستم، روزگار... اصلاً بهتر است که خودم را مقصود بدانم. پنجمشان را شاید بهزور گرفته باشند، من پس از بالای انگشت‌شمار سال تحصیل. خدایا. دست‌بدعا. هم محلی‌ها آمدند و سیاهه‌ای نوشته‌ند مبنی بر این که شتر دیدی ندیدی. اما من زیر بار نرفتم، باید برویم دادگاه، تنبیه‌ی باید برایشان در نظر گرفته شود، دستم. کاشکی سیاهه را امضا کرده بودم، کاشکی وارد درگیری نمی‌شدم، بشر و همواره استفاده از روش‌های قدیمی. نیست خدایی... بعد کنند چاه، ما بودیم و شریک‌ها و چاه‌کن‌ها و ریش‌سفیدها. فکر می‌کردم که به محض اینکه پایم به پاسگاه باز شود می‌آیند و بیل را توقیف می‌کنند و کار را متوقف، اما ارجاع دادند به شهر و دادگاه و کارشناسان، الله اکبر. تو بودی که شروع کردی. من بودم که شروع کردم؟ تو بودی که شروع کردی، یادت رفته.

معلومه که کی شروع کرد، معلوم می‌شه. ما داشتیم کار خودمون رو می‌کردیم که روی سر ما خراب شد. شما بودید که بر سر باغ و زمین و زندگی ما خراب شدید، شما کار غیرقانونی انجام دادید. تو تشخیص می‌دی که کار غیرقانونیه یا دادگاه...

دادگاهی از میان کاغذها سر بلند کرد و داد زد بس کنید، همه ساکت شدیم.

همه بازداشت.

شاخ درآوردیم، بفرمایید تو، به همدیگر رضایت بدید در غیر این صورت آب خنک بخورید. بازداشت شاکی؟ دولا، راست، راست، دولا. قانون در برابر درگیری جمعی این طور قضاؤت می‌کند، نمی‌داند کی شروع کرده، کی به پایان رسانده، کی زده کی خورده، کی چه کسی را زده، کی راست می‌گه کی دروغ. شاهدها حرفشان پذیرفته نیست. روباه شاهدت کیه؟ دمم. آن‌ها بلند شدند رفتند جلوی بازداشتگاه، هر کی زده نوش جانش، هر کی خورده نوش جانش، می‌توانستم سه تاییشان را سیاه کنم پای چاه. گفتم در بازداشتگاه باز مرا سه تاییکی می‌کنند و آب هم باز نمی‌کند. کجایش هستم، چهارم یا سوم، چهار بگیرم یکی اختیاط کنم، پاکی را سفیدی بگیرم، آفرین را آبی بیکران فرا دریا، یکی را پرنده‌ای در حال اوج گرفتن و بزرگی را پرنده‌ای اوج گرفته. سلام، سلام، سلام.

COMMENTS

قاسم طوبایی

خبر فوری - ارجانیوز: ۱۱۰ نفر از معلمان در اداره کل آموزش و پرورش ازنا تجمع کردند. امروز، در ازنا عزای عمومی اعلام شده و مدارس تعطیل است.

حامدگوذرزی (دبیرستان پسرانه شاهد)

در ۷/۰۹/۱۳۹۳ ۲:۳۷ ب.ظ

من هم سر کلاس بودم. یهו همه مدرسه ریختند توی حیاط... آقای خاشعی افتاده بود جلوی زیرزمین پناهگاه. چاقو توی کمرش بود. کسی ندید کی زده بودش...

آرش صادقی

در ۷/۰۹/۱۳۹۳ ۲۰:۰۴ ب.ظ

کودک آزاری و تجاوز جنسی از قدیم در ایران مرسوم بود. خواهش میکنم کمی دست نگه دارید و زود قضاوت نکنید.

صابری

در ۷/۰۹/۱۳۹۳ ۱۸:۰۶ ب.ظ

اگر معلمی به دانش آموزش دست بزند، همه غوغایی کشته شدن یک معلم اصلاً مهم نیست... حتما سرکلاس یک کلام حرف سیاسی زده... احسنت به صداوسیما که پر است از اخبار فلسطین و سوریه ولی این موضوع را انعکاس نمی دهد!!!

پژشک احمدی

در ۰۹/۰۸/۱۳۹۳ ق.ظ

صابری جان بد نیست یه سری به روانپژشک بزنی . افکار منفیت خیلی سیاهه .

صابری

در ۰۹/۰۸/۱۳۹۳ ق.ظ

تا دهتو باز میکنی جات حراسته ... یا راستی هستی یا چی... البته اینم دلیل نمیشه این کارو بکنه...

ازنایی

در ۰۹/۰۸/۱۳۹۳ ب.ظ

سلام زمانی ازنا شهر فرزانگان بود اما متاسفانه با بی درایتی و حسادتهای مردم الیگودرز، به شهر قاتلها تبدیل شده...

پژشک احمدی

در ۰۹/۰۸/۱۳۹۳ ب.ظ

آقا یعنی الیگودرزیها هستن میان ازنا یا رو به قتل میرسونن؟؟ کمی عاقلانه فکر کنید...

S.A.K

در ۱۰/۰۹/۱۳۹۳ ب.ظ

آقایی که باعث ایجاد تفرقه و تشنج بین مردم می شوی! خوی صهیونیستی شما ازنا یی هاست که موجب نابودی شهر شده . خدا را شکر الیگودرز به اندازه کافی رتبه های برتر کنکور سراسری دارد.

علیرضا

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ق.ظ ۰۲:۰۳

تو که سنگ الیگودرز رو به سینه میزنى ! تو هم فاقد شعورى. ما همگى لر هستيم. اين کار، کار انگلیسي هاست. در افکار خود اندیشه کنید.

رفیق قدیم

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ب.ظ ۴:۲۰

شلاق خور پوست کلفت بند با سوادا..... تو هم افتادی تو قوطی، نالوطی؟!

آرش

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ب.ظ ۴:۲۵

حیف که خبر شهادتش نصف مرگ پاشایی هم سروصدان نکرد. نه یه تضاهراتی....نه یه شلوغی ای... بعضی معلمها خیلی مضلوم من...

فرزانگانی

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ب.ظ ۴:۳۳

داداش تو برو اول دیکته یاد بگیر بعد بیا نظر بده (:

آرش

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ب.ظ ۴:۴۰

حالا تو که دیکته بلدى چیکار کردی؟ گند زدید به همه چیز ...اگه دست من بود میفرستادمت کهریضک...

فرزانگانی

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ب.ظ ۴:۴۵

خیلی بی شعوری و بی اهصات این وصت به قلت عمالی گیر دادی. واغعن که..... (:

بابک

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ۶:۰۹ ب.ظ

اگر در ایران مانند امریکا سلاح گرم آزاد بود تا حالایک معلم زنده نبود ! خدا را شکر با ۱۷ سال سابقه تدریس هنوز زنده ام !!!

امین صالحی

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ۶:۱۱ ب.

بررین... بررین به مغزت بابک...

حمیدرضا گنگو

در ۱۱/۰۹/۱۳۹۳ ۹:۰۹ ب.ظ

وزارت خونه که ازیخ و بن تکذیب کرده بخونید !

میگه اصلا معلمی به این اسم وجود نداره .
https://www.google.com/?gws_rd=ssl
واقع کسی به فکر ما نیست . پس چه بهتر همکاران زیاد از جانشان مایع نگذارند ... قاتل را باید
صدباره قصاص کرد ...

شهرزاد

در ۱۴/۰۹/۱۳۹۳ ۰۱:۰۱ ق.ظ

اول چاقوش زده بعد اندختش ته دره، بعد سوزندتش؟؟ من که از ترس شبا خوابیم نمیره... این
قاتل رو باید کشتش... باید... چی میگن حکمش رو...؟

آرش

در ۱۴/۰۹/۱۳۹۳ ۰۴:۵۱ ب.ظ

BBC میگفت دارن روی پرونده کار میکنن... وقتی اول مهر اعلام می کنند اگر معلم به دانش
آموز توهین کند چنین و چنانش می کنیم، نتیجه اش می شود این... قصاصش کنید و خلاص.

ناشناس

در ۱۴ ۱۳۹۳/۰۹/۱۱ ب.ظ

اولاً VOA بود که خبرو اعلام کرد . بعدم یعنی اگر به شما معلمها اجازه‌ی توهین داده میشند الان اقای خشخاشی زنده بود؟ واقعاً ما با شما افراد بیسواند چه باید بکنیم؟؟؟

قیصر شاعر

در ۱۴ ۱۳۹۳/۰۹/۰۵ ب.ظ

باید معلم قاتل قصاص شود

باید قاتل معلم قصاص شود

باید قصاص قاتل معلم شود

فیمنیست

در ۱۵ ۱۳۹۳/۰۹/۱۱ ب.ظ

مشکل از کجاست؟ اعدام یه بچه ۱۵ ساله چه دردی رو دوا می کنه؟... به کمپین دفاع از حقوق فمینیست های بی سرپرست پیووندید...

چالکش امیری

در ۱۵ ۱۳۹۳/۰۹/۱۶ ب.ظ

(وَلَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَيَاةٌ يَا أُولَى الْأَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ) پس از رسیدن به سن تکلیف بایستی قصاص شود . یک لحظه به بچه های یتیم این معلم فکر کنید ... پس خواهشا توی انتخابات ازنا رای ندهید.

محمد نویری

در ۱۵ ۱۳۹۳/۰۹/۱۶ ب.ظ

کاش زیر گنبد سرد کبود / هیچ کس مثل دلم تنها نبود !!! با یک ترانه به روزم.

نماینده روستاهای سواد دره و پازرد

در ۱۶/۰۹/۱۳۹۳ ق.ظ

نهایت تالم و تاسرخودم برای چندمین بار در فضای مجازی اعلام میکنم. از خانواده آن مرحوم تقاضا دارم به دفتر اینجانب مراجعه بفرمایند. آدرس: ازنا خیابان انقلاب قبل از آزادی کوچه توابین پلاک ۵۷

S.A.K

در ۱۷/۰۹/۱۳۹۳ ق.ظ

حتما اجاش امده بوده ... این هم از قضاوقدر روزگاره، هرکسی به یه طریقی مرگش میرسه، حتی اگه آفای خاشع نمره ایشان را میداد بازم از بین ما میرفت، ما باید به این باور تسلیم بشیم که مرگ حق است...

دانش جو

در ۱۷/۰۹/۱۳۹۳ ق.ظ

هنوز هیچی نشده دویست و سی تومن رفته رو دلار.... خداکنه بگیرن قصاصش کنن دلار برگرد... .

ُوکر آربآب

در ۱۷/۰۹/۱۳۹۳ ق.ظ

سلام عزادری هاتون قبول. ان شالله که خوبین زیر علم سقای کربلا... اومدم بگم آپمالتماس دعا .. یا علی منظر حضورتونم ..

معلم

در ۱۷/۰۹/۱۳۹۳ ق.ظ

ما معلمان لرستان دراعتراض به سیستم آموزشی در این نوبت نمره تمام دانش اموزان را بدون استثنای ۲۰ میدهیم.

گودرز

در ۱۷/۹/۰۹:۴۵ ق.ظ

آقا بیخشید فقط فیزیک یا همه درسا رو؟ امتحان هم باید بدیم؟

آریوبرزن

در ۱۷/۹/۰۹:۱۵ ب.ظ

من یک ازناپی اصیلم. وقتی که غیر ازناپی ها رای میارن و و مردم هم چسییدن به این خزعبلات ازنا و الیگودرز، منتظرین از فضا بیان شهره درست کنن؟ ۲ ساله نامه دادیم برای یه آسفالت کوچه، گفتن باید خونه ای ۱۰۰ هزار تومن بدید...

کارگر بلوار پیروزی

در ۱۷/۹/۰۹:۱۵ ب.ظ

بسم الله الرحمن الرحيم. ما کارگران شهرداری منطقه ۲ آبادان در حال حاضر ۲ ماه است که حقوق نگرفته ایم و نصف ما را هم اخراج نموده اند. از مسؤولین محترم خواهشمند ام به بعض ما رسیدگی کنند.

M-show

در ۱۸/۹/۰۹:۱۵ ق.ظ

شهر در امن و امان است ! داروغه به کار است ! مردم بخوابید....

یک مادر

در ۱۸/۹/۰۹:۱۰ ب.ظ

متاسفم برای افرادی که بجای پی بردن به دلایل اصلی فاجعه بدنیال این هستن که این قاتل کوچولو اهل کجاست؟ اصلا یکی گفت الان این بدبخت کجا آواره است؟

صابری

در ۱۸/۹/۱۱:۱۰ ب.ظ

باید قاتل بزرگ یا کوچولو رو گرفت و ده بار اعدام کرد تا عبرت بشه برای همه آدمهای مریض.
قصاص.. قصاص.. قصاص...

آرش

در ۱۲ ۱۳۹۳/۰۹/۱۸ ب.ظ
چه رمانیک !! قاتل کوچولو؟؟؟!!

یک مادر

در ۱۴ ۱۳۹۳/۰۹/۱۸ ب.ظ
من به عنوان یک مادر واقعاً متاسفم. آخر یک بچه ۸ ساله چقدر باید تحت فشار عصبی باشد که
دست به انجام چنین کاری بزند؟

عموجابر

در ۱۵ ۱۳۹۳/۰۹/۱۸ ب.ظ
غلط کرد بچه‌ی ۱۰ ساله ... گه هم خورد.

روانشناس

در ۱۷ ۱۳۹۳/۰۹/۱۸ ب.ظ
باید خدمت "مادر" عرض کنم که اگر خانواده به جای پانیشمنت فرزند، به او کمک کنند این مشکلات بوجود نخواهد آمد. وقتی دانش آموز نتواند درس را درک کند دچار استرس می‌شود. نهایتاً نتیجه اش می‌شود همچین رفتارهای اگرسیوی.

عبدالا...

در ۰۲ ۱۳۹۳/۰۹/۱۹ ق.ظ
مادر ! درست بپرس تا بدلونی کی، کی رو کشته ! این دانش آموز ازنایی فقط نمره خواسته ... حالا
به حق یا ناحق ... باید زد و کشتش ؟

آرش

د. ۱۹/۰۹/۱۳۹۳: ۷:۰۱

گودرزی

١٩/٠٩/١٣٩٣: ٣٩: ١١: ب.ظ

با ورود مهاجرین افغان به جای رسیده ایم که بیکاری بیداد میکند. من لیسانس پرستاری دارم و ۷ سال است بی کارم. این اتفاقاً اگر شغل داشت که ننم، رفت دزدی...

خبرنگار

١٣٩٣/٠٩/٢٠، ظاہریہ

گروهی از معلمان در شهر های سنتنچ، کرمانشاه، اصفهان، زنجان، شیراز و همدان در برابر ادارات آموزش و پرورش تجمع سکوت برگزار کردند. وزیر باید توضیح دهد... معلم با غیرت به پا خواهند... وزیر بیکفایت... استغفار استغفار...

معلمی با قسط بالا و حقوقی در حد رهایی از مرگ

د. ۰۹/۰۹/۱۳۹۳: ۱۰: ۲۰ ب.ظ

باید دست از بی خیالی بر داریم و کاری انجام دهیم . بیایید در روز هفتم آن مرحوم در تمام مدارس ایران اعتصاب برگزار کنیم تا حداقل روح آن مرحوم از ما به عنوان همکارش راضی باشد.

محمد حسینی

د. ۰۹/۰۹/۱۳۹۳: ۱۷: ۰۲: ب.ظ

آقا معلم! روز هفتم شهید نه و روز چهلم، هفتم که گذشت، چهلم هم که جمعه است. وقتی نقشه میکشی دقت کن داداشم... اگه حالشو داری برو تو همون اعتصاب سکوت که آقای خبرنگار گفت و هر چیز، خواسته، سکوت کن...»

روضا موتوری

در ۰۹/۲۰ ۱۳۹۳:۴۴ ب.ظ

آمریکا تحریم‌ارو تشید میکنه... دهنمون سرویسه... حالا این سگ پدر چقدر برد؟

کسری

در ۰۹/۲۱ ۱۳۹۳:۰۴ ب.ظ

وای بر صدا وسیما که فقط چهره های سیاسی رو نشون میده. همش شده فتنه ... فتنه... فتنه...

شهرزاد

در ۰۹/۲۱ ۱۳۹۳:۱۱ ب.ظ

سلام من مجردم و در ازنا مهندسی برق میخونم. حتی از شنیدنش هم مو به تن آدم سیخ میشه ...
دیگه میترسم تنهایی پا از خانه
بدارم بیرون... کدوم دانشگاه بوده؟.. آخه این چه وزیر آموزش پرورشیه که ما داریم؟؟؟

نسترن

در ۰۹/۲۲ ۱۳۹۳:۱۱ ق.ظ

بابا بیخیال مگه تگزاسه ؟!

عبدالا....

در ۰۹/۲۲ ۱۳۹۳:۱۳ ق.ظ

نسترن خانم ! قتل یک فرهنگی یعنی الفاتحه امنیت ! شهرزاد خانم شما کجا درس میخونید ؟؟
آزاد؟

S.A.K

در ۰۹/۲۲ ۱۳۹۳:۱۰ ب.ظ

تعدادی خائن، نادان، معلوم الحال و ناسپاس به ملت، پول گرفتن قاتل را از کوه ها فراری بدنه
بطرف گروههای منافقین... به درک!

مدعی العموم

در ۰۹/۲۳:۱۶ ۱۳۹۳/۰۹:۰۵ ب.ظ

باید دقیقا همونجری مثله اش کنن بی وجدانو... با چاقو بزنن به شاهرگ گردنش. اینجوری هرکی میفهمه باید خشمشو کنترل کنه.

منصف

در ۰۹/۲۳:۱۸ ۱۳۹۳/۰۹:۰۵ ب.ظ

آقای مدعی چاقو به گردن نخورد که ... زده توی شکمش . خیلی فیلم ۱۸+ می بینی؟ یک کلمه: فقط قصاص و دیگر هیچ.....

خبرنگار

در ۰۹/۲۳:۱۱ ۱۳۹۳/۰۹:۰۹ ب.ظ

علممارو جلو مجلس کنک زدن. ۱۲ نفرم بازداشت شدن... طرف که نیست.... خونواهه اش هم کلا آب شدن و رفتن تو زمین...

روانشناس

در ۰۹/۲۳:۱۸ ۱۳۹۳/۰۹:۰۹ ب.ظ

وزیر خواستار اشد مجازات برای قاتل شده! یکی نیست بگه وظیفه اصلی آموزش و پژوهش چیه؟

خبرنگار آزاد

در ۰۹/۲۳:۱۹ ۱۳۹۳/۰۹:۰۹ ب.ظ

وزیر رو جلو مجلس ترور کردن... یکی با تیر زدش... ریختن همه رو گرفتن... ویدئوش رو اینجا بینید:

<https://www.youtube.com/watch=MXus9nECEwU>

رحیم پورا

در ۰۹/۲۳:۲۸ ۱۳۹۳/۰۹:۰۹ ب.ظ

ایشون رو از سی سال قبل میشناسم.. تو بگیرو بیندهای ۶۷ بود که با سیلی زد توگوش یک مامور
شهربانی و در رفت...

مهدی

در ۰۹/۲۳ ۱۳۹۳:۳۳ ب.ظ
آقاجان ! کار، کار انگلیسیها است.

قاسم

در ۰۹/۲۳ ۱۳۹۳:۴۲ ب.ظ
روزنامه عکس شهرام جزایری رو زده جای وزیر... عجب خرتخربه ها.....

عبدالا....

در ۰۹/۲۳ ۱۳۹۳:۴۵ ب.ظ
ای بابا !! من دو روز ماموریت بودم. حالا می بینم یکی به جای من کامنت گذاشته ... من به شما
کامنت ندادما شهرزاد خانوم... لطفا شماره منو پاک کنید دیگه هم پیام ندین...

رسول

در ۰۹/۲۴ ۱۳۹۳:۴۹ ب.ظ
میگن دستگیر شده. انگار چند تا چویان توی کوه گرفتن و تحويلش دادن. باید قصاص بشه...
قصاص !

شهرزاد

در ۰۹/۲۴ ۱۳۹۳:۴۲ ۰۰:۰۰ ق.ظ
عبدالا... جون توهمندی نصف شبیه؟ چی چی میزندی شازده؟

معلم

در ۰۹/۲۴ ۱۳۹۳:۰۰ ۰۰:۰۸ ق.ظ

من همین الان رفتم جلو مجلس.. خبری نبود که.. خدایش قضیه ترور سرکاریه ؟ راسته که خشخاشی تو راه فرار کرد ؟

دانش آموز مدرسه شرافت

در ۱۳۹۳/۰۹/۲۴:۰۸:۴۲ ق.ظ

به نظر من باید توی مدرسه خودمون اعدام بشه سر صف صباحگاه. قصاص کامل...

رفیق قدیم

در ۱۳۹۳/۰۹/۲۹:۰۹:۱۳ ق.ظ

۲۵ سال پیش جلسات رو همین بابا لو داد... مگه میشه قسر در بره؟

شهرزاد

در ۱۳۹۳/۱۲/۱۰:۱۰:۱۸ ب.ظ

دوباره فرار کرده؟.. کسی خبر داره؟ از فکر اینکه یه قاتل تو شهر ول بگرده مو به تنم سیخ میشه...
باید همونجا قصصش میکردن...

[بعدی](#) [۳۰۰](#) ... [۳](#) [۲](#) [۱](#)

اوپال نظر

نوع	ناظر	موضوع	آنچه اینکه ...	آنچه اینکه ...	آنچه اینکه ...
نام و نام خانوادگی	ناظر، پیشنهاد، اعتماد ...	ناظر	نیست الکترونیک	ناظر	آنچه اینکه ...
ناظر *	حرروف داخل، عکس، را در پاکس زیر وارد نمایید.				

KMc48

لطفاً دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به [صفحه‌ی کتاب](#) مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کافی است روی دکمه [حمایت می‌کنم](#) بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی پردازید.

به خاطر داشته باشید که استفاده [رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی](#) است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشمداشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدھیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

نقطه خور قاسم طوبایی

۰ آدم خوییه... توی این شیش هفت سال مشکلی نداشتیم با هم

۰ کی؟ رائفی؟ توی اداره ماست؟

۰ زیاد نمی‌رم بایگانی... یکی دوبار دیدمش... آدم بدی نیست

۰ خیلی باحاله... وقتی سلام می‌کنی بهش... یه جور... خسته جوابت و زیرلبی
می‌ده که نگو... عاشقشم!

۰ ایشون از کارمندای منضبط ما هستند فکر می‌کردم تا به حال بازنشسته شده
باشند... نشدند؟

با محبوبه بازی می‌کردیم. پدر محبوبه برایش یک آتاری دستی خریده بود. هر روز عصر بعد از مدرسه
تخمه و بیسکویت می‌خریدم و می‌رفتم خانه‌شان تا با هم آتاری بازی کنیم. همه را می‌ریختم توی
دامن قرمز سیندرلای اش و خودم شروع می‌کردم به نقطه‌خور بازی. نقطه‌خور تندتند نقطه‌ها را
می‌خورد و می‌رفت جلو. دهانش را باز می‌کرد و همین‌طور که می‌رفت جلو همه‌چیز را می‌بلعید.
چشمم به آتاری بود و محبوبه تندتند تخمه‌ها را با پوست می‌جوید... تمام که می‌شد شروع می‌کرد
به نق‌زن و جوابش را که نمی‌دادم با مشت می‌افتداد روی من و من فرار می‌کردم توی کوچه و محبوبه
می‌زد زیر گریه و گریه که می‌کرد خال درشت روی لپش خیس اشک می‌شد...

«مدیریت محترم اداره آب و فاضلاب ناحیه ۱۲

با سلام

احتراماً به عرض می‌رساند در ساعت ۱۱:۳۰ امروز چندین قفسه از پرونده‌های قدیمی بایگانی در اثر رطوبت از دیوار جدا شده و فرو ریخته است. در این حادثه مسئول بایگانی اداره، آقای فرهاد رائفی، در اثر ضربه واردہ به سر چار شکستگی و جراحت شدند که خوشبختانه مشکل خاصی وجود ندارد. به همین دلیل موقتاً بایگانی زیرزمین تعطیل و بایگانی جدید در اتاق بالای ساختمان دایر گردید. منتظر دستورات و اوامر جنابعالی هستیم.»

اتاق بزرگ بود. رائفی ایستاد تا دو مرد رفتند. چند زونکن را گذاشتند توی اتاق، در را بستند و رفتند. اتاق روی پشت‌بام بود و حالا که آقای رائفی نگاه می‌کرد چند پرنده روی سیمه‌های برق جلوی بالکن داشتند نگاهش می‌کردند. آفتاب افتاده بود کف اتاق و دیوارها با رنگ روغنی زرد برق می‌زد. نور توی چشم می‌زد. دستش را گرفت جلوی نور. کنار در، یک کمد طوسی فلزی بود. از عرض اتاق رد شد. کنار کمد نشست توی سایه، توی تنها سایه اتاق....

۰ تقصیر کسی نبود... ایشون سی ساله کارمند بایگانی‌اند... دیگه وقتشه بازنیشست بشن... اما چرا من باید اخراج بشم؟..

۰ می‌گن بایگانی نمور بوده... می‌گن یه دفعه قفسه‌ها آوار شده رو سر رئوفی... راستی حقوقا رو کی می‌دن؟

۰ زیاد ندیدمش... اما انگار آوردنش بالا... برا ما خوب شد... این‌همه پله رو نریم پایین....

۰ من خیلی ترسیدم وقتی صدا روشنیدم... دویدم دم در زیرزمین... گردوخاک می‌زد بیرون... بعد هم که آمبولانس اومدن... تو که خودت بودی مرجان... دیدیش؟ اومدن برش دارن بذارنش رو برانکارد... نداشت...

بلند شد خودش رفت تو آمبولانس... خیلی با این کارش حال کردم...
همچی مردونه بود... من که عاشقشم...

۰ حسابداری نامه درخواست بودجه از اداره کل را تنظیم کند.

«احتراماً»

به عرض می‌رساند بایگانی جدید در طبقه فوکانی دایر گردید. نامه درخواست بودجه الساعه ارسال
می‌گردد...»

تا تخدمه‌ها بودند جروبختمنون نمی‌شد... دامنش چه رنگی بود؟.... اسمش چی بود... اسمش...
اسمش....

رائی کمد را دستمال کشید. هوا گرم بود. در اتاق را بست. پرده‌ها را کشید. اتاق روشن بود. دست
گذاشت روی زخم. درد می‌کرد. مریع‌های سیاه جلوی چشم‌هاش می‌چرخید... لوزی‌های تودرتو...
دو پرونده کاغذی را گذاشت گوشه کمد. کمد خالی بود. نور از کنار پرده‌های کشیده افتاده بود روی
دیوار... سایه سیم‌های برق افتاده بود روی پرده. کمد بزرگ بود و خالی...

۰ ...می‌شد یه ساعت تو تاریکی خیره بشه یه جا... ما که داریم می‌ریم، اما
حقش نبود بعد از شش سال این جور پرتمون کنن بیرون...

۰ می‌گن این رائف خل شده... راسته دیگه به هوش نیست؟... آره؟

۰ اسم این بابا چی بود؟... دیروز رفتم برگه انشعبات رو بگیرم... برگه‌ها رو که
داد دستم... هیچی نگفت... عجیب بود... فقط نکات می‌کنه...

۰ اون هفته رفتم چند تا پوشه باطله ازش بگیرم... گفتم آقای رئفتی چند تا
پوشه می‌خوام برا کاغذ باطله‌هام... نمی‌دونی مرجان... همچین نگام
می‌کرد که نگو... دقت کردی چشماش به سبز می‌زنه؟... راستی اون طور
هم قیافه‌ش مردونه نیست ها... یه قوزی هم داره بفهمی نفهمی...

۰... بایگانی مهم است.

رفته بود از توی پرونده‌های زبرزمین پرونده‌های مدیران را جمع کرده بود آورده بود بالا. حالا ایستاده بود تا پرونده‌های مهم‌تر را مرتب کند و بگذارد سرجایشان. ایستاده بود و خط باریک نور داشت از کنار پرده خودش را می‌کشید وسط اتاق...

«بنابر دستور، تمامی پرونده‌های معاونان، مدیران علی‌الخصوص پرونده وزین جنابعالی به بایگانی جدید منتقل گردید...»

«عباسی مدیر، همون قدبنده بود با موهای زیگول؟» «شاید!...» «این کیه داره می‌آد؟» «فکر کن فکر کن... چی می‌خواه؟... پوشه می‌خواهد برای آت‌آشغالها!...» «عباسی نیست؟» «نه... عباسی رو که گرفتند...» «گرفتن؟ بگیریگیر بود بیرون؟...» «رژ‌قهوه‌ای محبوبه...» «پاکش کن هرزه...» «این بچه پیشونی نداره...» «ها کن ببینم... نقطه‌خور وحشی... دهنش تندتند باز می‌شد و بیسکویت‌ها و تخمه‌ها را می‌بلعید...» «کی برام آثاری خرید؟» «اون روز بگیریگیر کی زد رو ترمز؟» «فکر کن... کی بود توی رنوی قرمز؟» «توی ذهنمه...» «پرونده رو بیار... مرد بود یازن؟» «زن...» «چی گفت؟» «زود بیا بالا بسر زیگول... بیا بالا تا نگرفتنت... نترس گازت نمی‌گیرم...» «چرا می‌گرفتند؟ جنگ بود؟» «نه...» «انقلاب فرهنگی؟...» «با باتوم می‌زند» «پرونده‌اش نیست»

«آقای رضایی پرونده اینجا نیست احتمالاً هنوز امضا نشده... امضا شد می‌فرستم اتفاقون...»

----- ۰ -----

۰ می‌گن باید یه ماهی دوره درمان می‌گرفت... می‌گن سرش این هوا شکافته...

۰ دیروز رفتم بالا... پنج دقیقه بشینم پیشش... در اتاق باز بود... اما خودش نبود... می‌گم اتفاقه تاریکه یا روزنامه چسبونده پشت شیشه‌ها؟

۰ من که دیگه نمی‌رم بالا... یه بزنه به سرشن چیکار کنم من؟... یه زن تنها...
ولی خیلی هیجانیه... فکرش و بکن بزنه به سرشن...

۰ نامه بودجه اتاق بایگانی پیگیری شود.

«احتراماً به عرض می‌رساند.....»

ماشین سرد بود... ژاکت قرمز تنفس بود. آدامس زرد می‌جوید. تق تق...

«سال چندمی‌ای؟»

«سال دوم... حسابداری... شما چطور؟»

«شما کیه؟... شما مال عهد سلطان سنjac بود... من، منم پسر ژیگول...»

«آخه من عادت ندارم...»

«پرونده الصاقی خط فاضلاب!... آقای رافت... این چیه دادی به من؟ این در رو باز کن هوا
بخوره به کلهات...»

رائفی پرونده در دست ایستاده رو به در. سایه یک پرنده می‌پرد روی سایه سیم برق و سایه پرنده قبلی
محو می‌شود. عینک سیاه رامی‌گذارد روی چشم‌هاش.

«محبوبه می‌خواست رضا رو به دنیا بیاره... یادت بیاره...» «بارون بود... خیابونا شلوغ بود... مردم
چشون بود؟... از سر خیابون تاکسی گرفتم...» «محبوبه تکیه داده بود به در...» «بچه پیشونیش پر
مو بود... اصلاً پیشونی نداشت...» «در چه رنگی بود؟» «رضا چه سالی به دنیا او مدد؟...» «پنجاه و...
پنجاه و»

«بنجاه و هفت الف: حق انشعابات دولتی»

«پرونده به نام کی بود خانم؟»

----- 0 -----

۰ فکر کن ده تا پله هم بالاتر از ماست... پیر آدم در می‌آد از این پله‌ها... راستی
می‌گن کوپن جدید اعلام شده؟

۰ دیروز رفتم بالا... اتاق نبود... صداش زدم... یهו انگار از توی کمد افتاد
بیرون... عینک‌دوڈی زده بود... عینک‌جوشکاری. دستپاچه گفت: «به
نام کی بود خانم؟» یه خانمی نشونش بدم...

۰ من که قلیم می‌گیره از لباس تیره... راستی دیدیش جدیدنا مرجان؟

----- 0 -----

«به استحضار.....»

نشسته بود توی تاریکی کمد. نور از لایه‌لای بافت پرده نفوذ می‌کرد تو... یک ذره خاک هم کنار دیوار
نریخته بود. دیوار سیمانی نبود. نم هم نداشت. سرش را گذاشت روی زانوهاش... پاهاش را جمع
کرد و در کمد را بست.

«رضا که مُرد چند سالش بود؟...» «پاش لیز خورد و افتاد توی حوض یا سرش خورد به فواره...»
«کسی با ما کار نداره» «نقطه‌خور همه چیز رو می‌بلعید: مردم توی صف نفت، توی صف گاز، آب...»
«خفه شد یا خونریزی کرد؟» «محبوبه می‌خنديد: اين موها می‌ريزه... پيشونيشم درست می‌شه
قربونش بشم... رضا توی لباس سبز فسفری... ياد گرفته بود با دوتا دندون جلوبيش گاز بگيره...
نقطه‌خور بزرگ زرد...» «توی ماشين قرمز کی بود؟» «گفت دوره شاه چی چی؟... آخ سرم...»

نور آمد جلوتر. میز را برد عقب. نور خیز برداشت روی کمد... کمد را هل داد عقب‌تر.

----- 0 -----

۰ می گن همکارشم خودش کله کرده... من که می گم برگشتن قفسه‌ها هم کار خودش بوده... آرده...

۰ واسه دوتا پرونده نصف روز علافت می کنه... تازه نمی ذاره بربی تو... میزش و گذاشته جلو در... امپراتوری درست کرده برا خودش... پیرمرد لق لق و...

۰ دیروز که رفتم یه نامه بذارم تو پرونده دیدمش... وای مرجان... وايساده بود پشت به نور... دستاش و گذاشته بود رو گوشاش... مثل اين فيلما... چششا قرمز... موها ژيگولی... نه بابا مرجان... سنش بالاست... ! خوب از پشت عينک هم معلوم بود...

----- ۰ -----

«خونه پشت سینما آفریقا بود یا فرهنگ؟» «در کرم با لوزی قهوه‌ای با لوزی‌های کرم؟...» «بچه اسمش چی بود؟» «از کجا شروع شد؟ چرا یادم نمی‌آد؟ از نقطه‌خور؟» «از نقطه‌خور!...» تند و تند ساختمن ها رو می‌خورد قل می‌خورد و همه‌چیز رو خراب می‌کرد... محبوبه رضا رو بغل کرده بود و می‌دوید... موشك بارون بود... نقطه‌خور نشسته بود توی رنی سفید... محبوبه خورد زمین... رضا افتاد توی حوض...

«...به‌گزارش همکاران و با توجه به سنگینی امورات بایگانی تقاضا می‌شود دستور فرمایید وضعیت و سلامت آقای رائے مورد ارزیابی و.....»

----- ۰ -----

۰ می گن زده به سرش... نه؟

۰ می گن...

۰ گفتم برات دیروز رفتم مزون؟

۰ بررسی شود.

میز را یک قدم دیگر هل داد سمت در. نور زرد یک قدم آمد جلوتر. پایش را کشید عقب. نور آمد جلوتر. عینکش را روی بینی محکم کرد. نور زرد وسط اتاق توی خودش می‌پیچید و غلیظتر می‌شد. رفت توی کمد. در را کویید به هم. شاعرهای نور اتاق را گرفته بود... رائی نشسته بود توی تاریکی و به شاعر باریک نور زرد نگاه می‌کرد که داشت می‌خزید روی کفش‌هاش...

«چرا فرار می‌کنی؟»

«من فرار نمی‌کنم... فقط می‌ترسم...»

«نوار روشنۀ اذیت نمی‌شی؟»

«نه... سیگار داری؟»

«اونجا توی داشبورد هست فکر کنم...»

«همه ترسیدن...»

«کسی با ما کار نداره... این اعلامیه‌ها رو نه ما دادیم نه ما خوندیم... نه زنده‌باد نه مرده‌باد... قادری حال می‌کنی یا عوضش کنم؟»

«توی داشبورت چی بود؟» «ماشینش چی بود؟» «فولکس» «سبز فسفری؟» «شاید» «فکر کن احمق... فکر کن...» «بود یا نبود؟ نقطه خور افتاد روی محبویه... محبویه رو خورد... آثاری دستی بود توی داشبورت...»

«این آثاری کار می‌کنه؟»

«نه یادگاری عهد سنjac شاهه... خونه‌ت کجاست برسونمت؟»

«سنjac شاه؟... تو یه خال نداشتی اینجا روی لپت؟»

«درش آوردم. جاش مونده؟»

«اسمت محبویه نیست؟»

«اسم؟ اسم من یا پیمانکار؟»

«اسم...»

«شرکت پیمانکاری لولاب خوزستان... شماره ثبت ۲/۱۱ الف همون پرونده سبزه است
دیگه...»

«باتوجه به سن نامبرده و امکان بروز اختلالات عصبی و طبق قانون آینه نامه تبصره بند
مورخ.....»

----- ۰

۰ راستی اضافه حقوقا چی شد؟.....

۰ چند وقتی کارش نداشتیم... ندیدمش...

۰ اما پهلوهای خوب آب شده ها...

۰ جایگزین گردد.

رائفی مجاله شده توی کمد. کلاه مشکی بافتی را کشیده روی عینک چوشکاری و توی تاریکی به
شیشه سیاه خیره شده است. کسی صدا می زند. در اتاق بسته می شود. صدای پای نگهبان را
می شنود که می رود بیرون و از پله ها می رود پایین. نور از درز کمد خودش را می کشد تو. رائفی پاها یش
را بیشتر جمع می کند. از پایین صدای بسته شدن در ورودی شیشه ای می آید و صدای زنجیر که
نگهبان دور دستگیره در می اندازد. صدای روشن شدن ماشینی می آید. رائفی خم می شود و توی اتاق
را نگاه می کند. نقطه خور بزرگ زرد ایستاده وسط اتاق. پایه های لمبه دهنده میز از دهانش زده بیرون...

من بودم و ...

زهرا سلطانی

من بودم و علی نوربخش و حامد توکلی و صادق گلابفروش

«به جون داداش داشتم از دفتر گاراج می‌زدم بیرون که تلفن زنگ زد. برگشتم و گوشی رو برداشتم. علی بود. گفت این دفعه خود بهشت رو پیدا کرده و قرارمون یه ساعت دیگه مرغ طلایی. گفت که به حامد و صادق هم من زنگ بزنم. گفتم جون داداش ماشین سالم توی تعمیرگاه نمونه که بیارم. مردم اول هفتنه ماشین می‌آرن میکانیکی که آخرهفته لنگ نمون و کیفسون کوک باشه. علی گفت خیالی نیست چون صادق ماشین جدیدش رو تحويل گرفته. گفتم چی از این بهتر داداش. اول به عیال زنگ زدم و گفتم تو تعمیرگاه مشتری خوب به تورم خورده و بعد به حامد زنگ زدم و گفتم داداش قرارمون یه ساعت دیگه مرغ طلایی و قرار شد حامد هم به صادق زنگ بزنه. به بچه‌ها تو تعمیرگاه هم سپردم که بند و آب ندن.»

این‌ها را اکبر تعریف کرد. چهار روز بعد از این که علی به او زنگ زد و گفت قرارمان یک ساعت دیگر مرغ طلایی.

دور اولین میدان علی گفت «چه بلال‌های خوبی. کی بلال می‌خوره؟» اما اکبر و حامد و صادق هرچه چشم انداختند، بساط بلالی ندیدند. حتی بویش هم به دماغشان نخورده بود. به روی خودشان نیاوردند. انگار که نشنیدند و فکر کرده بودند که حتماً مثل باقی شوخی‌هایش است و حتی کمی دمغ شدند که نکند قضیه بهشت هم شوخی باشد و علی سرکارشان گذاشته باشد. علی هم گفت «خیالی نیست.»

علی کنار پنجره نشسته بود و یک جوری به بیرون نگاه می‌کرد. نگاهش کسی یا چیزی را دنبال کرد. انگار کسی یا چیزی از کنارش رد شده باشد با آرجش به پهلوی اکبر زد و گفت «به نظرت این زنه داره دنباله چی می‌دوه؟» اکبر گفت «کدوم زن داداش؟ من که کسی رو نمی‌بینم.» علی با دستش اشاره کرد و گفت «اونجا. حتماً داره دنبال بچهش می‌گردد شاید گمش کرده باشه یه زن فقط دنباله بچهش این طور می‌دوه.»

اکبر که آن زن را ندید. شاید حامد هم. صادق هم ندیده بودش انگار که هیچ‌کدام چیزی نگفتند و چیزی نگفت علی به آن‌ها.

من بودم و علی نوربخش و صادق گلاب‌فروش و اکبر مس‌چی

«ماشینم جوش آورده بود و داشتم آب تو را دیاتش می‌ریختم که موبایل‌م زنگ زد. اکبر بود. گفت علی یه جای باحال پیدا کرده و قرارمون یه ساعت دیگه مرغ طلای. گفت که به صادق هم من زنگ بزنم. هرچی از دست ماشینم پکر شده بودم از این تلفن باحال اکبر سرکیف او مدم. به اکبر گفتم علی که ماشین نداره و براید در بودا غون من هم به زور چهارتا مسافر تو شهر جابه‌جا می‌کنه. اکبر گفت به جون داداش منم ماشین مشتری دم دستم نیست. اما غمت نباشه داداش صادق ماشین جدیدش و تحويل گرفته. خیلی باحال شد. زنم خونه نبود که بخواهد منتظرم باشه. نمی‌دونم کی بهش آمار داده بود که منو با یه دختره باحال دیده. هرچی گفتم دختره مسافر بوده و صندلی عقب نشسته و روزی چند تا از این دخترها مسافرم می‌شن به خرجش نرفت که نرفت و جمع کرد و رفت خونه باپاش. به صادق زنگ زدم و گفتم قرارمون یه ساعت دیگه مرغ طلای و قرار شد صادق ماشین جدیدش رو بیاره. خیلی باحال شد.»

این‌ها را حامد تعریف کرد. چهار روز بعد از این که اکبر به او زنگ زد و گفت قارمان یک ساعت دیگر مرغ طلای.

صادق رانندگی می‌کرد. ماشین را که نگه داشت. حامد و او اول از همه رفتند که صادق آبی به دست و صورتش بزند. اما صادق خشکش زده بود و یک جوری به درخت بید مجنون نگاه می‌کرد. نگاهش چیزی را تا توی دریاچه دنبال کرد. بعد هم آرجش را به پهلوی حامد زد و گفت «چرا اون زن شیرش رو ریخت توی آب؟ حامد گفت چه باحال کدوم زن؟ من که زنی رو نمی‌بینم.» اما صادق گفت که

زنی را دیده که پیاله‌ای را زیر سینه‌اش گرفته و پیاله که از شیرش پُر شده، شیر را ریخته توی آب. می‌گفت صدای نفس‌زدن‌های زن را هم شنیده و می‌گفت این قدر واضح دیده که حتی جنس پیاله را هم تشخیص داده. شبیه پیاله‌های فلزی که کنار سقاخانه‌ها می‌گذارند.

حامد که آن زن را ندید. شاید علی هم. اکبر هم ندیده بودش انگار که هیچ‌کدام چیزی نگفتند و چیزی نگفت صادق به آن‌ها.

من بودم و حامد توکلی و صادق گلاب‌فروش و اکبر مس‌چی

«همه‌چیز با یه شوخي شروع شد. شاید هم حوصله‌ام سر رفته بود. روز تعطیل بود اما خیالی نبود چون روزهای غیرتعطیل هم برای من حکم روز تعطیل رو داشت. مادرم مثل همه روزهای تعطیل بند کرده بود به من و یک‌ریز غریز و عالم و آدم رو می‌کوبید توی سرم که این وضع زندگی تاکی؟ و تا کی من باید دنبال سر تو بدوم و جمع‌وجورت کنم؟ خیالی نبود من عادت کرده بودم به این حرف‌ها.

صادق تازه ماشینش رو تحويل گرفته بود. گفتم می‌ریم بالالی می‌خوریم و برمی‌گردیم و حال و هوامون عوض می‌شه. گوشی تلفن رو برداشتم و به اکبر زنگ زدم و گفتم قرارمون یه ساعت دیگه مرغ طلایی و گفتم که به حامد و صادق هم زنگ بزنه. اکبر گفت داداش ماشین دم دستم نیست. گفتم خیالی نیست چون صادق ماشین جدیدش رو تحويل گرفته.

بهشتی در کار نبود. اما نمی‌دونم چی شد که وعده‌ش رو دادم و اون‌ها که هیچ وقت حرفاً مو جدی نمی‌گرفتن جدی گرفتن و راه افتادیم. دو ساعتی که رفتم صادق ماشین رو نگه داشت. فکر کنم فهمیده بود سر کارشون گذاشتمن. از توی آینه جلو یه نگاه بهم انداخت اما چیزی نگفت و پیاده شد. پیش خودم گفتم خیالی نیست صادق زود پیادش می‌ره.»

این‌ها را علی تعریف کرد. چهار روز بعد از این که به اکبر زنگ زد و گفت قرارمان یک ساعت دیگر مرغ طلایی.

حامد و صادق رفتند پایین که آبی به دست و صورتشان بزنند و علی و اکبر ماندند توی ماشین. صادق که آمد بالا کمی رنگش پریده بود. بطیری آب را برداشت و یک نفس سرکشید. علی رفت پایین پیش

حامد. حامد نشسته بود کنار آب و داشت بالا می‌آورد. علی شانه‌هایش را مالید. اما حامد دل وروده‌اش را هم بالا آورد. می‌گفت از بوی مردار دلش بهم خورده. علی چند نفس عمیق کشید اما بویی احساس نکرد. عق زدن حامد که تمام شد علی کمکش کرد تا بلند شود. حامد با دستش به داخل آب اشاره کرد و گفت «نوزاد بیچاره صورتش سیاه شده. لابد خیلی و قته که انداختنش توی آب. حتماً حرومزاده بوده». علی گفت «بی خیال پسر. کدوم نوزاد من که چیزی نمی‌بینم. خیالاتی شدی» اما حامد اصرار داشت که آن قدر نوزاد را واضح دیده که حتی دعایی را که با سنجاق به قداش زده بودند می‌توانسته بخواند.

علی که نوزادی ندید. شاید صادق هم. اکبر هم ندیده بودش انگار که هیچ‌کدام چیزی نگفتند و چیزی نگفت حامد به آن‌ها.

من بودم و علی نوربخش و حامد توکلی و اکبر مس‌چی

«داشتم طاقه‌های تو انبار رو جایه‌جا می‌کردم تا واسه جنس‌های جدید جا باز بشه که موبایل‌م زنگ خورد. حامد بود. گفت قرارمون یه ساعت دیگه مرغ طلاibi. گفت که علی و اکبر ماشین ندارن و ماشین خودش هم خراب شده. به جون بچم زیاد از حرف علی مطمئن نبودم. اما اگه نمی‌رفتم خیال می‌کردن دلم نمی‌خواهد سوار ماشینی که تازه تحویل گرفته بودم بشن و از این جور فکرو خیالات. خانوم بچه‌ها رو فرستاده بودم شهرستان خونه خالشون و سپرده بودم برگشتن چند طاقه پارچه بپیچن و قاییم کنن تو بار که جنسنم تو مغازه جور باشه واسه بعد ماه. قرار شد من یه ساعت دیگه بچه‌ها رو جلو مرغ طلاibi سوار کنم. اما جون بچم به من نگفتن به رضا زنگ بزنم.

خیلی دور بود. دو ساعتی می‌شد که رانندگی می‌کردم و جون بچم دیگه داشتم جوش می‌آوردم که علی از توی آینه بهم اشاره کرد و من ماشین رو نگه داشتم و با حامد رفتم پایین که آبی به دست و صورتمون بزنیم. بفشت نبود. جهنم هم نبود. جایی بود مثل بقیه جاها. آبی و درختی و سبزه‌ای.»

این‌ها را صادق تعریف کرد. چهار روز بعد از این که حامد به او زنگ زد و گفت قارمان یک ساعت دیگر مرغ طلاibi.

صادق برگشت توی ماشین که باقی وسایل را پایین بیاورد. اما حامد کنار آب ماند و علی هم پیاده شد و رفت پیش حامد. مانند صادق و اکبر که صادق دید اکبر میخکوب شده و هاج‌وجاج ایستاده

و با نگاهش کسی یا چیزی را دنبال می‌کند. انگار کسی یا چیزی از جلویش رد شده باشد. اکبر با دستش به جاده اشاره کرد و گفت «این بچه لخت و عور وسط جاده چه کار می‌کنه؟» صادق گفت «کدوم بچه، به جون بچم من چیزی نمی‌بینم.» اکبر می‌گفت پسر بچه دو سه ساله بوده اما قدش به اندازه یک مرد بالغ و حتی بلندتر و حدود دو متر. اکبر اصرار داشت این قدر پسر بچه را واضح دیده که حتی دانه‌های عرق روی پوستش را هم می‌توانسته ببیند.

صادق که پسر بچه‌ای ندید. شاید حامد هم. علی هم ندیده بودش انگار که هیچ کدام چیزی نگفته‌است و چیزی نگفت اکبر به آن‌ها.

من بودم و علی نوربخش و حامد توکلی و صادق گلاب‌فروش و اکبر مس‌چی

داشتم گلدان‌هایم را آب می‌دادم که تلفن زنگ زد. علی بود گفت قرارمان یک ساعت دیگر مرغ طلاسی. اکبر هم زنگ زد و گفت قرارمان یه ساعت دیگه مرغ طلاسی. حامد و صادق هم همین را گفته‌اند وقتی که زنگ زدند. همیشه من را فراموش می‌کردند و علی و حامد و اکبر می‌گفته‌اند که صادق قرار بوده زنگ بزنند و صادق هم حاشا می‌کرد و بعد سرشنan را می‌انداختند پایین و زیرلب می‌خندیدند و قرمز می‌شدند و دسته‌جمعی می‌گفته‌اند «چه حیف خاطره خوبی می‌شد.» من هم به رویشان نمی‌آوردم. انگاره‌انگار که متوجه شده‌ام و آن‌ها اصلاً متوجه من نبودند. انگار من را نمی‌دیدند و کم کم ندیدن من عادتشان شد و فراموشم کردند.

مانده بودم چطور شد که آن روز تعطیل وقتی که داشتم گلدان‌هایم را آب می‌دادم هر چهار نفرشان زنگ زدند و گفته‌اند قرارمان یه ساعت دیگر مرغ طلاسی. اول فکر کردم شاید باز حوصله‌شان سر رفته و سر کار گذاشتن من تقریب جدیدشان باشد. اما پیش خودم گفتم اگر علی راست گفته باشد خاطره خوبی می‌شود و اگر هم همه‌چیز شوخی باشد دست کم ساندویچی از مرغ طلاسی می‌خورم و بر می‌گردم. خیلی وقت بود که گذارم به مرغ طلاسی نیفتاده بود.

من عقب نشسته بودم وسط علی و اکبر. دور اولین میدان علی از بُوی بساط بالای کنار میدان هوس بالا کرد. اما اکبر و حامد و صادق هیچ کدام به روی خودشان نیاورندند و من هم به خاطر ساندویچ مرغ طلاسی سیر بودم. صادق دو ساعتی که راندگی کرد ایستاد و گفت می‌خواهد آبی به سروصورتش بزنند. من زودتر از آن‌ها پیاده شدم و رفتم پایین.

علی راست می‌گفت بهشت بود. البته اکبر و حامد و صادق هم همین را گفتند از قول علی وقتی که زنگ زند و گفتند قرارمان یک ساعت دیگر مرغ طلایی. گفتند علی بهشت را پیدا کرده. من که بهشت را ندیدم و گمان نمی‌کنم گذارم به آنجا بیفتند. اما از بهشت هم بهتر بود شاید. نمی‌دانم چطور قبلًاً اینجا را ندیده بودیم یا حتی از کسی نشنیده بودیم درباره‌اش. شاید هم کسی قبلًاً اینجا را ندیده بوده و از کسی درباره‌اش نشنیده بوده. توی جاده که می‌ایستادی چیزی پیدا نبود. باید از سطح جاده کمی پایین می‌رفتیم. یک آبشار بزرگ بود نه خیلی بزرگ ولی بزرگ‌تر از چهار آبشار کوچکی که پایین‌تر بود و آب آبشار بزرگ‌تر به چهار آبشار کوچک‌تر می‌ریخت و آب همه آن‌ها به دریاچه کوچکی که پایین درست شده بود. سه درخت زبان گنجشک یک طرف دریاچه بود و دو درخت بید مجنون یک طرف. باقی هم نیزار بود و روی آب نیلوفرهای آبی. ساکت بود. صدایی هم اگر بود صدای پرنده بود و آب.

و اما هرجه منظر ماندم علی و اکبر و حامد و صادق نیامندن. برگشتم توی ماشین. بچه‌ها رنگشان پریده بود و ساکت بودند. نفهمیدم چی شد که آن بهشت را ندیده گرفتند و هیچ کدام پیاده نشدند.

این‌ها را رضا در خاطراتش نوشت. روز بعد از این که علی و اکبر و حامد و صادق زنگ زند و گفتند قرارمان یک ساعت دیگر مرغ طلایی. دقیقاً یک ساعت بعد از این که از اداره به خانه برگشت.

علی و اکبر و حامد و صادق ساکت بودند و رنگشان پریده بود. انگار چیزی ترسانده بودشان اما به روی خودشان نمی‌آوردند و هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند و شاید منتظر بودند دیگری چیزی بگوید. بعد شروع کردند به خنده‌den. علی اول خنده‌den. بعد اکبر بعد هم حامد و صادق. کم صدای قهقهه‌شان بلند شد. نه مثل وقتی که رضا شاپوری را مسخره می‌کردند. نه. قهقهه‌شان این‌بار بوي ترس می‌داد انگار و هر چه بیشتر می‌ترسیدند بلندتر قهقهه می‌زندند. بعد همگی دسته‌جمعی گفتند: «عجب خاطره‌ای شد.»

زرورق شکلات

زهرا سلطانی

عرق سرد و پیشانی گرم و زمزمه بی صدا و ...

علمی که نیومده و درسی که پس داده نشده و هیاهوی شادی. معده‌ای که می‌سوزه و قلبی که از تو معده می‌زنه و درد سر و تهوع. پله‌هایی که جاخالی می‌دن و نزده‌هایی که دست رو می‌گیرن. خورشیدی که به چشم شلاق می‌زنه و درختای سرو که می‌چرخن و بادی که هووو می‌کنه و خاکی که بلند می‌شه. چشمی که پر خاک می‌شه و اشکی که می‌چکه و باد سردی که نفوذ می‌کنه. لبی که می‌لرزه و زانوبی که خم می‌شه و پایی که بهزور کشیده می‌شه و ...

تماتیکی که تو توالت سرش دعواست. صدای چکچک آب از شیر سفت نشده آبخوری و بوی گند و صدای پاشنه کفش روی کاشی‌های خیس قهوه‌ای شده از گذشت سال‌های دراز و صدای عبور باد از فن خراب تهیه و درهای بدون قفل توالت از ترس خودکشی. صدای بهم خوردن در فلزی با چارچوب فلزی و فحش‌های زشت روی دیوار و شلنگ ولو شده کف سنگ توالت و باریکه آب جاری از شلنگ و سطل آشغال تا سر پرشده و دستمال‌های مچاله افتاده کنار سطل آشغال و لکه‌های خون روی بعضی از دستمال‌ها. صدای ورز مگس‌ها و تکه‌های مدفوع روی زمین و مگس‌های روی مدفوع و صدای عقزدن و استفراغ و بوی تند ترش کردگی ...

شکلات حل شده توی اسید معده و ...

ترس سمیرا از صدای زورق طلایی شکلات کنار گوش و از جایین و نامه مچاله شده توی
دستهای سمیرا و فریاد «بیشور». «اما من نمی خواستم نامت و بخونم (و زمزمه) من بیشور
نیستم.»

شیرینی نوشابه برگشته شده تو دهان همراه مزه ترش کردگی و...

دخترای معركه گیر تو حیاط مدرسه و صدای شکستن و خورد هشیشه های نوشابه
وسط حیاط و دختری که می دوه و پائی که به شیطنت دراز می شه و دختری که زمین می خوره و
صدای قهقهه و دستهای به کمر زده شده و لب های پُرنگ پُر حوصله «بهه خانوم دانشمند. یه بار
دیگه واسه ما ته کلاسیا توضیح بفرمایید شلوار جین و لی فرقش چیه؟ شنیدم گفتی بورجویس همون
بورژواست؟ اصلاً تو بورجویس ما بوروزا، رنگ ماتیک و عشقه.»

صدای پاشنه کفش و دویدن و عجله و شلپ شلپ آب و محکم بهم خوردن در توالت بغلی و صدای
برخورد آهن با آهن و صدای مثانه ای که با فشار خالی می شه و ماتیکی که هنوز سرش دعواست.

باز عق زدن و استفراغ ...

خورد های صورتی کالباس و ...

پشت درخت سرو گوشه حیاط و بی حوصلگی و ساندویچ کالباس نیم خورده بوفه مدرسه و نگاه
پر حوصله مرجان و دست سرد مرجان توی پاچه شلوار و ماهیچه پشت ساق پا و زمزمه «این چه جور
شوخيه؟» بوی تند آدامس نعنای مرجان و دست گرم شده مرجان و بازی با گردنبند و دست عرق کرده
مرجان و ... و حسی که ناشناخته است و «چه غلطی داری می کنی؟»

صدای عق زدن و معده ای که خودش و پاک می کنه و ...

زرداب شیرین و ...

«این دیگه چیه؟» صدای مادرش «چرا صبحانه نخوردی، دیشب هم که شام نخورد رفتی تو
رختخواب. ضعف می کنی ها»، نه قبل تر. شب قبل و کابوس و عرق سرد و پیشانی گرم، نه قبل تر.
آش پشت پای سربازی پسر همسایه و چشمان پُراشک زن همسایه، نه قبل تر. چیدن نخ های دراز

سیاه آویزون از درزهای لباس، نه قبل تر. دست مریم خانم روی شانه و ترسیدن و از جاپریدن و لبخند مریم خانوم «بیا دختر جون تا کار مادرت تموم بشه، نخهای اضافی لباس رو بچین. الاناست که صاحبیش بیاد دنبالش»، نه قبل تر. چهره خسته مادرش «این لباس عروس رو که پرو بذارم کارم تموم میشه، بعدش با هم می ریم خونه» نه قبل تر. صندلی خالی کنار چرخ مادرش و ولوشدن و پنهان کردن آرچ ها روی میز چرخ سریع دوز مامان و زل زدن به لباسی که از زیر پایه چرخ رد میشه، نه قبل تر. جعبه شیرینی که دست بدست می چرخه و صدای کل و قربان صدقه مادر عروس، نه قبل تر. دست های قفل شده مریم خانم تو دسته قیچی و ساتن سفیدی که بریده میشه و دهن بازمونده قیچی از خنده، نه قبل تر. صدای چرخ و صدای زنگ تلفن و صدای مریم خانوم از تو اتاق پرو «چقدر لباس به تنون برازنده است، چقدر بلند و باریک به نظر می آین تو این لباس» و دختر بچه خانوم توی اتاق پرو و آدامسی که می چووه و موهای که دوغوشی بسته و پاهایی که به زمین نمی رسه و توی هوا تکون می خوره و بحث پرهیجان خانومای بی حوصله توی خیاط خونه در مردم سریال شب پیش و نه گفتن عروس توی سریال سر سفره عقد و منتظر گذاشتمن همه تا هفتنه آینده و قسمت بعدی سریال، نه قبل تر. بستن در خیاط خونه و پشت در یه نفس راحت کشیدن و پلهها رو به زور بالا رفتن، نه قبل تر. دویدن تموم کوچه، از اول تا آخر، ترسیدن و نفس نفس زدن و قلبی که می خود پیره بیرون و گلوبی که خشک شده و عرق سرد و جرئت نگاه کردن به پشت سر نداشتمن، نه قبل تر. اون چیز دراز سیاه آویزون توی دستهای پیرمرد، نه قبل تر. دست پیرمرد روی زیپ شلوار و زیپ باز شده شلوار پیرمرد، نه قبل تر. حرفهای نامفهوم پیرمرد، نه قبل تر. کوچه تاریک و یه پیرمرد بیچاره و خیال راحت از نبودن ارادل همیشگی کوچه، نه قبل تر. وارد شدن به کوچه و صدای اذان مسجد، نه قبل تر. دیوار طولانی مسجد و رسیدن به سر کوچه، نه قبل تر.

ایستگاه اتوبوس و آدامس ولنگار سمیرا و جکی که سمیرا تعریف می کنه و «چی... ک...؟» و خنده سمیرا و فریاد «هیس ساکت آبرومون و بردی!»، نه بعدتر. رفتن سمیرا و اشاره دوست پسر یکی از دخترهای سال دومی مدرسه و زمزمه «نه واسه این جور کارا باید حوصله داشت، اگه حوصله نداشته باشی بد جوری گند قضیه درمی آد»، نه بعدتر. اتوبوس شلوغ و دستی که میله رو گرفته و زنی که به میله و دست تکیه می ده و ... حسی که ناشناخته است، نه بعدتر. راننده که همراه سکه های کرایه انگشت رو لمس می کنه و پس گردی راننده به پسر بچه ای که کرایه نمی ده و فریاد «تاپاله بی پدر و مادر»، نه بعدتر. سیب و پرتقال و خیار و موز و پسته تازه و توت فرنگی، نه بعدتر. گریه بچه که

توت‌فرنگی می‌خواود و پاهای کوچکی که روی زمین کشیده می‌شه و مادری که نقش دنبال پول توى کیف گشتن را بد بازی می‌کنه و توت‌فرنگی‌های شسته شده در دست مرد میوه‌فروش، نه بعدتر. ماشین عروس گل‌زده جلو عکاسی و عروس دامادی که پله‌های آتیه رو یواش یواش بالا می‌ردن و دنباله بلند لباس عروس که پله‌ها رو جارو می‌کنه، نه بعدتر. پیرهن چین دار صورتی پشت ویترین و کفش‌های کوچولوی کنارش، نه بعدتر. گل‌های رز سرخ رنگ و آهنگ بلند توی گل فروشی «اگه سمیرا بود حتماً وسط مغازه می‌ایستاد قر می‌داد» و یه شاخه گل سرخ برای مامان، نه بعدتر. متلك پسرهای دم گل فروشی، نه بعدتر. انداختن گل سرخ به قیمت پول توجیبی تا آخر هفتة تو سطل آشغال، نه بعدتر. شکم بالا او مده همکلاسی ترک تحصیل کرده که صندلی عقب ماشین نشسته و مادرشوهر صندلی جلو و دستی که از ذوق بلند می‌شه و تکون می‌خوره و دستی که از ترس نگاه پُرغیظ شوهر پایین می‌افته، نه بعدتر.

بوی تریاک و چوب سوخته از توی گاراژ کنار مسجد و صدای اذان و آگهی ترجیم دوشیزه و نوار سیاه گوشة آگهی و تاج گل و جعبه شیرینی خیراتی رو تنہ بریده شده درخت کنار در مسجد و دهان پر از شیرینی و دیوار طولانی مسجد و کوچه تاریک و زمزمه پیرمرد و یه چیز دراز سیاه آویزون و ترس و عرق سرد و پیشانی گرم و تاپ‌تاپ قلب و خیاطخونه و چیدن همه نخ‌های دراز آویزون از درزهای لباس و

پنجره تهیه توالت و هوههای باد و صدای ویززز سنجاقک و رنگین کمان چشم‌های سنجاقک و بال‌های شیشه‌ای سنجاقک و....

عرق سرد و پیشانی گرم و زمزمه بی‌صدا و صدای چرخ خیاطی مامان و صدای زوروق شکلات و دست گرم مامان.

پرواز شماره TW840

نوید حمزی

برای کودکان اسرائیلی و فلسطینی که قربانی رُسُولان مَرْگ شدند.

۱۹۶۹ آگوست در تاریک روشن دم صبح دختری بیست و یک ساله که شمایلی شبیه آدری هیپبورون دارد و نخستین هوایپاربای زن تاریخ لقب خواهد گرفت و بعدتر شش عمل جراحی زیبایی روی چهره اش انجام خواهد شد با انگشتربینی با برق خاکستری روی انگشت سومش به آهستگی وارد فرودگاه لئوناردو داوینچی شهر رُم می شود.

بعدتر، دقیقاً بیست و پنج دقیقه بعد، مردی سیبه چرده که چهره ای همانند دزدان دریایی کارائیب دارد سیگار تا نیمه کشیده اش را بیرون در ورودی فرودگاه لئوناردو داوینچی شهر رم زیر پوتنی های مشکی اش له می کند و با طمانینه وارد فرودگاه می شود. مرد صندلی های سالن انتظار را ورنداز می کند و چشمش در چشم او لین هوایپاربای زن تاریخ می افتد. بعد طوری که انگار چشم هایش هیچ وقت او را ندیده اند، روزنامه ای بر می دارد، از میان صندلی ها عبور می کند و یکی دو ردیف جلوتر خودش را زیر حروف لاتین روزنامه گم می کند.

دختر بیست و یک ساله که کتودامنی سپید پوشیده و سایه رنگ کبود کشاله های رانش صندلی را تیره تر کرده به مسافرانی می ماند که به وطن باز می گردند.

مرد سیه چرده گه گاهی که حروف سیاه و سنگین لاتین نفسش را تنگ می کند، سرش را بیرون می آورد هوایی می گیرد و دوباره در حروف لاتین غوطه ور می شود.

بلندگو مسافرین پرواز 840 TW را برای آخرین بار به سالن پرواز فرمی خواند. مرد از زیر انبوه حروف لاتین بلند می‌شود، حروف لاتین را از روی آستین پیراهن سبز رنگ و شلوار کنانش می‌تکاند، یکی دو حرف را که روی سنگ‌های صیقلی سالن انتظار غلت می‌خورند برمی‌دارد و تویی سطل آشغال زرد رنگ فرودگاه می‌لندارد و به طرف بازارسی به راه می‌افتد. هنوز چندتایی حرف به پشت یقه پیراهن و پاچه شلوارش آویزاند که از بازارسی گذر می‌کند.

دختر بیست و یک ساله باقته‌ای از مویش را پشت نرمی گوش چیش قفل می‌کند، دامنش را با دست بی‌چین و چروک می‌کند و در حالی که یک کلت دستی و یک نارنجک، پوست زنانه ترینش را خراش می‌دهد انگار چیزهای بدون وزن را حمل می‌کند از بازارسی به سوی سالن ترازیت سرازیر می‌شود.

هواییما به قصد تل آویو از زمین کنده می‌شود و به آسمان می‌رود. پروازی که حالا سال‌هاست با سیالیتی غلیظ در فضایی بسیط دوران می‌کند.

هنوز گوش مسافران از صعود هواییما کیپ است که مرد سیه چرده که چهره‌ای شبیه دزدان دریایی دریایی کارائیب دارد از 18A بلند می‌شود و به طرف توالت جلویی هواییما با گام‌های بلند روزنامه‌ای سنگین‌تر از کاغذ را از کیسه جلویی 15C برمی‌دارد و کنار در دست‌شویی که رنگ چراغ کوچک بالای درش به اُخراپی می‌زند منتظر می‌ماند. مرد چسبندگی و سنگینی حروف لاتین را به مج دستش احساس می‌کند و می‌بیند که یکی دو حرف لاتین به پاچه شلوارش گیر کرده‌اند. مرد فکر می‌کند حروف لاتین روزنامه‌ها با رها سنگین‌تر از قلاudedهایی با زنجیر آهنه‌اند. این فکر تشویشی را توی شکمش می‌لغزاند و رنگ صورتش را به یک باره مهتابی می‌کند.

دختر بیست و یک ساله از 15C برمی‌خیزد از میان فضای صندلی‌های First Class که بخار چای بِنگالی مردی انگلیسی مه‌آلوش کرده گذر می‌کند تا به مهماندار پرواز برسد. مهماندار با لبخندی ایتالیایی از دختر بیست و یک ساله می‌پرسد که چه کمکی می‌تواند به او بکند؟ دختر بیست و یک ساله در آرامش سیمای مهماندار که انگار به تماشای فیلم «تطیلات ۴م» آدری هیببورن نشسته، خیلی سریع‌تر از یک لبخند، نارنجک جنگی را از زنانه ترینش بیرون می‌آورد، ضامن را می‌کشد و شستش را روی اهرم انفجار نارنجک آناناس‌شکل فلزی می‌گذارد و تهدید می‌کند که اگر در کابین خلبان باز نشود هواییما با همه مسافرانش خیلی زود به گرد ریزه‌هایی در آسمان مبدل خواهد شد.

مهمندار که حال آدری هیببورن را در هیئت عربی وحشی می‌بیند انکسار صدای برخورد چندباره
ضامن نارنجک به کف فلزی مات هواپیما محیط وجودش را فرا می‌گیرد.

رنگ اُخرایی چراغ دستشویی سبز می‌شود. مرد هراسان در راه می‌دهد گلت دستی را از لای روزنامه بالای سرش می‌برد و با خشمی که او را بیش از پیش به دزدان دریایی کارائیب شبهیه می‌کند فریاد می‌زند که حمله احتمالی به او منجر به پرتاب نارنجک دستی دختر بیست و یک ساله خواهد شد. گُرش صدای مرد سیه‌چرده و رعشه اندامش بقیه حروف لاتین را از پیراهن و پاچه‌شلوارش جدا و مسافران را مجبور به گذاشتن دست‌ها بر روی سر می‌کند.

و به این ترتیب اولین هواپیماربای زن تاریخ در نهم آوریل ۱۹۴۴ در شهر حیفا متولد می‌شود.

بلندگوی هواپیما اعلام می‌کند:

«هواپیما تحت اختیار Popular front for the liberation of Palestine است و ما به هیچ وجه قصد آسیب‌رساندن به مردم عادی را نداریم.»

سکوتی هر استنک در استوانه فلزی کش می‌آید. به خلبان دستور داده می‌شود تا هواپیما را به سمت شهر حیفا هدایت کند تا دختر بیست و یک ساله که شماپیش از آدری هیببورن تا دختری چهار ساله با لهجه عربی در نوسان است و در ۱۳ آوریل ۱۹۴۸ به همراه ۷۹۹۹۹ نفر دیگر از حیفا بیرون رانده شده و از آن روز دست‌هایش خاک مرطوب ساحل حیفا را که بوی گوش‌ماهی می‌دهد لمس نکرده، شهرش را تماشا کند. تماشایی که با اسکورت دو جت جنگی اسرائیلی همراه خواهد شد.

دختر بیست و یک ساله گونه‌هایش را به سطح تخم مرغی شکل پنجه هواپیما فشار می‌دهد تا شهری را که سال‌ها پیش از او گرفته‌اند با طرحی کم‌رنگ و دور در مردمک لرزان چشمانش مجسم شود. ایده‌ای انتزاعی که مبازاء تهی دارد.

او و مرد سیه‌چرده تک‌تک مسافرین را بازجویی می‌کنند تا بالآخره آرتور بالفور انگلیسی که وزن سالیان سبیل‌هایش را خم و خاکستری کرده به همراه هفت اسرائیلی و یک دیپلمات آمریکایی را از بقیه سوا می‌کنند. آرتور بالفور مدام فریاد می‌زند که او را اشتباهی گرفته‌اند و مستمر نعره می‌کشد که سال‌ها پیش مُرده است. دخترک بی‌آنکه حرفی بزند، بی‌توجه به فریادهای بالفور راهرو هواپیما

را گام می‌زند و به کابین خلبان می‌رود. سوخت هواییما رویه‌اتمام است و باید حایی فرود بیايند. از خلبان می‌خواهد تا جسم فلزی را به سوی دمشق هدایت کند. دختر و مرد سیه‌چرده سرگردان در راهرو هواییما بالا و پایین می‌روند و گهگاهی با هم یچ‌بیچ می‌کنند. هواییما به سمت باند فرودگاه دمشق ارتفاع کم می‌کند. آرتور بالغور، دیپلمات آمریکایی و هفت اسرائیلی به آخر هواییما منتقل می‌شوند. سایه آبر جسم فلزی روی باند فرودگاه آشکار می‌شود. به مسافران گفته می‌شود به محض اینکه هواییما در ارتفاع کمی از باند پرواز قرار گرفت از هواییما پایین بیرند. مسافران که از ترس قالب تهی کرده‌اند تبدیل به روح‌هایی بی‌کالبد می‌شوند و چون برگ‌های پاییزی در حالی که طلیعه آفتاب رنگ‌رنگشان می‌کند بدون آنکه آسیبی بینند سبک و بی‌وزن به زمین می‌رسند و خود را به مأموران امنیت فرودگاه دمشق می‌رسانند.

آبر جسم فلزی با باقی‌مانده مسافرانش دوباره اوج می‌گیرد تا به آسمان حیفا بازگردد و در تشبعش آفتاب و تردد ابرها، بالای شهر حضوری هندسی داشته باشد.

مرد سیه‌چرده می‌داند هم‌قطارش که حالا از آدری هیببورن زیباتر است از هواییما پایین خواهد پرید تا یک سال دیگر در سپتامبر ۱۹۷۰ در مأموریت هواییماریایی دیگری موسوم به Dawson's Field Hijacking مشارکت کند. اینکه اما دختر بیست و یک ساله آن‌طور که به خلبان پرواز گفته دیگر آن سریاز بی‌نام‌وشناسان آزادی نیست غیرقابل انکار است. پُرتره او با آن چفیه و کلاشنینکف سرتاسر در همه روزنامه‌ها تکثیر شده و رُخش را چنان به او دوخته که انتقال از آن‌همه زیبایی نشدنی می‌نماید. به‌هرحال او برای مأموریت انتخاب شده و پس از آموزش‌های لازم بر روی هواییما EL AL که همیشه باید رازی محفوظ بماند و جزء اسرار طبقه‌بندی قلمداد شود می‌باشد از بنده کالبد خود خلاص شود.

همین است که او را مخفیانه به بیمارستانی مکنون منتقل می‌کنند تا زیباییش را قمار کند و طرح کلی صورتش فراموش شود. پس از شش عمل جراحی زیبایی، شش عمل جراحی زیبایی معکوس، قالب سیمایش را به هیئت دیگری درمی‌آورند و هرچند دریغ که دیگر آن‌همه زیبا نیست حالا از قید صورت رها شده و می‌تواند به‌شکل دیگری تکرار شود.

۶ سپتامبر ۱۹۷۰ چهار هواییما در اقدامی مشترک از آسمان‌های غرب ریوده می‌شوند، سه‌تای آن‌ها در بیابانی نزدیک زرقاء در شمال اردن به زمین نشانده می‌شوند. مأموریت چهارم پرواز EL AL

219 شرکت هواپیمایی اسرائیل از آمستردام به فرماندهی دختری بیست و دو ساله با عمل زیبایی معکوس به همراه همسر مجعل نیکاراگوئه‌ای اش خنثی می‌شود.

شكل مأموریت به روای معمول انجام می‌شود اما خلبان خیره‌سر از بازکردن در کابین امتناع می‌کند. هواپیما را در حالت G-Negative mode قرار می‌دهد و همه آن‌هایی که سرپا ایستاده‌اند انگار در آسانسوری در حالت سقوط به کف هواپیما پرت می‌شوند. حتماً انعکاس صدای چرخش فلزی نارنجیک رها شده از دست شوهر مجعل دختر بیست و دو ساله با عمل زیبایی معکوس جایی روی سطح صاف آلومینیومی کف هواپیما عمل نکرده، متوقف شده که هواپیما در لندن فرود اضطراری داشته و حتماً حراست پرواز چهاربار به میان کتف‌های شوهر مجعل شلیک کرده که او مانند دختر بیست و دو ساله با عمل زیبایی معکوس در معاوضه گروگان‌ها جایی ندارد.



شایع است آبر جسمی چهار موتوره در حرکتی کروی از سال ۱۹۴۸ تا به امروز بر روی شهر حیفا در گردش است، اطلاعاتی مندرج و موثق از شباهت این آبر جسم فلزی با هواپیمای ریوده شده در ۱۹ آگوست ۱۹۶۹ به شماره TW 840 حکایت دارد. هرچند روایت مسافرانی که طی این سال‌ها در این آبر جسم فلزی حبس بوده‌اند یا به آن رفت‌وآمدی داشته‌اند گواه از حضور پیوسته این جسم فلزی بر روی آسمان حیفا می‌دهد، اثبات علمی قابل اتکایی مبنی بر احتمال حضور چنین جسم هندسی در منابع معتبر گزارش نشده است.

یکی شدگی در جامعه یونایتد کینگدام

نوید حمزوه

زنم را گم کرده‌ام و اگر پیش از هفتاد و نه سالگی بمیرم و پیدایش نکنم، وصیت‌نامه‌ام کاغذ‌پاره‌ای است که از بس انگلیسی است به درد هیچکس نمی‌خورد. ازانجا که نظم نوشته‌ها بی‌اراده من و بطور اسرارآمیزی به هم می‌خورند، اکیدن سفارش می‌کنم نوشته‌ها را به ترتیب شماره دنبال کنید، مثلاً اگر از شماره ۴ آغاز می‌شوند، نادیده بگیرید و دنبال شماره ۱ بگردید تا هم متن را آسان‌تر بخوانید و هم اگر زنم را جستید یا نشانی از او گرفتید یا حتا ایده‌ای برای پیدا کردنش به ذهنتان رسید، راحت‌تر خبرم کنید.

من، صندوق پستی شماره 101 به آدرس:

Spring close, Bells Hill

High Barnet, Grater London

EN5 2UR

۴- همسرم خواب دیده بود:

ویزا هامان تمام شده و به ایران برگشتیم، همان شبی که می‌رسیم باران می‌گیرد و آدمها گرمه‌پ‌گرومپ به همراه خرد ریزهایی که بوی گوشت سوخته می‌دهد، روی آسفالت خیابان می‌افتنند. تا باران می‌باریده، هی جاخالی داده مگر آدمیزادی رویش سقوط نکند. حتا یک لنگه کفشهش هم میان تن و بازوی جسد جز غاله‌ای جامانده و تک لنگه کفش میان باران تن‌ها و پراز می‌داده، بعد هم خودش را توی شیشه مغازه‌ای دیده، انگار از دودکش شومینه پایین خزیده باشد، سیاه سیاه و از خواب پریده. همین که روی تخت نیم خیز شد گفت: پناهنده شدن بهتر از برگشتن است.

صبح هم که از خواب بلند شد، چند رد سیاه افتاده بود روی روتختی و یک لنگه جورابش نیود (عادت دارد با جوراب می‌خوابد). من هم شهادت می‌دهم که روی روتختی ردهایی سیاه افتاده بودند. لنگه جوراب هم هیچ وقت پیدا نشد و تا هول برش ندارد گفتم ردهای سیاه رد خط چشمت بوده که بی‌هوا انداخته بودی روی روتختی.

۹- عزمم را جزم کردم تا شغلی پیدا کنم که دم خور انگلیسی‌ها باشم. شغلی که اصلاً بیشتر مال انگلیسی‌ها باشد. همین بود که یافتن شغل تبدیل به مهمترین کار زندگی ام شد. روزها و ماهها، پیگیر دنبال شغلی مناسب بودم. چندباری اینجا و آنجا مصاحبه دادم تا پس از ماهها برای مصاحبه با شرکت پست سلطنتی دولت انگلستان Royal Mail دعوت شدم. شرکتی که علاوه بر اینکه «سلطنتی» در عنوان داشت، لوگویش هم تاج ملکه بود. هفت روز تمام خودم را برای مصاحبه آماده کردم و تا دوره ہنری هشتم به اعمق تاریخ پُست بریتانیا فرو رفتم. پاداش زحماتم را گرفتم. سه هفته پس از مصاحبه با یک قرداد سه‌ماهه، هفت‌های ۲۵ ساعت، رسمی کارمند موقت شرکت پست سلطنتی شدم.

کارمند خوبی بودم که چند روز مانده تا قراردادم تمام شود، تمدیدش کردند، شش ماه که شد می‌توانستم درخواست یونیفرم کنم و پستچی‌تر شوم.

دو کلاه، یکی تابستانی و یکی زمستانی، تی‌شرت قرمزِ دو دکمه که روی آستینش جای خودکار دارد، پیراهن رسمی آستین بلند، دستکش زمستانی بدون انگشت، کمربند، شلوار، سُرت و کفش.

کفش‌ها اولین تکه‌ای بود که رسیدند. پاهایم را سخت دربرگرفتند، آنقدر سخت که فهمیدم نیم سایزی برایم کوچکند. دلم نیامد پیشان بفرستم و دوباره دو هفته‌ای به انتظار آمدنشان بمانم تا آنقدر پاییم را زدند که یک روز همه نامه‌های خیابان «چاسر» را تا جلوی داروخانه بعد از پلاک ۶۱، پا برخene پست کردم، یک لایه نازک به اندازه یک پُرس غذا، پوستپوست، شبیه خمیر پاستا، از کف پاییم زنده شد تا مجامعت شدم کفش‌ها را برگردانم.

اندازه پای من را نداشتند، حالا یک سایز بزرگ‌تر می‌پوشم، گرچه با کفی و جوراب کلفت، راست‌وریش می‌کنم، همیشه لق می‌خورد، انگار دو نفر دارند راه می‌روند. بعدتر که شلوارها رسیدند، تا کمر خاکستری شدم و گشادش را با کمربند جبران کردم، پیراهن‌ها تا گردان آبی ام کردند و کلاه که سرم گذاشتیم، آنقدر پستچی شدم که حتا سگ‌ها هم بیشتر برایم پارس می‌کردند.

۱۲- رکود اقتصادی بهشدت در خواب‌های شبانه‌ام در نوسان است، کابوس می‌بینم؛

کسی بهزور لختم می‌کند، به طوری که تنها تن پوشم شرت زیر سفیدی است که نخ‌نما شده. وادرام می‌کند همه خیابان چاسر را تا داروخانه بعد از پلاک ۶۱ پا برخene بدوم، پشت سرم، پوستپوست‌های کف پاییم را با دست از روی زمین جمع می‌کند، توی بشقابی می‌ریزد و انگار، پاییم را می‌چلاند تا چند قطره خون بچکد توی بشقاب. بشقاب می‌شود یک ظرف پاستا با سیس قرمز پشت شیشه یک رستوران، و من که تنها تن پوشم شرت زیر سفیدی است که نخ‌نما شده، از پشت شیشه رستوران، دست‌هایم را فنجان کرده‌ام روی شیشه و به او که پاستا را از بشقاب تا وقتی که

دیگر نیستند مک می‌زند، زل می‌زنم. پاستا که تمام می‌شود، از زانو دوپاییم نیست و انگار یکی زیرم را خالی کند، سقوط می‌کنم و از خواب می‌پرم.

۱- ایران که بودم دوست‌دختری داشتم که بی‌خبر خودکشی کرد، خودش را از پنجره طبقه هشتم ساختمانی در خیابان پاسداران تهران، به بیرون پرتاپ کرد. به کابل‌های سه فاز برق هی‌گیر کرد و قبل از آنکه با صدای گرومپ تنی به زمین برسد، جزغاله‌هایی بود که مثل ننم باران، خیلی خیلی بیوش با آسغالت کف خیابان همرنگ شد. بهشت خودم را مقصراً می‌دانم، بارها گفته بود اگر نتواند از ایران برود خودکشی خواهد کرد. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تنها کاری که برایش کردم خریدن چند کتاب خودباری و موفقیت بود. فصل باران که تمام شد، با زنِ فعلی‌ام، همین که حالا در به در دنبالش هستم، ازدواج کردم.

۶- همان روز، تصمیمی قاطع در زندگی ام گرفتم، مصمم تا در جامعه «یونایتد کینگ دام» ادغام شوم. با تهمانده پولی که برایمان مانده بود و کمک‌های دولتی، اتفاقی کرایه کردیم که شبها با بازکردن مبل بنفسن رنگ IKEA به اتاق خواب تبدیل می‌شد تا روی دسته‌اش کامپیوتر را روشن کنیم و برای تقویت زبان، سریال‌های انگلیسی ببینیم، که این همانا اولین قدم در راه یکی شدگی در جامعه یونایتد کینگ دام بود.

گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر به جای همسرم، دوست‌دختری انگلیسی داشتم، پیش‌رفتم بسیار سریع بود و صرف نظر از مسئله شهوت، بودن با دختری بلوند و انگلیسی زبان می‌توانست تجربه یکی شدگی را از بعد جسمی نیز به همراه داشته باشد.

۱۴- حالا که بوی پیرزن‌های کهنه خانه سالمدان و عنبر سنگ‌های کج و معوج قبرستان چون

هاله‌ای اطرافم را گرفته‌اند، به‌هدفم در یکی‌شدگی با جامعه دست یافتم و به‌طور غیرقابل انکاری بخشی جدایی‌ناپذیر از جامعه UK شده‌ام، تنها دغدغه‌ام یادآوری نام زنم، پُرکردن ضمیمه‌ها، امضا قرارداد و بازگرداندن آن است.

باید شکرگزار باشم که به‌هدفم جامه عمل پوشاندم، و جزو اندک کسانی روی این کره خاکی ام که به خواسته‌هاشان رسیده‌اند. تنها یک آرزو برایم باقی مانده است، موهبتی که اگر نصیبم شود، کامیاب از دنیا خواهم رفت، شما نیز برایم دعا کنید تا پس از دوران خدمتم، مانند محدود صندوق‌های پستی که به موزه راه یافته‌اند، من هم بتوانم به عنوان نمونه‌ای از صندوق‌پستی نوع B، به‌موزه پست بریتانیا ارسال و جزئی از میراث پستی کشور و به‌راستی تکه‌ای از تاریخ ماندگار و باشکوه بریتانیای کبیر شوم.

۳ - کابوس ویزا مدتدار بودنش هست، به بستنی کودکی می‌ماند، نخوری آب می‌شود و چکه می‌کند روی دست، گاز که می‌زنی قلفتی کنده می‌شود و زود تمام، لیس زدن تنها راه کندکردن کابوس تمامشدن بستنی است. بستنی ما هی به آخرش نزدیک می‌شد و ما هی این در و آن در می‌زدیم تراهی برای ماندن پیدا کنیم. همین بود که تصمیم گرفتیم پناهجو شویم. درواقع آسان‌ترین راه ماندن، پناهندگی بود. تنها کافی بود هویتان را از روی صفحه زندگی دست‌کم برای اداره مهاجرت انگلستان پاک کنید و هویت تازه‌ای بنابر سفارش و کیلتان روی آن حک کنید. زنم اما راضی به پناهندگی نبود، می‌ترسید. دنال راه دیگری برای ماندن، همه راه‌ها و پیشنهادها را وارسی کرده بود، کلی وکیل دیده بود و آخر سرحتا به سرش زده بود به ایران برگردد تا آن خوابِ شبانه عجیب که مسیر زندگی ما را دگرگون کرد.

۱۰- گرچه دیگر یک پستچی تمام عیار بودم و جزء هفت‌هشت‌نفری خارجی، مابقی همه انگلیسی

بودند، روزهای اول خدمتم بسیار اندوهناک گذشت، احساسی شبیه غمِ غربت انگار دندان دردی کهنه، گاه‌گداری در درونم تیر می‌کشید. دلم برای درددهای دخترِ روس قدبلندِ هتل، تنگ می‌شد و دلم می‌خواست بیشتر با همسرم وقت بگذرانم، حتا وقتی فیلم انگلیسی می‌دیدیم، پیش او احساس امنیت بیشتری داشتم و مدام زور می‌زدم تا احساساتم را کنترل و به ذهنم اجازه فرارفتن از مرزهای UK ندهم.

اول‌ها گمان می‌کردم تازگی‌ام در محیطی ناآشنا موجب بروز چنین احساساتی می‌شود اما این حالت مدت نسیتن زیادی طول کشید. همکاران انگلیسی‌ام تندتر از بی‌بی‌سی حرف می‌زنند و آهنگ‌هایی را که از رادیو پخش می‌شود گاهی چیزهایی می‌گویند که من هرچه توی دیکشنری تفتيش می‌کنم، پیدا نمی‌شود.

به خودم گفتم Get a grip و تصمیم گرفتم یکی شدگی را از همان اداره، که اشل کوچکی از جامعه بود شروع کنم. همین بود که شبیه آن‌ها صبح تا صبح قهوه می‌خورم، فوتیال باشگاه‌های انگلیس را دنبال می‌کنم و حتا با اینکه تمام استخوان‌هایم در بادهای لندن می‌لرزند، بیشتر شرت پا می‌کنم تا شلوار، یکی دوتا آهنگ را هم که بیشتر از رادیو پخش می‌شود از بر کردم تا موقع ضروری زمزمه کنم. چنان مصمم که حاضر به طرفداری از تیم فوتیال انگلیس در بازی احتمالی در جایی هنگامی علیه تیم فوتیال ایرانم.

۵- داستان ادعای پناهندگی مان را از نویسنده گمنامی که برای پناهنده‌ها داستان می‌نوشت و با همه گمنامی پول خوبی درمی‌آورد، خریدیم. انتهای داستان چنین بود که اگر به ایران باز گردیم اعداممان می‌کنند. مثلن در میدان توبخانه، با جرتقیل و جلوی چشم همه آن‌هایی که آمده‌اند تماساً تا آسمان دست‌وپا خواهیم زد. داستان چنان انتزاعی و درعین حال چنان حی و حاضر بود که درخواست پناهندگی مان را پذیرفتند و یکه‌و از همه حقوق یک شهروند انگلیسی برخوردار شدیم؛ پشتیبانی مالی، خدمات بیمه و درمان اجتماعی مجانی، تحصیل و وام Integration که بعدتر

فهمیدم وامی است برای کمک به یکی شدگی در جامعه UK برای تحصیل، مسکن یا شغل. واژه پدر مادر داری که معنای امتزاج، یکپارچگی و یکی شدگی می‌دهد و تبارش به لاتین می‌رسد.

گرچه مقدار وام آنچنان زیاد نیست که به درد تحصیل یا مثلاً پول پیش خانه بخورد، اما حسن نیت دولتمردان برای فروکردن ما در جامعه قابل تقدیر است.

۷- اولین فیش حقوقی ام در مقایسه با تاریخ ورودم به «یونایتد کینگ دام» گواهی می‌دهد مدت زیادی جیره‌خوار دولت نبودم و خیلی زود میخانه‌دار هتلی در تقاطع چهارم اتوبان M1 به کد پستی NW7 3HU شده‌ام. این، همانا از اولین گام‌ها به سوی یکی شدگی در UK بود. یک هتل سه طبقه که بیشتر مسافرانش تاجر مسلمک‌های بودند که به دلایل کاری دوشه روزی را در لندن می‌گذرانند و کم کم چهره‌شان تکراری می‌شد و با نام کوچک صداشان می‌زدی. متأسفانه روایطم با آن‌ها در حد خوش‌وبشی ساده، سروکردن مشروب و درنهایت گرفتن انعامی بود. تا می‌خواستی سر صحبت را باز کنی که هم انگلیسی تقویت شود و هم از آداب و رسوم انگلیسی‌ها سر در بیاوری، تلویزیون، سفارش مشتری دیگر یا لاس‌زدن‌شان با دخترکی مکالمه را می‌برید.

۱۱- در میان پستچی‌ها، هفت‌هشت‌نفری قرارداد موقتی بودیم و هر روز، روزی به پایان قراردادمان نزدیک می‌شد، در چنین شرایطی، در هر شرکتی، در هر گوششایی از این دنیا، احتمال دست‌وپازدن آن هشت نفر چنان زیاد است که حاضرند چنان در زمان سفر کنند که برای به دست‌آوردن یکی دو پست باقی‌مانده که حکم معشوقه‌ای قرن هیجدهمی دارد، آن قدر در دوئل‌های دونفره به هم شلیک کنند تا تنها به تعداد پست‌ها، آدم زنده بماند. شرایط آن روزهای ما هم از چنین وضعیتی مستثنی نبود. شایعه‌ها می‌گفتند همه جزء یکی باید برود و در این رکود اقتصادی اخراج هفت نفر بعيد به نظر نمی‌رسید. چندی نگذشته بود که در بی دو اتفاق فرخنده به شش نفر کاهش یافتیم؛ یکی از ما چنان به لوس کردن خودش برای مدیران اداره مبادرت ورزید که رفته‌رفته به یک گربه

خاکستری-آبی با گوش‌های سیاه و ردی از لوگوی تاج ملکه روی پیشانی اش تبدیل شد. با این‌که هنوز در اطرافِ اداره پرسه می‌زد بی‌آنکه خود بداند از دور کنار رفت. آن دیگری به طور رازآمیزی، شبانه در خانه‌اش به قتل رسید. با این رکود اقتصادی، چنین اتفاقاتی چندان عجیب به نظر نمی‌رسد.

۲- شباهت‌های بسیاری میان زن و دوست‌دختر قبلی ام وجود دارد. گاهی فکر می‌کنم زن فعلی ام، جایگزین ذهنی برای آن مرحوم یا وحشتناک‌تر، عذاب‌وجاذانی خفیف، عشقی تکراری را به وجود آورده است. گرچه از حیث ظاهر تا اندازه‌ای با هم فرق می‌کنند اما هر دو قهر کرده بودند و دیگر نمی‌خواستند قدم از قدم روی خاک ایران، هیچ‌جایش، بردارند. هیچ‌گاه پای بر هنره روی زمین نمی‌گذاشتند و مدام کفش، صندل یا دست‌کم جوراب به پا داشتند. همین بود که دوست‌دخترم مهماندار هوایپیما بود و همسرم به مدد یوگا تا آنجا که می‌توانست به صورتی استمراری از زمین فاصله داشت. تنها زن فعلی ام، مانند دوست‌دخترم، آن‌همه عاشق پاریس نیست که لجو جانه بیست‌وچهار بار برای ویزای پاریس اقدام کند؛ تو گوبی زندانی قاچق به دست به طور مدام در حال حفرِ تونل فرار. دوست‌دختر قبلی ام که خودکشی کرد تا قهر همسرم طولانی نشود و باران تنش مثنی از طبقه هشتتم ساختمنی در خیابان پاسداران تهران خیلی خیلی بیوش با آسفالت کفِ خیابان همنزگ نشود، برای ویزا اقدام کردم و به ما، من و همسرم، ویزای UK دادند.

۳- بچه‌های هتل هم، همه خارجی بودند و غیر از یکی که آن‌هم اصلاً مصری است و اینجا به دنیا آمد، بقیه همه لهجه‌شان می‌زنند. همان روزهای اول هم، رابطه من با دختر مصری که لهجه بیرونیش داشت به هم خورد و بیشتر دم خور دختر روس قدبلندی شدم که بدون درنظر گرفتن دختر مصری، از مابقی بهتر انگلیسی حرف می‌زد، همو که بعدتر به راستی فرشته نجات من شد. قدری بلند و چشمان آبی دارد و تنی همان که باید یک دختر روس داشته باشد، یک بار هم از لای در رختکن زنانه دیدمش، بالا تنه‌اش فقط. به طور خفیفی به هم علاقه‌مند بودیم و غیر از لذت هم صحبتی و

گهگاهی بوسه‌های دوستانه بدون غرض سلام و خداحافظی، حکم شریک برای تمرین زبان انگلیسی را داشت و درباره همه‌چیز صحبت میان ما روبدل می‌شد.

یکی از روزهای لندن، بعد از شیفت کاری، وقتی قدمزنان به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفتیم و او با آن لهجه روسی از هتل و مدیر کالایه می‌کرد و آن قدر ناراحت بود که بعض در گلویش می‌بیچید، فرصن را مناسب دیدم تا اصطلاحی را که شب پیش یاد گرفته بودم به کار برم؛ بی‌مقدمه گفتم:

Get a grip منظورم را نفهمید و من سخورد، مجبور شدم معنی عبارتی را که شب پیش توی دیکشنری دید زده بودم و چیزی شبیه احساسات را کنترل کن یا آرام باش معنی می‌دهد را میان بعض دخترک بیچاره برایش توضیح دهم. درست همان جا و همان لحظه بود که فهمیدم در مسیری درست با یکی شدگی در جامعه نیستم حتا اگر رفیق دختر روس قلبندی با چشمان آبی در رختکن زنانه باشد.

۱۳- با اینکه چند سال به گرفتن پاسپورت و انگلیسی شدنم نمانده بود و پناهبردن به فال و دعا از تمدن غربی دور می‌نمود، دست به دامن پیرزن کهنسالی شدم که ترک‌های پیشانی اش عمیق‌تر از شکاف طبقاتی بود و دودمانش چنان که می‌گویند به داعنویسان هند و نوادگان بودا می‌رسد، تا دعایی در گشایش کارم به دست پدر بددهد و برایم بفرستند. دعا را باید هر روز قبل از طلوع آفتاب نودونه بار می‌خواندم و تا تاریکی دوباره‌ها، خواب ممنوع بود. بنابراین پس از غروب تنها چند ساعتی می‌خواهدم و تا بتوانم نودونه بار دعای طولانی پیرزن را تا پیش از طلوع آفتاب تمام کنم، نیمه‌های شب دوباره از خواب بلند می‌شدم و شروع به خواندن می‌کرم. همان‌طور که پیرزن پیشگویی کرده بود، دو روز و نیم پس از قرارگرفتن قمر در برابر صورت فلکی عقرب، آن پیشنهاد تاریخی که به معاهده‌های قرن نوزده ایران و بریتانیا می‌مانست را دریافت کردم.

-پیشنهاد را پذیرفتم،

قردادی شامل ۲۹ بند، که من را به عنوان کارمند تمام وقت و دائمی شرکت پست سلطنتی دولتِ

وقت انگلستان با مزایا و حقوق + بازنیستگی به رسمیت می‌شناشد و یک ضمیمه که شبیه وصیت‌نامه است برای مشخص کردن نام بازماندگانی که در صورت مرگ من پیش از ۷۵ سالگی، حقوق و مزایاییم به آن‌ها تعلق خواهد گرفت.

در مقابل تعهد آنان من به عنوان یک صندوق پستی، به رنگ قرمز استوانه‌ای شکل نوع B، از جنس جدن ریختگی، در محل خدمتم به آدرس:

Spring close, Bells Hill

High Barnet, Grater London

EN5 2UR

کنار خانه سالموندان کاتنلوس و درست رو به روی گورستان، به صورت تمام وقت مشغول به کار خواهم شد.

خوانهای گسترده

الهام فردویی

بوی گند هایل

دیرتر از آنچه که باید، خاکش کرده بودند؛ ازان رو که دل کندن از فرزند محظوظ جان فرسا بود یا شاید نمی‌دانستند مرگ چگونه انسان را در کام می‌کشد و بوی گند از تن فربه بر می‌خیزد. در عمقی نزدیک به زمین، تا در دل زمین فرو نزد و از تشنان دور نباشد. آدم عقزدن حوا را که دید، خاطره‌ای از آبستنی او پشت چشمانش نقش بست. بوی گند تن کرم خورده از روزنه‌های تاریک خاک، بی‌عبور نور بیرون می‌تراوید. اولین مرده انسان این‌گونه به خاک پیوست.

پس آنگاه حوا بر زمین روانه شد. عجوزی پیر در آینه دید، کودکی در آغوش. حوا گفت: «من مادر قabilم. از برای جبران گناه، هایلی دگر زاده‌ام.» عجوز حوارا گفت: «هایل کلمه‌ای از آن خود بود و تو هر روز آبستن قabilی دیگری و هزاران بر زمین می‌پراکنی.» پس او را رجم کرد که به عدن بازگردد؛ و راههای عدن از حافظه حوا پاک شده بود؛ چراکه هایل، اگرچه در کلمه با هایل برابر بود، اما... با زمان چه کنیم؟ و با درد خفتن هایل در زیر خاک و نامیدن هزاران فرزند آدم به نام او تا مگر درد مرگ هایل از تن و جان حوا برود.

انسان کنش‌های تکراری است

چهار ماه می‌شد که هر هفته می‌رفتیم و می‌آمدیم. هر دو شنبه ساعت هفت‌ویم صبح مادر چادر به سر می‌کرد و سوار مینی بوس می‌شد به سمت بنیاد شهید. خبری نبود که نبود. می‌گفتند

مفقودالاثر است؛ اما مادر راضی نمی‌شد. بعد گفتند مفقودالجسد است و می‌خواستند بر سردر خانه نصب کنند: «سلام من را به خانواده شهدا برسانید و بگویید خمینی در سوگ عزیزان شمامست.» مادر مگر گذاشت؟ رجب نه میان مردها بود و نه میان زنده‌ها. یکی از همسنگری‌هایش گفته بود: «خودم دیدم تیر خورد.»

اما رجب که دلش نمی‌خواست گمنام بمیرد. آرزویش این بود با افتخار و پُرسرو صدا شهید شود. حالا که فکر می‌کنم، شاید از هیجان جمعی بوده که پلاکش را، جایی دورتر از تنفس، در دسته‌ای پلاک پیدا کرده بودند.

تلفن که زنگ خورد، مادر دل توی دلش نماند. گفتند بباید شناسایی. دمپایی لنگه به لنگه پوشیده بود و وقتی نشانه خواستند، گفت: «حال هاشمی. پشت گردنش دو تا خال درشت پیداست.» نمی‌دانم مادر، هاشمی را از کجاش درآورد. شاید می‌خواست نقش مادر شهید را خوب بازی کند. آخر مدد بود. آن روزها امام‌زمان هم خال هاشمی داشت؛ ولی به گمانم روی صورتش بود. قرار بود از روی خال هاشمی بشناسندش.

مسلم هرچه می‌گفت بچه به دنیا بیاوریم، یک جور از زیرش درمی‌رفتم. می‌ترسیدم رجب پیدا شود و آن وقت با شکم و رآمده توی عزای رجب بنشینم. راستش شرمم می‌شد. گفتم: «مسلم جان، بذار تکلیف معلوم بشه، بعد. بچه‌آوردن دل خوش می‌خواهد.»

گفت: « اسمش رو می‌ذاریم رجب.»

گفتم: « زیونت رو گاز بگیر. تا رجب پیدا نشه، کسی حق نداره اسم رجب رو بذاره روی بچه‌ش. شگون نداره.» قهر کردم و آدم خانه مادر.

رجب را به همراه یک شهید دیگر آوردم. رجب غواص بود و آن یکی بسیجی بی‌سیمچی. مادر غش کرد. مسلم ماشین سوزولایت قراضه عمومیش را قرض گرفته بود و همه‌مان را سوار کرد تا پشت سر آمبولانس، دنبال شهید برگردیم خانه. حال هاشمی پشت گردن رجب پیدا شده بود و حالا مسلم می‌توانست نام بچه‌مان را بگذارد رجب. بچه‌ای که می‌خواست یک سال و دو ماه دیگر به دنیا بیاید.

حدود ده دقیقه می‌شد پشت سر آمبولانس می‌رفتیم که آمبولانس کنار خیابان ایستاد و پسر عمه‌ام از

در پشتی اش پرید بیرون و به پدرم گفت: «دایی، این شهیدی که به ما دادن، بسیجیه. رجب غواص
بوده. اشتباه شده. فکر کنم اسمشون رو توی بنیادشهید عوضی چسبوندن.»

مسلم و پدر پیاده شدند. من و خاله، مادر را گرفتیم تا پیاده نشود. مادر داد می‌زد: «حالتون
نمی‌کنم اگه شهیدم یه جا دیگه خاک بره. برگردید تا خاکش نکردن.»

ما راه افتادیم سمت خانه و همراه همسایه‌ها و اقوام که منتظرمان بودند، با شور تمام شیون سر
دادیم. پدر و پسرعمه با آمبولانس برگشتند تا شهیدها را تحویض کنند. رجب روی دست‌های
استقبال کنندگان شهید به سمت قبرستان می‌رفته می‌رسند و اسم شهیدها را جایه‌جا می‌کنند.
شهید غواص ما را می‌دهند و شهید بسیجی خودشان را می‌گیرند. پسرعمه‌ام برای اطمینان دوباره
مشتاق دیدن شهید بود و مادر آن شهید بسیجی، خوش نداشت چشم ناپاک به چهره درخاک مانده
پرسش بیفتند. در چشم او همه زنده‌ها ناپاک بودند.

چهلم رجب را که دادیم، توی آشپزخانه به مادر گفتم: «مامان غصه نخور. روح رجب توی بچه من
زنده می‌شه.» مادر چشم‌غره‌ای رفت که: «مگه تخم ببابات چشه؟»

رجب یک سال و یک ماه بعد از مرگ رجب به دنیا آمد و ما اسم بچه‌مان را گذاشتیم هاجر.
تخم‌دان‌های مادر بازورتر از مال من بودند و پدر هم شورش بیشتر از مسلم می‌جنیبد.

نامه‌ای که هرگز به دست نخواهد رسید

دیروز به خانه بازگشتم، پس از نوزده ماه و پنج روز. همه روزهای جنگ از خطر جستم تا تو را در
آغوش کشم و با تو درآمیزم و فرزندی از بطن تو بیرون کشم و نامش را بگذارم: «فلاتنانیل». چه
خيال خامي، خيالي که تا دیروز قوت هرروزه لبخندم بود و در فاصله کوتاهی هنگام غروب، به اندازه
فرورفتني نيمی از قرص خورشيد در افق، از گونه‌هایم فروغلتيد و چونان مرده‌ای در خاک سیاه شب
مدفون گشت.

در خاطرم با همه زنان از دیاراني که گذشتم درآمیختم. در پی زهدان تو. و آن‌ها حفره‌های تهی

بودند، نالایق بر عهدی که با چشمان تو بستم. امروز اما به اندازه از تو دورم. از پس تاخت شبانه و دیدن متروک خانه قدیمی، ناشناس و روگرفته در پی نشانی خانه تازه‌ات آدم. صدایت را شنیدم که فرزندت را به نام من می‌خوانی و پستان در دهانش، نام کوچک مرا شیر می‌دهی. نام او، گواه مرگ من در چشمان منتظر تو بود و من از راو رفته بازمی‌گردم تا در شرق و در زادگاه صلیب بمیرم. زانکه شرق تو را از من ربود تا مرادر آغوش خویش بمیراند. و تو با هریار صداکردن فرزندت، مرا به خویش می‌خوانی.

ویلهم فردریش یا فردریش ویلهم؟

زن بطری را چرخاند: «شجاعت یا حقیقت؟»

مرد با رشته‌مویی پرپشت بالای لبس گفت: «شجاعت؟ مرا به شجاعت چه کار؟»

زن: «پس حقیقت. بگو از چی می‌ترسی؟ راستی ویلی، تو با هگل نسبتی داری؟»

مرد: «آیا به جز از حقیقت؟ ترسناک‌ترین، مگر حقیقت نیست؟»

زن: «اوه... بیا بازی کنیم. بچرخون. خب حقیقت. احمقانه‌ترین دروغی که گفتی چی بوده؟»

مرد: «همه عمر راسته‌های احمقانه گفته‌ام. از کودکی حقیقت‌های احمقانه را به یاد می‌آورم؛ و البته دروغی احمقانه... در آنجه عشق نامیده‌ایم.»

سالومه حوصله‌اش سر رفت. از اتاق بیرون رفت و به ژوف پیوست. پارگی پشت پیراهن ژوف از زیر یقه کت پیدا بود. او هنوز این نشانه‌بی گناهی را با خود همه‌جا می‌برد. (به‌دلیل درخواست زوج و حفظ عزت‌نفس ایشان، این بخش از زندگی نامه در هیچ جایی ثبت نشده است). ژوف دست چپش را از آرنج خم کرد و پیش آورد. سالومه دست راست را از آرنج خم کرد و در دستان ژوف گره کرد و با هم به‌سمت کالسکه‌ای رفتند که اسب تورین آن را می‌راند. پیش از سوارشدن بر کالسکه، در حیاط آسایشگاه، زن گفت: «عزیزم اسم بچه‌مون رو بذاریم فردریش.»

کدامین گل به غم بسرشته‌تر؟

داشتم برایتان می‌خواندم:

[شینزو چمدان را به‌زحمت از پله‌های قطار بالا کشید و گفت: «به‌خاطر خانواده‌های مون باشد زنده بمونیم و حتماً به مرز لهستان برسیم.»]

اولاف با شوخ‌طبعی ساده‌لوحانه‌ای برای پنهان کردن دلهره‌اش تأیید کرد: «پسر، اسم ما رو باید بذارن بازمانده از جنگ‌های هزارساله. شاید چون اسم دو تا سرباز مرده روی ما گذاشتند. اون دو تا تو جنگ جهانی مردهان ولی طلس اسمشون ما رو ول نمی‌کنه.»

شینزو به ازدحام آوارگان خیره شده بود که حسرت جاشدن در کوپه‌های قطار توی دلشان جوانه زده بود و با ادامه جنگ این حسرت و نامیدی می‌رفت تا زیر بمباران‌ها درختی تناور شود. روزهای اول جنگ، گمان می‌رفت به‌زودی همه شهرها از مرز روسیه تا کیف، سقوط کنند و جنگ به درازا نکشد؛ ولی حالا این دو دانشجو مجبور بودند اوکراین را ترک کنند. شینزو فکر می‌کرد این جنگ برای او هرگز تمامی نخواهد داشت.

نگرانی در چشمان اولاف دودو می‌زد: «امیدوارم قطار زودتر راه بیفته. تازه باید دعا کنیم ریل رو نزده باشن.»

شینزو رویش را از پنجه برگرداند سمت اولاف: «تازه پدربرزگت... اگه من رو راه نده چی؟»

اولاف بهترزده گفت: «بی‌خیال پسر. جنگ، هشتادساله تمام شده. حالا اینجا بیشتر از کشور من و تو مستحق گریه‌ست. کی به هشتاد سال پیش اهمیت می‌ده؟ پیرمرد داغون‌تر از این حرفاست.»

«ولی ما اسمون باهمونه. لعنت به سربازهای مرده.»

اولاف خنده‌ید و کف دستش را محکم بین کتف‌های شینزو کوفت. «پدربرزگم دیوونه‌ست می‌دونی؟ ولی خوب آدم که جای آدم رو نمی‌گیره. نترس. تو رو جای سربازی ژاپنی نمی‌گشته.»

شینزو در بی‌دلگرمی دوست آلمانی‌اش، به‌تلخی لبخند زد. قطار به سمت غرب پیش رفت و هوابیمهای جنگی در عملیات ویژه نظامی قطار و ریل و چمدان‌ها را پیش از رسیدن به مرز

لهستان منفجر کردند. بعدها در آلمان و زاین کودکانی به دنیا خواهند آمد که به یاد برادران وطنی ازدست رفته خود، شینزو و اولاف نام خواهند گرفت. شاید همان طور که شینزو و اولاف به یاد سریازهای مرده کشور خود، به این نام‌ها خوانده می‌شدند.]

راستشن را بخواهید من خودم هم نام یک مرد، یک شهید را روی خودم حمل می‌کنم؛ یعنی تحمل می‌کنم. یکی از کوچه‌های شهر من که خودم توی آن کوچه زندگی می‌کنم، از بعد از جنگ ایران و عراق به نام من، یعنی همان شهید است. نام خود خودم. نام عمومیم. پستچی‌ها وقتی برایم بسته می‌آورند، گیج می‌شوند. اگر شوخ طبع باشند، گاهی حرفی هم می‌پرانند. من هر وقت از آن کوچه رد می‌شوم تا به خانه‌ام برسم، می‌ترسم. ترس از اینکه قرار است تکه‌ای گوشت بشو姆 و بروم بچسبم به تن یک زن تا جای نام دیگری را توی دلش پر کنم. حالا دیگر آن زن هم مرده است؛ اما نام آن شهید تا مردن من، بر دلم سنجینی می‌کند. حواستان بود؟ جایی توی همین داستانی که خواندید، نوشته بود: «انسان جایگزین انسان نیست.» من هم همیشه آرزو داشتم فقط خودم باشم و نامم زنجیره‌آدم‌هایی پشت‌سرهم نباشد. دوست داشتم نامم فقط نام خودم باشد. بی‌هیچ امیدی پوچ برای پرکردن نام یک انسان.

پایان

صوفی جان

آمده است و توی هال خواییده است و «آن» نشسته است روی صندلی میز تلفن کنار در بالکن و چشم‌هایش باز است با آن لب‌های عجیب و ریزش و آن بینی خیلی کوچکش و چشم‌هایش باز است و دوست دارم می‌توانستم آن چشم‌های پلاستیکی قهوه‌ای را که زنگ چشم‌های «او» است از حدقه دربیاورم اما حدقه‌ای نیست چشمی نیست و بی‌چشمی که شیوه بی‌چشم‌رویی است نگاهش را به من خیره کرده است و من نمی‌فهمم چگونه می‌شود چشم نداشت اما نگاه داشت و خیره شد به کسی که این نگاه خیره نمی‌گذارد من بخوابم (میخواهی چشم‌های کسی را دربیاوری که چشمی ندارد؟ و بی‌چشم و روست؟ اینطور بی‌چشم و روترنمی شود؟) و در عوض دوست دارم لب‌هایش را از هم واکنم و آن قدر زور بزنم که این لب‌های تنگ گشادترین لب‌های دنیا بشوند و بینی اش را آن قدر بکشم که با مُشت بکوبم توی این بینی کوچک تا آن قدر بزرگ و بدترکیب شود که تا «او» وقتی از خواب بیدار شد و آن لب‌های گشاد و بینی گنده را دید یادش بیاید فتوحی چهار ماه پیش بهش گفت تو هم گشاد کردی دیگه (خوب اینطور گشادتر نمی‌کند؟ می‌خواهی او را گشادر هم بکنی؟) و یک ماه بعد حسابدار جدید را توی مغازه‌اش دید و «او» هنوز فکر می‌کند کارها را خوب انجام می‌داده است و فتوحی نباید حسابدار جدید می‌گرفت و اگر هم می‌خواست بگیرد نباید حسابدار را فروشنده می‌کرد تا هر روز از شنبه تا پنجشنبه صبح و عصر کنار فتوحی باشد و «او» دیگر هفته‌ای یک بار به فتوحی سر نزند و ماهی یک بار برای گرفتن دفتر بود ولی «او» پوستش کلفتر از این حرفا است (به نظرت آدمهای پوست کلفتر، به خودشان دروغ نمی‌گویند که پوستمان کلفتر است؟ بنظرت این تلاشی نیست که می‌کنند؟ تا شاید نبینند؟ نشنوند؟ و درد بینهایت را اندازی تأثیر بیندازند؟) و یادش نمانده که فتوحی چه حرف‌ها بارش کرده و من دلم می‌خواهد لب‌های «آن» را گشاد کنم و چهار برابر این لب‌های کوچک قلوه‌ای کنم و لب‌هایش را پاره کنم و «او» شاید

گشاد را یادش بباید «او» خوابیده است در سی سالگی یک زن که بسیارش دوست می‌دارم و من دارم با حسرت کرک‌های روی تنش روی تنم را می‌بینم که در نور کمنگ خیابان که افتاده است توی هال روی تنش پیداست یا شاید پیدا نیست و من برای اینکه کرک نازک روی پوست تنش را ببینم نیازی به نور خیابان ندارم و هر روز کرک نرم و محملی پوست تنش را لمس کرده‌ام وقتی دست روی پوستش کشیده‌ام که دست روی پوست خودم کشیده‌ام (آیا عشق به خود، به تن خود، و آن تکه تکه کردن تن خود و گشاد کردنش و از حلقه درآوردنش، آیا می‌خواهند پایی به پایی هم پیش بروند؟) و حالا که اینجا نشسته‌ام یا ایستاده‌ام و دارم این‌ها را می‌نویسم می‌شود «او» بخواهد

بعد از چند بار خودم من در مژه پویش تری ذهنم، مدار در مضمون اینم و از خودم
 پرسیدم مالا تدریست داری ماین من چیزی این؟
 پس دفعه هم زیادی از احوالات تری ذهنم شد و این فرمیدم اصلان چیزی همیشه بجای نهایت
 حال چه خود را کنم و با این و چه اخراج را کنم و ظاهر کنم میگذرد.
 اما این سه اول احوالات تری ذهنم بر او مدواید و انتشواب میگردند و باشون مدام
 از تبیه پیش میروند و تصریح میکنند تری ذهنم قدم آور و بزرگ تراز تیم بود.
 آثار خواسته ترکیبی را که پیشتر بزمایلکن توان حرج برد، هر چند تعریفی... محظوظ
 که نه تنها این ترکیب خوب من است این احوالات این
 هر چیزی که بتوانسته را دری بخوبی بسته با اساس این است اول را تجربه
 کریم بخواهیم چویی به اول احوالات ترکیبی را بگیریم و گذن باش رو ببر شد.
 سه روز دیگر عالمیم به این دروغی در پیشم خواستم بخوبی باید باید و گاهی اما در سایه اماری
 دارم و اینجا از این تجربه این بعد از مسئله چیزی نداشتم.

حقیقت بحث‌های تا جایی برای من روشن نیست، این نه من این در درای روش
 سریع‌تر از این داشتم که پنجم از اینها و نهم از اینها و هشتم از اینها
 و دهم از اینها و هفدهم از اینها و بیانی داشتم.
 حالاً بحث‌های اولیه این همانند بودند که اینها را در درای داشتم
 اینها را در درای داشتم و اینها را در درای داشتم و اینها را در درای داشتم و
 خوانده شد دریس صحیح نبود.

آمده است و تری مال خواسته است. «آن» نماده روی صدی عین باقی درست
 نماید در بالان و جشم هاش باز است با آن سب مایه ناچار زنگش و آنستی برایست
 نماید از حد ریخت و جشم هاش باز است رایی داشت از تو است آن را جشم پلست
 ساده تقویاتی ریخت «آن» که هرگز جشم مایه «الو» است و از حدوده در بیان این
 حدوده ایست و چیزی نیست. بی جسم بی جسم و بی معنی بی معنی را خبر نمایند و من
 نیز فهم چیزی که شد و جشم باز است اما اینها باشند اینها غیره بهتری نمایند شکر باشد
 بروت از این و در عین وقت فقط بولا جشم بیش ماسی را طوری از هم و از هم و اینقدر نزد
 نیز نمایند این را مایه نیاز «آن» شاد نیز سب مایه رسانید و منی این را را
 آن نیز بگشم نمایند از نیست بیو نیست و آن نیز بروز ایند اند اند «الو» ارجحی
 بیان شد آن لب مایه شاد و بیش نموده را دید...

آمده است و توی هال خواهدیه است فو «آن» نشسته است روی صندلی میز
 ناچور «ناب»، محدود، عربس (س) موارد
 تلفن کار در بالکن و چشم‌هایش باز است با آن لب‌های عجیب و ریزن و
همانند هست،
 آن بینی خیلی کوچکش و چشم‌هایش باز است و دوست دارم می‌توانست آن
ستاندرز، زیارتی بچب...
 چشم‌های پلاستیکی قهوه‌ای را که رنگ چشم‌های «او» است از حدقه

دریاورم اما حدقه‌ای نیست چشمی نیست و بی‌چشمی که شبیه
 بی‌چشم و رویی است نگاهش را به من خیره کرده است و من نمی‌فهمم چگونه
 می‌شود چشم نداشت اما نگاه داشت و خیره شد به کسی که این نگاه خیره
 نمی‌گذارد من بخوابم و در عوض دوست دارم لب‌هایش را از هم واکنم و
 آن قدر زور بزنم که این لب‌های تنگ گشادترین لب‌های دنیا بشوند و بینی اش
 را آن قدر بکشم که با مُشت بکویم توی این بینی کوچک تا آن قدر بزرگ و
 بدتر کیب شود که تا «او» وقتی از خواب بیدار شد و آن لب‌های گشاد و بینی
 گنده را دید یادش بباید فتوحی چهار ماه پیش بهش گفت تو هم گشاد کردی
 دیگه و یک ماه بعد حسابدار جدید را توی مغازه‌اش دید و «او» هنوز فکر

می‌کند کارها را خوب انجام می‌داده است و فتوحی تباید حسابدار جدید
می‌گرفت و اگر هم می‌خواست بگیرد نباید حسابدار را فروشنده می‌کرد تا هر
روز از شنبه تا پنجشنبه صبح و عصر کنار فتوحی باشد و «او» دیگر هفته‌ای
یک بار به فتوحی سر نزند و ماهی یک بار برای گرفتن دفتر بود ولی «او»
پوستش کلفتتر از این حرف‌هast و یادش نمانده که فتوحی چه حرف‌ها
بارش کرده و من دلم می‌خواهد لب‌های «آن» را گشاد کنم و چهاربرابر این
لب‌های کوچک قلوه‌ای کنم و لب‌هایش را پاره کنم و «او» شاید گشاد را
یادش بیاید. «او» خواییده است در سی‌سالگی یک زن که بسیارش دوست
می‌دارم و من دارم با حسرت کرک‌های روی تنش روی تنم را می‌بینم که در
نور کمنگ خیابان که افتاده لهجه توی هال روی تنش پیداست یا شاید پیدا
نیست و من برای اینکه کرک نازک روی پوست تنش را ببینم نیازی به نور
و به هیچ‌جیر
خیابان نهادم و هر روز کرک نرم و مخلع پوست تنش را لمس کرده‌ام وقتی
دست روی پوستش کشیده‌ام که دست روی پوست خودم کشیده‌ام و حالا که
اینجا نشسته‌ام یا ایستاده‌ام و دارم این‌ها را می‌نویسم می‌شود «او» بخواهد

صوفی خوشگله

آمده است و توی هال خواییده است و «آن» نشسته است روی صندلی میز تلفن کنار در بالکن و چشم‌هایش باز است با آن لب‌های عجیب و ریش و آن بینی خیلی کوچکش و چشم‌هایش باز است و دوست دارم می‌توانستم آن چشم‌های پلاستیکی قهوه‌ای را که رنگ چشم‌های «او» است از حدقه دریابورم اما حدقه‌ای نیست چشمی نیست و بی‌چشمی که شبیه بی‌چشم‌وروی است نگاهش را به من خیره کرده است و من نمی‌فهمم چگونه می‌شود چشم نداشت اما نگاه داشت و خیره شد به کسی که این نگاه خیره نمی‌گذارد من بخوابیم و در عوض دوست دارم لب‌هایش را از هم واکنم و آن قدر زور بزنم که این لب‌های تنگ گشادترین لب‌های دنیا بشوند و بینی اش را آن قدر بکشم که با مُشت بکوبم توی این بینی کوچک تا آن قدر بزرگ و بدترکیب شود که تا «او» وقتی از خواب بیدار شد و آن لب‌های گشاد و بینی گنده را دید یادش بیاید فتوحی چهار ماه پیش بپوش گفت تو هم گشاد کردی دیگه و یک ماه بعد حسابدار جدید را توی مغازه‌اش دید و «او» هنوز فکر می‌کند کارها را خوب انجام می‌داده است و فتوحی نباید حسابدار جدید می‌گرفت و اگر هم می‌خواست بگیرد نباید حسابدار را فروشنده می‌کرد تا هر روز از شنبه تا پنجشنبه صبح و عصر کنار فتوحی باشد و «او» دیگر هفته‌ای یک بار به فتوحی سر نزند و ماهی یک بار برای گرفتن دفتر برود ولی «او» پوستش کلفتر از این حرف‌هاست و یادش نمانده که فتوحی چه حرف‌ها بارش کرده و من دلم می‌خواهد لب‌های «آن» را گشاد کنم و چهاربار بر این لب‌های کوچک قلوه‌ای کنم و لب‌هایش را پاره کنم و «او» شاید گشاد را یادش بیاید. (چه خشم عجیبی و چقدر سربسته)

«او» خواییده است در سی‌سالگی یک زن که بسیارش دوست می‌دارم (الحن تغیر کرد. حالا عشقی احتمالاً سخورده. مخاطب این عشق کیست؟) و من دارم با حسرت کرک‌های روی تنم را می‌بینم که در نور کمرنگ خیابان که افتاده است توی هال روی تنش پیداست یا شاید بپیدانیست و من برای اینکه کرک نازک روی پوست تنش را بینم نیازی به نور خیابان ندارم و هر روز کرک نرم و مخلعی پوست تنش را لمس کرده‌ام و قتی دست روی پوستش کشیده‌ام که دست روی پوست خودم کشیده‌ام و حالا که اینجا نشسته‌ام یا ایستاده‌ام و دارم این‌ها را می‌نویسم می‌شود «او» بخواهد این‌ها را بخواند یک مداد بزرگ و هرجور دلش می‌خواهد توی متن نقطه‌گذار و هرجا نقطه‌گذاشت همان جا سکوت کند و آنجاها که سکوت می‌کند آنچه از من در او جاری است داغ می‌شود (نقطه‌گذاشتن. سکوت کردن. داغشدن. این‌ها چه قرابتی دارند؟) و من می‌فهمم نقطه‌های من با

نقشه‌های «او» فرق دارد و شاید اگر «آن» هم کمی احساس داشت نقطه‌های خودش را داشت و حتماً «آن» هم اگر می‌دانست حالا با نگاه بی‌چشم و موی بلوطی شبیه «او» به من خیره نشده بود و شاید همه این‌ها تقصیر «او» بود که از صوفیا بدش می‌آمد و نامش را قسمت کرده بود به صوفی و صوفی جان و صوفی خانم و می‌توانست تا جایی که لازم است جان و خانم و پسوندهای دیگر به صوفی اضافه کند و نام‌گذاری را ادامه دهد و شاید اصلاً تقصیر همین نقطه‌ها بود که جایی توانستند عمل کنند.

و نقطه‌ها را پایان دهنده تا اینکه صفحه‌های کاغذ من که این‌ها را می‌نویسم تمام شود و همچنان می‌شد ادامه داد این نوشتار را و دیگر صفحه‌جا ندارد و اگر هم بشود وقت تمام است و آخرش یک چیزی پیدا می‌شود نقطه بگذارد و بعد هرجا نقطه بگذارد همانجا محقق شود (او نقطه می‌خواهد تا سکوت کند. تا کسی بر او خطی بکشد. خط بطalan. تا باورود نفر سوم به زیر خط سقوطاً کند و مرگ) و ذنی که بسیار دوستش می‌دارم وقتی توی آینه به خود و به من می‌نگرد برای چهار ثانیه چشمان تصویرش در آینه او را ننگرد و زن اول وحشت کند و جیغ بزند و فکر کند شاید اشتباه می‌کند اما نمی‌تواند فرق واقعیت و تصویر را تشخیص دهد و نتواند بفهمد این چشمان اوست که به آینه نگاه نمی‌کنند و تنفس یاری نمی‌کند یا واقعاً تصویر توی آینه کمی طول می‌کشد تا چشمانش به چشمان او بیفتند یا توی گمان می‌پنداش تصویر توی آینه نگاهش نمی‌کند و من می‌توانم بین این ترس‌ها اضطرابش را ببینم تا به سرش نزند کسی را دوست بدارد که چشم بی‌نگاه و نگاه بی‌چشم دارد و دوباره و سه‌باره و چهارباره بشمارد و هر بار ببیند چهار شماره طول می‌کشد و چهار تکرار شود و به چهار فکر کند و به چهار ثانیه و چهار دقیقه و چهار ساعت و چهار روز و چهار هفته و چهار ماه و چهار سال و شاید چهارشنبه یادش بیاید همان چهارشنبه که «آن» را دید و دلم می‌خواهد آنقدر بترسد که کورنومتر موبایلش را روشن کند و به آینه زل بزند و بعد که نگاه توی آینه به نگاه بیرون آینه تلاقي کرد بخواهد کورنومتر را خاموش کند ولی از **رس** نتواند و جیغ بزند و بترسد که شاید باید چهار شماره صبر کند تا صفحه کورنومتر را ببیند و بعد نگاهش به صفحه موبایل بیفتند و بلافصله ببیند و به ساعت دیواری نگاه کند و به پنجره که نور از آن می‌تابد و بعد بفهمد که هرچه هست از تصویر توی آینه است. (و گویا نقطه‌گذاشتن را و سکوت را می‌خواهد و خط‌خوردن را تاب نمی‌آورد. می‌ماند و انتقام می‌گیرد).

و من دق دلم را با تعویق نگاهم سر او خالی کنم تا دیگر تصویر توی آینه صوفی جان نباشد و «آن» که نشسته کنار پنجره صوفی خانم و این‌ها را من دارم می‌نویسم منی که نگاههای طولانی ام را همیشه نثار برق چشمانتش کرده‌ام و تاب نگاهش را نیاورده‌ام آن‌گونه که بازی رقص آفتاب را بر تن آب تاب نمی‌آورم و حالا حتی می‌توانم یک آوا بسازم و به‌جای یک نام دوبخشی که دوستش می‌دارم و «او» دوستش می‌دارد و خودش و مرا صوفی می‌خواند و لباس که می‌پوشید جلوی همین آینه می‌چرخید و می‌گفت صوفی جونم صوفی جونم من و تو تا آخرش مال همیم و همین که «آن» آمد آوای صدایش با برق نگاه من تلاقی نمی‌کرد و حالا دیگر چرخش‌هایش شده بود صوفی خانم صوفی خانم خوش اومدی یار جونی و من دیگر صوفی جون هم نبودم و گم شده بودم از نگاه «او» (بگو باز هم از دردهایت) و به تلافی این تغییر حالا یک نام سه‌بخشی بسازم تا کشدار توی خواب صدایش کند و به نامش بخواند صوفیسیا و «او» که از نام سه‌بخشی بدش می‌اید در خواب هر بار این نام سه‌بخشی را بشنود و از خواب با وحشت بیدار شود و آن آتش‌نشان پرمهیب را در وجودش حس کند و دوباره نشانه‌ها را دنبال کند شاید یادش بیاید همه این‌ها از چهارشنبه‌ای شروع شد که «آن» را از انبار مصباحی به خانه آورد. (باز هم بگو تا آزاد شوند. دردهایت)

چون تنش نرم بود و همه آن حرف‌هایی را که به من زده بود به او هم زد و با همان نامی که مرا خواند او را فراخواند و واژه‌های من همان واژه‌های «آن» شد و من گیج شده بودم که مگر فقط من نبودم که مثل «او» صوفی بودم و حالا «آن» هم صوفی شده بود و من فهمیدم که این «او» بود که فقط همین کلمه‌ها را داشت و فرقی نمی‌کرد صوفی باشد یا صوفی جون یا صوفی خانم یا حتی صوفیا او همه کلمه‌هایش برای همه مشترک بود و من و «آن» و دیگرها فرقی نداشتیم و اگر پایش می‌افتاد فتوحی و حتی مصباحی هم فرقی نمی‌کند و او همان‌گونه ناخن‌های پایی همه را لاک می‌زند و بلוט روی باشد یا هرکسی بیاید فرقی نمی‌کند و او همان‌گونه ناخن‌های پایی همه را محدود او را ساخته موهایشان می‌کارد و رنگ بلوطی را دوست دارد و واژه‌هایش همین واژه‌های محدود او را بودند و او فکر می‌کرد من و «آن» و دیگرها برایش متفاوتیم و این‌گونه نبود و او واژه‌هایش محدود بود و خودش را واژه‌هایش ساخته بودند. (او نمی‌توانست خدای بی‌بدیل عشق تو باشد.)

و می‌خواهم یادش نیاید این‌ها را بطبی هم شاید به «آن» نداشته باشد و همه‌چیز برمی‌گردد به آن روزی که فتوحی یک حسابدار جدید گرفت که موهایش بلوطی نبود و همه‌چیزش برعکس «آن» بود و گفت حسابدار جدید فقط حسابدار روزانه است و هر ماه «او» برود دفتر حساب را بگیرد و حساب

ماه را حسابرسی کند و حسابدار جدید که موهایش هم بلوطی نیست فقط فروشنده است و دیگر «او» نیاز نیست هر هفته برود اما حقوقش همان حقوق است و برای فتوحی هیچ چیز فرق نکرده است و «او» این‌ها را باور نمی‌کرد و این ماه حتی نرفت دفتر را از طبقه دوم پاساز ستاره بگیرد و گفت اسنپ گرفته است و حسابدار جدید خودش دفتر را بیاورد و فتوحی هم مغازه نبود (**او دیگر عاشق خودش نبود.**) و «او» نخواست حسابدار جدید «آن» را ببیند و از تاکسی پیاده شد و تا حسابدار مونابلوطی را دید رفت جلو و دفتر را گرفت و گفت شنبه صبح پس می‌آورد و انگار من نمی‌دیدم که وقتی راننده می‌خواست «آن» را در صندوق عقب بگذارد «او» جیغ خفه‌ای کشید که راننده فقط «نه» آن را شنید و من از صدایش نزدیک بود که شوم و آن را مجبور شدم تعديل کنم تا تحمل کنم که «آن» حالا روی صندلی عقب کنار او نشسته بود درحالی که نه مو داشت و نه لباس و نه مژه و تنها فرش با مانکن‌های دیگر انبار مصباحی این بود که فرم تن بود و «او» یک لحظه این را متوجه شد و نفهمیدم چه شد که ناگهان این دروغ را گفت که یکی از فروشنده‌های پاساز ستاره مانکن می‌خواهد و این یکی را بده ببرم و برای همه‌اش مشتری پیدا می‌کنم و اصلاً اگر او نخواست خودم می‌گذارم کنار رگال لباس‌هایم و مانتو تنش می‌کنم مصباحی هم جانب احتیاط را نگه داشت و گفت هرکاری کردی کردی و من از سر ماه حقوق را چهارصد هزار تومان کم می‌کنم و تو هرچه خواستی بفروش و «او» از همان اول هم معلوم بود چه فکری توی سرش بود که نه چانه زد و نه بعد دنبال قیمت گشت و به خانه که رسید راننده را نگه داشت و «آن» را گذاشت وسط هال و رفت کلاه‌گیس بلوطی خرید و خودم شاهدم که اولش می‌خواست کلاه‌گیس طلایی بخرد و یا زیتونی و حتی مشکی را هم نگاهی انداخت و بعد گفت صوفی خانم شما بلوط زاگرسی و کلاه‌گیس بلوطی خرید و دو جفت مژه مصنوعی هم خرید و به خانه برگشت و من باورم نمی‌شد که من صوفی جان مانده‌ام و حالا «آن» صوفی خانم است و دلم می‌خواست «آن» نباشد. **حرفی هست. از جنس یأس، از جنس غم. ولی به حرف نمی‌آید. تو دردت را آرام آرام مژه کردی تا تابش بیاوری.**)

و من حتی بی جان همان صوفی باشم صوفی بی جان صوفی خالی اما نه اینکه من صوفی جان بشوم و «آن» صوفی خانم و نمی‌شد چون حالا «آن» نشسته بود روی مبل و موهای بلوطی اش مرا یاد او می‌انداخت و آن مژه‌های مصنوعی که یک جفتش روی پلک‌های «آن» چسبیده بود و جفت دیگر روی پلک‌های «او» برای مرگ من کافی بود و من نه موهای بلوطی داشتم دیگر و نه مژه‌های بلند (**و غم و غم و بگو و تاب بیاور**) که داشتم ولی دیگر موهای بلوطی «آن»

بیشتر از موهای بلوطی تصویر توی آینه به چشم «او» می‌آمد و مژه‌های بلندش و تنش و رنگ صورتی پوست پلاستیکی اش و انگار حالا سه تا «او» توی خانه بود «او» که بود و من که نگاهم و صدایم و تنم تصویر نگاه و صدا و تن «او» بود و «آن» که او دوست داشت شبیهش باشد یعنی من شبیه «آن» باشم و «آن» توی خانه بود و همه چشمان «او» را پر می‌کرد و من نشسته‌ام روی این مبل درحالی‌که «او» جلویم خوایده است و

و شاید چند نفر با هم بشینند و برای خودشان نقطه بگذارند و هر کدامشان از میان نقطه‌های خودشان چیزی بیرون بکشند و من شاید بتوانم آن چهار ثانیه تعویق را بگذارم و حتی شاید نه با نقطه که با کاما هم اتفاق بیفتند و او از این مهیب که صبح در انتظارش است رها شود (و رها شود و رها شود) و من یک نمونه نقطه‌گذاری دارم که وقتی نقطه می‌گذاری آن سکوت تو را به جاهای دیگری می‌برد و دیگر کلمات آن کلمات نخواهند بود. (نقطه پایانت را من گذاشتم تابه آرامی تمام شوی.)

صوفی جون

آمده است و توی هال خواییده است (یه سکوت داریم. نگفته «او» آمده است. وقتی مسندالیه حذف میشه، یعنی او معرفه است) و «آن» نشسته است روی صندلی میز تلفن کنار در بالکن (شخصیت‌ها اسم نیستند، ضمیرند. جالبه!) و چشم‌هایش باز است با آن لب‌های عجیب و ریزش و آن بینی خیلی کوچکش و چشم‌هایش باز است و دوست دارم می‌توانستم آن چشم‌های پلاستیکی قهوه‌ای را که رنگ چشم‌های «او» است از حدقه دربیاورم اما حدقه‌ای نیست چشمی نیست (عروسه‌که؟) و بی‌چشمی که شیوه بی‌چشم‌وروی است نگاهش را به من خیره کرده است و من نمی‌فهمم چگونه می‌شود چشم نداشت اما نگاه داشت و خیره شد به کسی (خیلی جمله فشنگیه) که این نگاه خیره نمی‌گذارد من بخوابم (شاید بد نباشه «من» رو هم توی گیومه بذاری). و در عوض دوست دارم لب‌هایش را از هم وا کنم و آن قدر زور بزنم که این لب‌های تنگ گشادترین لب‌های دنیا بشوند و بینی اش را آن قدر بکشم که با مُشت بکوبم توی این بینی کوچک تا آن قدر بزرگ و بدترکیب شود (چرا راوی اینقدر با نفرت از آن حرف می‌زنه؟ داره خشم خودشو خالی می‌کنه؟) که تا «او» وقتی از خواب بیدار شد و آن لب‌های گشاد و بینی گنده را دید یادش بیاید فتوحی چهار ماه پیش بهش گفت تو هم گشاد کردی دیگه و یک ماه بعد حسابدار جدید را توی مغازه‌اش دید و «او» هنوز فکر می‌کند کارها را خوب انجام می‌داده است و فتوحی ناید حسابدار جدید می‌گرفت و اگر هم می‌خواست بگیرد ناید حسابدار را فروشندۀ می‌کرد تا هر روز از شنبه تا پنجشنبه صبح و عصر کنار فتوحی باشد و «او» دیگر هفته‌ای یک بار به فتوحی سر نزند و ماهی یک بار برای گرفتن دفتر برود ولی «او» پوستش کلفتر از این حرف‌هast و یادش نمانده که فتوحی چه حرفا بارش کرده و من دلم می‌خواهد لب‌های «آن» را گشاد کنم و چهاربار بر این لب‌های کوچک قلوه‌ای کنم و لب‌هایش را پاره کنم و «او» شاید گشاد را یادش بیاید «او» خواییده است در سی‌سالگی یک زن که بسیارش دوست می‌دارم و من دارم با حسرت کرک‌های روی تنش روی تنم را می‌بینم که در نور کمنگ خیابان که افتاده است توی هال روی تنش پیداست یا شاید پیدا نیست و من برای اینکه کرک نازک روی پوست تنش را ببینم نیازی به نور خیابان ندارم و هر روز کرک نرم و مخلع پوست تنش را لمس کرده‌ام وقتی دست روی پوستش کشیده‌ام که دست روی پوست خودم کشیده‌ام و حالا که اینجا نشسته‌ام یا ایستاده‌ام و دارم این‌ها را می‌نویسم (پس راوی-نویسنده است. راوی اول شخصی که در حال نوشتن داستانه. نشانه‌هایی از بی‌اعتمادی هم توی این راوی پیداست. چون یه جا‌هایش تناقض داره) می‌شود «او» بخواهد

من

بی‌نحوام داشتم بازی بانمیل در دوست خواستم سرمه، **نکره اسکر** کجا به توکی متن بخوبیم چه می‌تواند
سرمه‌ای را بخوبیم خوبیم چه می‌تواند خواستم؟ البته این میزان آن هایی است که بآنکه توکی متن بخوبیم
نمایم، **نکره اسکر** مقدار سرمه را بخوبیم ایست نماید این دجال منعتر نیز است.

امده است و توی هال خواییده است و «آن» نشسته است روی صندلی میز

تلفن کنار در بالکن و چشم‌هایش باز است با آن لب‌های عجیب و ریش و
آن بینی خیلی کوچکش و چشم‌هایش باز است و دوست دارم می‌توانستم آن
چشم‌های پلاستیکی قهقهه‌ای را که رنگ چشم‌های «او» است از حدقه
درپیارم اما حدقه‌ای نیست چشمی نیست و بی‌چشمی که شیوه

بی‌چشم‌رویی است نگاهش را به من خیره کرده است و من نمی‌فهمم چگونه
نه کوچک‌های خود را
می‌شود چشم نداشت اما نگاه داشت و خیره شد به کسی که این نگاه خیره
نمی‌گذارد من بخوبیم و در عوض دوست دارم لب‌هایش را از هم واکنم و
آنقدر زور بزنم که این لب‌های تنگ گشادترین لب‌های دنیا بشوند و بینی اش
آنقدر بکشم که با مُشت بکویم توی این بینی کوچک تا آنقدر بزرگ و
بسیار زیستم
بدترکیب شود که تا «او» وقتی از خواب بیدار شد و آن لب‌های گشاد و بینی
خرنچه‌تر شد ترکه گنده را دید یادش بیاید فتوحی چهار ماه پیش بهش گفت تو هم گشاد کردی
از سرمه‌بربر. دیگه و یک ماه بعد حسابدار جدید را توی مغازه‌اش دید و «او» هنوز فکر
سعفید است هایچ قدر عینه آنهاست سرمه‌جیزی ره‌نوزنده می‌لذیزن **نکره اسکر** ترا را کنیم الله بهم السلام.

شیوه‌ی مشترک را گشتن داد: **نکره اسکر** را که آدرس میان تبعیش انتلاک کرد می‌فرماییم است.
← مارسنه‌آدم فی ره‌نوزن را می‌لذیزن الله بهم السلام؟

می‌گویند فتوحه از حق مراد می‌گردیدند از آن راه است می‌گذرد - می‌قدر عده آواره دارم در
جهان کسی نیست...

می‌کند کارها را خوب انجام می‌داده است و فتوحه ناید حسابدار جدید

می‌گرفت و اگر هم می‌خواست بگیرد ناید حسابدار را فروشند می‌کرد تا هر

روز از شنبه تا پنجشنبه صبح و عصر کنار فتوحه باشد و «او» دیگر هفته‌ای

یک بار به فتوحه سر نزند و ماهی یک بار برای گرفتن دفتر بود ولی «او» اشتکاف کردم اهل

پوستش کلفتتر از این حرف‌های و بادش نمانده که فتوحه چه حرف‌ها را زیند

بارش کرده و من دلم می‌خواهد لب‌های «آن» را گشاد کنم و چهار برابر این که غریب‌دارم

لب‌های کوچک قلوه‌ای کنم و لب‌هایش را پاره کنم و «او» شاید گشاد را

نهایت آدمی، عین

بادش بیاید «او» خواهید است در سی سالگی یک زن که بسیارش دوست

می‌دارم و من دارم با حسرت کرک‌های روی تنش روی تنم را می‌بینم که در

نور کمنگ خیابان که افتاده است توی هال روی تنش بیداست یا شاید بیدا

می‌جاید اینکه کرک نازک روی پوست تنش را ببینم نیازی به نور

خیابان ندارم و هر روز کرک نرم و مخلع پوست تنش را لمس کرده‌ام وقتی

زیده بار ۲ - دست روی پوستش کشیده‌ام که دست روی پوست خودم کشیده‌ام و حالا که

زیده بار ۳ - اینجا نشسته‌ام یا ایستاده‌ام و دارم این‌ها را می‌نویسم می‌شود «او» بخواهد

لے که کسیان بفرست ...

لتعیین کر؟ چرا سطح دوختن

سر من را دوی خودم؟

گزارش یک نقطه‌گذاری

الهام فردوبی

امشب آمده توی هال خوابیده است و «آن» نشسته است روی صندلی میز تلفن کنار در بالکن و چشم‌هایش باز است با آن لب‌های عجیب و ریزش و آن بینی خیلی کوچکش و چشم‌هایش باز است و دوست دارم می‌توانستم آن چشم‌های پلاستیکی قهوه‌ای را که رنگ چشم‌های «او» است از حدقه دربیاورم اما حدقه‌ای نیست چشمی نیست و بی‌چشمی که شبیه بی‌چشم‌وروی است نگاهش را به من خیره کرده است و من نمی‌فهمم چگونه می‌شود چشم نداشت اما نگاه داشت و خیره شد به کسی که این نگاه خیره نمی‌گذارد من بخواهم و در عوض دوست دارم لب‌هایش را از هم واکنم و آن قدر زور بزنم که این لب‌های تنگ گشادترین لب‌های دنیا بشوند و بینی اش را آن قدر بکشم و با مُشت بکویم توی این بینی کوچک تا آن قدر بزرگ و بدترکip شود که «او» وقتی از خواب بیدار شد و آن لب‌های گشاد و بینی گنده را دید یادش بیاید فتوحی چهار ماه پیش بهش گفت تو هم گشاد کردی دیگه و یک ماه بعد حسابدار جدید را توی مغازه‌اش دید و «او» هنوز فکر می‌کند کارها را خوب انجام می‌داده است و فتوحی نباید حسابدار جدید می‌گرفت و اگر هم می‌خواست بگیرد نباید حسابدار را فروشنده می‌کرد تا هر روز از شنبه تا پنجشنبه صبح و عصر کنار فتوحی باشد و «او» دیگر هفته‌ای یک بار به فتوحی سر نزد و فقط ماهی یک بار برای گرفتن دفتر برود ولی «او» پوستش کلفتتر از این حرف‌هاست و یادش نمانده که فتوحی چه حرف‌ها بارش کرده و من دلم می‌خواهد لب‌های «آن» را گشاد کنم و چهار برابر این لب‌های کوچک قلوه‌ای کنم و لب‌هایش را پاره کنم و «او» شاید گشاد را یادش بیاید «او» خوابیده است در سی‌سالگی یک زن که بسیارش دوست می‌دارم و من دارم با حسرت کرک‌های روی تنش روی تنم را می‌بینم که در نور کمرنگ خیابان که افتاده است توی هال روی تنش پیداست یا شاید پیدا نیست و من برای اینکه کرک نازک روی پوست تنش را ببینم نیازی به نور خیابان ندارم و هر روز کرک نرم و مخلع پوست تنش را المس کرده‌ام وقتی دست روی پوستش کشیده‌ام که دست روی پوست خودم کشیده‌ام و حالا که اینجا نشسته‌ام یا ایستاده‌ام و دارم این‌ها را می‌نویسم می‌شود «او» بخواهد این‌ها را بخواند یک مداد بردارد و هرجور دلش می‌خواهد توی متن نقطه‌گذاری بگذارد یا وقفه بیندازد و مکث کند هرجا نقطه‌گذشت همان جا سکوت کند و لنگر ش

را گیر دهد به جمله‌ای یا کلمه‌ای یا حرف و آنچها که توقف می‌کند آنچه از من در او جاری است داغ می‌شود و من می‌فهمم نقطه‌های من با نقطه‌های «او» فرق دارد برای همین نه می‌داند فتوحی با او چه کرده و نه می‌داند با آوردن «آن» خودش با من چه کرده و من جاهای دیگری داغ دیده‌ام و داغ شده‌ام شاید اگر «آن» هم کمی احساس داشت نقطه‌های خودش را داشت و حتماً «آن» اگر می‌دانست حالا با نگاه بی‌چشم و موی بلوطی شبیه «او» به من خیره نشده بود و شاید همه‌این‌ها تقصیر «او» بود که از صوفیا پدش می‌آمد و نامش را چهار قسم کرده بود به صوفی و صوفی جان و صوفی خانم و صوفی خوشگله و می‌توانست تا جایی که لازم است جان و خانم و خوشگله و پسوندهای دیگر به صوفی اضافه کند و نام‌گذاری را ادامه دهد و به هیچ اداره و سازمانی برای کار اداری نزود تا مجبور نباشد صوفیا را نام ببرد و شاید اصلاً تقصیر همین نقطه‌ها بود که جایی توансنتند عمل کنند و این فکرها را پایان دهنده یا شاید صفحه‌های کاغذ باید تمام شوند و نمی‌شوند و همچنان می‌شود ادامه داد و نوشت باید جایی گزرنگ و آخرش یک چیزی یا یک کسی پیدا می‌شود نقطه بگذارد و بعد هرجا نقطه بگذارد همانجا شاید محقق شود و می‌تواند تحقیق این باشد زنی که بسیار دوستش می‌دارم صحیح که از خواب بیدار می‌شود وقتی توی آینه به خود و به من می‌نگرد برای چهارثانیه چشمان من در آینه «او» را نگرد و اول وحشت کند و جیغ بکشد و گمانه زند شاید اشتباه می‌کند اما نتواند فرق واقعیت و تصویر را تشخیص دهد و نتواند بهم مدام آین چشمان «او» است که به آینه نگاه نمی‌کنند و تنفس و چشم‌ش باری نمی‌کنند یا واقعاً تصویر توی آینه کمی طول می‌کشد تا چشمانش به چشمان «او» بیفتد یا توی گمان می‌پندرد تصویر توی آینه نگاهش نمی‌کند و من می‌توانم بین این وحشت اضطرابیش را ببینم تا به سرش نزند کسی را دوست بدارد که چشم بی‌نگاه و نگاه بی‌چشم دارد و دوباره و سه‌باره و چهارباره بشمارد و هر بار ببیند چهار شماره طول می‌کشد تا نگاهش با نگاه توی آینه تلاقی کند بترسد و هر بار چهار تکرار شود و به چهار فکر کند و به چهار ثانیه و چهار دقیقه و چهار ساعت و چهار روز و چهار هفتة و چهار ماه و چهار سال و شاید چهارشنبه پادش بیاید همان چهارشنبه که «آن» را دید و دلم می‌خواهد آن قدر بترسد که کورنومتر موبایلش را روشن کند و به آینه زل بزنده و بعد که نگاه توی آینه به نگاه بیرون آینه تلاقی کرد بخواهد کورنومتر را خاموش کند ولی از ترس نتواند و جیغ بزنده و بعد به آنی ببیند و بعد به ساعت دیواری نگاه تا صفحه کورنومتر را ببیند ولی نگاهش صفحه موبایل را به آنی ببیند و در دم ببیندش و کند و بلافصله ببیند و به پنجره که نور از آن می‌تابد و حتی به «آن» نگاه کند و در دم ببیندش و بعد بهم مدام که هرچه هست از تصویر توی آینه است و فقط تصویر توی آینه «او» را چهار شماره دیرتر

می‌بیند و من دق دلم را با تعویق نگاهم سر «او» خالی کنم تا دیگر تصویر توی آینه صوفی جان نباشد و «آن» که نشسته کنار پنجره روی صندلی میز تلفن صوفی خانم باشد و «او» وقتی می‌خواهد برود فتوحی را ببیند صوفی خوشگله باشد و این‌ها را من دارم می‌نویسم منی که نگاههای طولانی ام را همیشه نثار بر ق شمانش کردام و تاب نگاهش را نیاورده‌ام آن‌گونه که برق بازی رقص آفتاب را بر تن آب تاب نمی‌آورم و دیدن کرک تنفس را و حالا حتی می‌توانم یک آوا بسازم یک نام سه‌بخشی به جای یک نام دویخشی که دوستش می‌دارم و «او» دوستش می‌دارد و خودش و مرا صوفی می‌خواند و لباس که می‌پوشید جلوی همین آیته می‌چرخید و می‌گفت صوفی جونم صوفی جونم من و تو تا آخرش مال همیم صوفی خوشگله و صوفی جون تا آخرش مال همان بارون بیاد برف بیاد حتی اگه فتوحی دلش درد بیاد و همین که «آن» آمد دیگر آوای صدایش با برق نگاه من تلاقی نمی‌کرد و حالا دیگر چرخش‌هایش شده بود صوفی خانم صوفی خانم خوش اومدی یار جونی رفیق بی‌ازروزی و من دیگر صوفی جون هم نبودم و گم شده بودم از نگاه «او» و به تلافی این تغییر حالا یک نام سه‌بخشی باید بسازم تا کشدار توی خواب صدایش کند و به نامش بخواند صوفی‌سیا و «او» که از نام سه‌بخشی انتخاب مادرش بدش می‌آید در خواب هر بار این نام سه‌بخشی را بشنود و از خواب با وحشت بیدار شود و آن آتشفشنان پرمیهیب را در وجودش حس کند که مادرش به نام می‌خواندش و دوباره نشانه‌ها را دنبال کند شاید یادش بیاید همه این‌ها از چهارشنبه‌ای شروع شد که «آن» را از انبار مصباحی به خانه آورد چون تنش نرم بود و «او» یک لحظه فکر کرد چقدر «آن» شبیه آدم است ولی من می‌دانستم آدم نیست و «او» هم خوب می‌دانست و همه آن حرف‌هایی را که به من زده بود به «آن» هم زد و با همان نامی که مرا خواند «آن» را فراخواند و واژه‌هایی که من فکر می‌کردم مخصوص من اند همان واژه‌های «آن» شد و من گیج شده بودم که مگر فقط من نبودم که مثل «او» صوفی بودم و حالا «آن» هم صوفی شده بود و من فهمیدم شاید هزاران را صوفی بنامد که این «او» بود که فقط همین کلمه‌ها را داشت و فرقی نمی‌کرد صوفی باشد یا صوفی جون یا صوفی خانم یا صوفی خوشگله یا حتی صوفیا «او» همه کلمه‌هایش برای همه مشترک بود و من و «آن» و دیگرها فرقی نداشتیم و اگر پایش می‌افتاد فتوحی و حتی مصباحی هم فرقی نداشتند با من که هر روز توی آینه نگاهش کرده بودم و هر کسی باشد یا هر کسی بیاید فرقی نمی‌کند و «او» همان‌گونه ناخن‌های پایی همه را لاک می‌زند که ناخن‌های «آن» را و بلوط روی موهاشان می‌کارد همان‌طور که برای این تن پلاستیکی نرم می‌کند و رنگ بلوطی را دوست دارد و واژه‌هایش همین واژه‌های محدود بودند که «او» را ساخته بودند و فکر می‌کرد من و «آن» و دیگرها برایش متفاوتیم

و این‌گونه نبود و «او» واژه‌هایش محدود بود و «او» را همین واژه‌هایش ساخته بودند و می‌خواهم یادش نماید این‌ها ربطی هم شاید به «آن» نداشته باشد و همه‌چیز برمری گردد به آن روزی که فتوحی یک حسابدار جدید گرفت که موهایش بلوطی نبود و همه‌چیزش برعکس «آن» بود و گفت حسابدار جدید فقط حسابدار روزانه است و هر ماه «او» برود دفتر حساب را بگیرد و حساب ماه را حسابرسی کند و حسابدار جدید که موهایش هم بلوطی نیست فقط فروشنه است و دیگر «او» نیاز نیست هر هفته برود اما حقوقش همان حقوق است و برای فتوحی هیچ‌چیز فرق نکرده است و «او» این‌ها را باور نمی‌کرد و این ماه حتی نرفت دفتر را از طبقه دوم پاساز ستاره بگیرد و گفت اسپ گرفته است و حسابدار جدید خودش دفتر را بیاورد و فتوحی هم مغازه نبود و «او» نخواست حسابدار جدید «آن» را ببیند و از تاکسی بیاده شد و تا حسابدار مونابلوطی را دید رفت جلو و دفتر را گرفت و گفت شنبه صبح پس می‌آورد و انگار من نمی‌دیدم که وقتی راننده می‌خواست «آن» را در صندوق عقب بگذارد «او» جیغ خنده‌ای کشید که راننده فقط نه آن را شنید و من از صدایش نزدیک بود که شوم و مجبور شدم صدرا با درد تعديل کنم تا تحمل کنم که «آن» حالا روی صندلی عقب کنار «او» نشسته بود درحالی که نه مو داشت و نه لباس و نه مژه و تنها فرقش با مانکن‌های دیگر انبیار مصباحی این بود که فرم تن آدم بود و «او» یک لحظه این را متوجه شد و نفهمیدم چه شد که ناگهان این دروغ را گفت که یکی از فروشندۀ‌های پاساز ستاره مانکن می‌خواهد و این‌یکی را بدۀ ببرم و برای همه‌اش مشتری پیدا می‌کنم و اصلاً اگر او نخواست خودم می‌گذارم کنار رگال لباس‌هایم و مانتو تشن می‌کنم مصباحی هم جانب احتیاط را نگه داشت و گفت هرکاری کردی کردی و من تا چهار ماه حقوق راماهی چهارصدهزار تومان کم می‌کنم و تو هرچه خواستی بفروش ولی این مانکن‌ها خیلی شبیه آدمند و نوشان چهارمیلیون پولشان است «او» از همان اول هم معلوم بود چه فکری توى سرش بود که نه چانه زد و نه بعد دنبال قیمت گشت و به خانه که رسید راننده را نگه داشت و «آن» را گذاشت و سط هال و رفت کلاه‌گیس بلوطی خرید و خودم شاهدم که اولش می‌خواست کلاه‌گیس طلايي بخرد يا زيتونی و حتی مشکي را هم نگاهي انداخت و بعد گفت صوفی خانم شما بلوط زاگرسی و کلاه‌گیس بلوطی خرید و دو چفت مژه مصنوعی هم خرید و به خانه برگشت و من باورم نمی‌شد که من صوفی جان مانده‌ام و حالا «آن» صوفی خانم است و دلم می‌خواست «آن» نباشد و من حتی بی جان همان صوفی باشم صوفی بی جان صوفی خالی اما نه اينکه من صوفی جان بشوم و «آن» صوفی خانم و نمی‌شد چون حالا «آن» نشسته بود روی مبل و موهای بلوطی اش مرا ياد «او» می‌انداخت و مژه‌ها مژه‌های مصنوعی که يك جفتش روی پلک‌های «آن» چسبیده بود و

جفت دیگر روی پلاک‌های «او» برای مرگ من کافی بود و من نه موهای بلوطی داشتم دیگر و نه مژه‌های بلند که داشتم ولی دیگر موهای بلوطی «آن» بیشتر از موهای بلوطی تصویر توی آینه به چشم «او» می‌آمد و مژه‌های بلندش و تنش و رنگ صورتی پوست نرم پلاستیکی اش که بدون کرک بود و این تن من بود که شبیه تن «او» کرک نرم مخلع اش توی نور پیدا بود انگار حالا سه تا «او» توی خانه بود «او» که بود و من که نگاهم و صدایم و تنم تصویر نگاه و صدا و تن «او» بود و «آن» که او دوست داشت شبیهش باشد یعنی من شبیه «آن» باشم و «آن» توی خانه بود و همه‌چشممان «او» را پر می‌کرد و من نشسته‌ام روی این مبل درحالی که «او» جلویم خواهد است و شاید چند نفر با هم بنشینند و برای خودشان نقطه بگذارند و هر کدامشان از میان نقطه‌های خودشان چیزی بیرون بکشند و من شاید فردا صبح بتوانم چهارثانیه تعویق دیدن تصویر در آینه بگذارم و وقفه بیندازم تا چیزی یاد «او» بیاید و حتی شاید پیش از اینکه به آینه نگاه کند نه با پرسش و تعویق و عاطفه و ترس و خشم و غم و مهر و کین که حتی با یک نقطه با یک هیچ هم اتفاق بیفتد و یادش بیاید که آوردن «آن» رفتن فتوحی را جبران نمی‌کند و «او» از این مهیب که صبح در انتظارش است رها شود و کاش کسی بیاید و وقفه‌ای در من بیندازد و لحظه‌ای مکث مرا به جاهای دیگری ببرد برای خاطر خودم و زنی که بسیارش دوست می‌دارم و امشب آمده توی هال خواهد است

صوفی

در چهار حافظه‌ای بود که حالا دیگر شکننده نیست اما من فکر می‌کنم آدم می‌تواند شهامتش را حتی اگر از سال ۹۸ شروع نکرده است از همین حالا و همینجا شروع کند شهامت اینکه بتواند در فرهنگ ایرانی اتوبیوگرافی بگوییم خودزنگی نوشته بی‌سانسور و باجزئیات بنویسد یا شهامت اینکه چیزی را از آنچه هست لاقل برای خودش حذف نکند یا شهامت اینکه بفهمد و نفهمد و سکوت کند و سکوت نکند و نفس بکشد و نفس نکشد و بداند کدام را کی یا شهامت اینکه به آمدن مهر ۱۴۰۲ فکر کند شهامت اینکه برای فراموشی خودش با گسترش تأویل پذیری از سوی مخاطبیش حافظه‌اش را از چهار به سه تبدیل نکند و

یاسر قاسمی

پای ایران ته است

پای

۱

«پا که می‌شود پا، پای هم که مثلاً پای من یا پای یوسف.» این‌ها تلاش‌های یک ذهن ده‌ساله بود برای حل معما. وسط ترس و اضطراب و بادی که توی آسیاب می‌بیچید و خودش را به دیوارهای ساروجی می‌کوباند، زوزه‌های باد، انفاق‌ها را برای همیشه در ذهن حک می‌کند. وقتی باد بوزد، آدم صدای گذشته و آینده را می‌شنود.^۱

۲

پلک‌هام چسبیده شده‌اند به سقف آسمان تا چشم‌های همیشه باز سی و چند ساله‌ام از نمای عریضی که از گذشته و حال و آینده پیش روشن شده، با سرعت نور تمرکز کند روی تکه‌کاغذی که دست‌های ده‌ساله‌ام با انگشت‌های کوچک لرزان گرفته، تلاش می‌کنم مژه‌ها را به هم برسانم و تصویر را هاشور بزنم؛ اما ران‌های لاغرم قاب را پر می‌کند. تصویر از ران کشیده می‌شود روی پاهای اگر پا برای من کلاس چهارمی، همانی بود که توی کفش‌های پلاستیکی عرق می‌کرد و صدای خنده‌دار ازش بیرون می‌زد و روی جاده خاکی از مدرسه تا خانه، سنگی را سمت پای یوسف حرکت می‌داد، برای منِ معلم تاریخی که موهاش خیلی زود به استقبال برف رفت، پای چپ تیمور لنگ

است که از آن یکی پاش کوتاهتر بود. دهانه را باز می‌کنم و از ته حنجره جواب معما را سمت گذشته‌ام پرتاب می‌کنم؛ اما انگار که زیر آب فریاد می‌زنم. کلمه‌ها حباب می‌شوند و می‌ترکند.

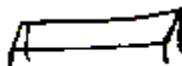
۳

نگاهم را می‌سراندم روی معما عنايت. حل شدنی نبود. ناتوان در حل معما خودم، زیرچشمی به معما یوسف نگاه می‌انداختم تا شاید از یک طرف بتوانم تقلیل بپوش برسانم و از طرف دیگر می‌ترسیدم نکند جواب معما را بلد باشد. من و یوسف مثل دو اسبی بودیم که به گاری عنایت و فریدون بسته شده بودیم. بار گاری سنگین بود و وقتی بار سنگین باشد، اسبان گاری یکدیگر را گاز می‌گیرند.^۲ معما یوسف را، آن یکی صیاد، یعنی فریدون، نوشته بود. از آخر دفتر یوسف برگه‌ای جدا کرد و با مداد روش نوشت:

سخت‌تر از مال من بود؟ نمی‌دانستم. شکل نداشت و همین خوب بود؛ اما چند کلمه یکسان ردیف شده بودند پشت‌هم. حالا که فکر می‌کنم معما یوسف سخت و انتزاعی بود. شاید برای اینکه یوسف چهره خوش‌تری داشت. معما طوری طرح شده بود که هیچ گزیری از آن تله باقی نماند.

لخت لخت پهلوی پهلوکه پهنه پهن مکاره

۱



اگر هیتلر از گربه می‌ترسید و هیچ‌کاک از تخم مرغ، تخت فوپیای من شده. وقتی مهلت حل معما تمام شده بود و عنایت پر آستینم را گرفته بود و من را مثل گوسفندی سمت مسلح می‌کشاند، جواب معما را لابه‌لای خنده‌های بلند هیستیریکش گفت. چه می‌دانستم  چه می‌شود؟ اصلاً این چه معما می‌بود؟ اگر قرار به حل شدن بود که نوشته نمی‌شد. چه من یا یوسف بلد بودیم و چه نه، قانون عنایت و فریدون یک خروجی بیشتر نداشت: گوشة آسیاب و شلوارهای پایین کشیده. اما کاش بلد بودم. شاید عنایت و فریدون هم مثل دائم‌الخمرهایی که وقت محروم، دست از می و عرق

می‌کشند یا آدم‌های هیزی که وقتی مریم، مادر مسیح، به کلیسا می‌رفت، دور کلیسا را برای چشم‌چراندن خط می‌کشیدند، مرام داشتند و زیر شرط خودشان نمی‌زدند.

۲

چند روز قبل از آن، دزدکی و از دور، مثل دیدبانی که مشرف به موقعیت دشمن است و خودش از نظرها پنهان، شاهد جست‌وجوهای برادر بزرگ‌ترم بین آن‌وآشغال‌های کوچه و محله بودم، از بین خاک‌روب‌ها و خار و پوست پفک و کیک و چیزهای دیگر، چند سی‌دی پیدا کرد و وقتی دید کسی خانه نیست، سی‌دی‌ها را یکی‌یکی روی زبان سی‌دی‌پلیر گذاشت و بعد دکمه‌ای را فشار داد تا سی‌دی‌پلیر زبانش را جمع کند تا دهانش. فیش‌های زرد و قرمز و سفید را فرو کرد تا سوراخ‌های پشت تلویزیون سونی چهارده اینچ تلویزیون که چیزی نشان نمی‌داد، سی‌دی‌آورد و با تف و گوشۀ پیراهن تمیزشان می‌کرد و در انافق را باز می‌کرد و سرک می‌کشید تا حیاط تا بیبند کسی نیامده باشد و بعدش سیخ می‌نشست و زل می‌زد به صفحۀ تلویزیون. تا آن موقع موها و بازوها لخت هیچ زنی را نمیده بودم. مرد و زنی که از نصف مادرم هم کمتر لباس تنش بود، نشسته بودند روی یک تخت. مرد به زبانی که نمی‌فهمیدم، چیزهایی می‌گفت و زن ریسه می‌رفت از خنده. آن تخت، بعد از اینکه از آسیاب با پاهای بازشده به قاعدهٔ زاویه‌ای باز، و اشک‌های خشک و زیرچشم‌های شوره‌زده، بدون آنکه با هم حرفی بزنیم، سمت خانه‌هایمان می‌رفتیم، برایم معنا پیدا کرد. حالا که حتی زندان‌ها و خوابگاه‌ها همه تخت دارند و در هر خانه‌ای که بروی، از فقیر و غنی یک تخت و شاید بیشتر در گوشۀ اتاق‌خواب‌ها جا گرفته، من اما وقت خرید چهیزیه، نامزد را مجباب کردم از پدرش بخواهد تخت نخرد. سگرمه‌هاش که توی هم رفت، از ایمان قلبی ام به خرافه‌ای من درآورده‌ی گفتم که مردم قبیله‌ای در فلاں نقطه از جهان به شومی تخت دارند.

اپراں

۱

وقتی فریدون آجبا بود و پاچه زیرشلواری آبی اناری اش را بالا کشیده بود و لابه‌لای موهای فرفری پاش دنبال چیزی می‌گشت، اپراں بیشتر از آنکه کشوری باشد در قامت یک کلمه، مادر فریدون بود. مادری که وقتی دختر بود، یکی دو سال در تهران، کلفت یک آقای دکتر بود. هنوز چهلم

فریدونی که مرگ در هیئت یک خاور به سراغ او و موتور فکسنی اش رفته بود، به سر نیامده، ایران لباس‌های ماتم را کند و تبیان قری صورتی و جومه نازنچی به تن کرد و رفت در عروسی قوم‌خویشی دور دست زد و توی حلقه زن‌ها دستمال بازی هم کرد. این‌ها را مردهایی می‌گفتند که جلوی در مسجد ایستاده بودند. زل شده بودم به چشم‌های فریدونی که برایش حجله بسته بودند. برای من، و بیشتر برای یوسف، چهل روز می‌شد که فریدون تبدیل به یک خاطره تاخ شده بود.

۲

من و یوسف با یک متر فاصله از هم، کف دست‌هایمان را چسبانده بودیم به دیوار و دست‌های عنایت و فریدون چسبیده بود به پهلوهایمان. از درد فریاد می‌کشیدیم، به امید آنکه کسی از نزدیکی آسیاب فریدمان را بشنو؛ اما وقتی کسی از سر درد فریاد می‌کشد، صدا ناشناس می‌ماند. صدا انعکاسی حیوانی پیدا می‌کند^۳. صدامان شاید به صدای زوجه‌های سگی شبیه شده بود در آن موقعیت حیوانی.

ن

ته. ته. کدام؟ توی دلم به معلممان فحش می‌دادم که یادمان نداد کدام درست است. نگاه انداختم به عنایت که کنار سنگ صدکیلویی آسیاب چندک زده بود و دست می‌کشید روی سبیل‌های تازه‌رامدها و سرتپای من را برانداز می‌کرد. باد با پرکه‌های چوبی و شکسته آسیاب بازی می‌کرد و از روی زمین گردوغبار را بلند می‌کرد و می‌پاشیدشان توی چشم‌هام، جابه‌جای کف آسیاب پهن خردیده می‌شد. حال سگی را داشتم که در کورترین نقطه ده هم از دست قلوه‌سنگ‌های بجهه‌ها در امان نبود. با ترس و بریده بریده گفتم: «معلممان یادمان نداده.»

خندهید و گفت: «همین ما که بشوی توی دیبرستان یادتان می‌دهند.»

با بعض گفتمن: «به خدا یادمان نداده.»

هیسی کرد و مثل مراقب امتحان‌های مدرسه، به برگه اشاره کرد و با چشم‌غره و ادارم کرد سرم را خم کنم و چشم بدوزم به معمای لایحل.

می‌خواستم فرار کنم. از جا بجهه و یک نفس تا خانه بدم و برای مدتی زیاد تا شاعع چندفرسنه‌گی عنایت آفتایی نشوم. توی فرار بودم که دیدم فکرم مسری بوده و یوسف به تاخت دوید و همین که

خواست از آسیاب بیرون بزند، فریدون با قدم‌های بلندی که بر می‌داشت به او رسید و یقه‌اش را از پشت گرفت و جرش داد و بعدش سیلی محکمی خواباند زیر گوشش. شکست یوسف را که دیدم، ته دلم خالی شد و فکر گریختن از مهلهکه را از سر بیرون کردم و تنها به حل کردن معما دل بستم.



فیلم مهاجر ابراهیم حاتمی کیا، سکانسی دارد که در آن سه رزمنده ایرانی لبه‌لای نیزارها و درست وسط دشمن گیر افتاده‌اند. دو سه‌روزی می‌شد که چیزی نخورد بودند. یکی از رزمنده‌ها نقش مرغ و ران مرغ را روی کاغذی می‌کشد و به رزمنده دیگر می‌دهد تا تکه‌ای از آن را جدا کند و بخورد. رزمنده تکه‌ای جدا می‌کند و می‌خندد

تا آن روز که این فیلم را دیدم، هیچ تصویری به اندازه آن مرغی که رزمنده کشیده بود، به «ی» که عنایت بعد از «ته» کشیده بود، نزدیک نبود. من که تا آن موقع سعی کرده بودم آن اتفاق را در پشت پیسله‌های ناخودآگاهم قایم کنم، بهیکباره بعد از آن سکانس وارتم. هیچ وقت مهاجر را نتوانستم از بعد از آن صحنه تا آخر ببینم.

۲

از ته آن روز تنفر دارم. خیلی بیشتر از معتادی که بعد دست کشیدن از سیخ‌وسنگ، از ساقی‌ها و مصرف‌کننده‌ها بیزار می‌شود و رابطه‌اش را با همه آن‌ها به‌کل قطع می‌کند.

کاش می‌توانستم تاریخ را سانسور کنم، گذشته را غربال کنم و تهران را بردارم و توی زباله‌دانی بیندازم تا اجداد بختیاری ام هوس نکنند تسمه بنوها را روی شانه بیندازند و سمت تهران بتازند تا افسار حکومت را از دست پادشاهی ضعیف‌النفس بیرون بکشند. آن وقت مجبور نمی‌شدم برای پسر عنایت و هم‌کلاسی‌هاش از مشروطه‌خواهی بگوییم. کاش می‌توانستم در همه لغتنامه‌ها روی تهران

ضریدر بزرگی بکشم. آن وقت عنایت جای ماده‌خواهی را که توی آسیاب می‌بُرد، با من عوض نمی‌کرد و تهران را دوشقة نمی‌کرد و ازش معما نمی‌خواست.

۱

است

پایتخت ایران تهران است. این جواب پسر عنایت به سؤال امتحان نهایی بود. بی‌اعتنای زمان فعل، کل اطلاعاتش از پایتخت شاهان قاجار و پهلوی را توی این جمله خلاصه کرد. این جمله انگار ژنی موروثی باشد که توی رگ‌های عنایت و پسر و نوه و نتیجه‌اش وجود دارد. اینجاست که بی می‌برم مارکس بیراه نگفته تاریخ دو بار تکرار می‌شود، یک بار به صورت تراژدی و یک بار هم کمدی. تراژدی اش که توی آسیاب بود و کمدی اش هم این جواب.

۲

آن روز **است** ذره‌ای هم اذیتم نکرد. خواندنش آسان‌ترین کار دنیا بود. دلم می‌خواهد این فعل خواستنی را قاب بگیرم و آویزان کنم به دیوار.

۳

هر پسرچه ده‌ساله‌ای را که همراه جوان تازه به بلوغ رسیده‌ای می‌بینم، تصاویر برایم هم‌نهشت می‌شوند. یک استوانه و دو بیضی. شبیه به همه «یک استوانه و دو بیضی»‌های دیگر. پسرچه و آن جوان محظی شوند و جاشان من و عنایت ظاهر می‌شویم. تمام سعیم را می‌کنم چشم‌هام را روی هم بگذارم؛ اما تلاشم عبث است. چشم‌هام مدام قسمت‌های پیشین زمان را می‌بیند. جایی در عقبِ تاریخ، پیرمردی که پلک‌های چروکیده‌اش را نمی‌تواند روی هم بگذارد خنجری دوشعبه در دست گرفته و توی چشم‌ها فرو می‌کند. حلول می‌کنم در کالبد پیرمرد. جلوی چشم‌هام پرده سیاه کلفتی کشیده شده. تصاویر عنایت و من کوچ کرده‌اند توی سرم. کاتورهای به هم می‌خوردند و در هم فرو می‌رونند. سرم را بهشت تکان می‌دهم تا مگس افکارم را بتارانم؛ اما بی‌فایده است. کورمال کورمال، همان طور که خون از چشم‌هام می‌چکد، سمت دیوار اتاقی می‌روم که می‌دانم رنگش سفید است. کف دستم را روی دیوار می‌کشم تا برنوی اجدادی را پیدا کنم. خبری از برنو

نیست. دستم به پایی می‌خورد که با بندی آویزان است به گل‌میخ. روی پا دست می‌کشم. پای پسر عنایت است. دستم پا را چنگ می‌زند و... .

۱. جمله‌ای از داستان «سر برگشته شاعر» از مجموعه‌دادستان نهست، ابراهیم دم‌شناس.
۲. جمله‌ای از رمان مسافرخانه، بندر، بارانداز، احمد رضا احمدی.
۳. جمله‌ای از مجموعه‌دادستان هاویه، ابوتراب خسروی.

آموزش گام به گام بدھکارشدن

یاسر قاسمی

برای هاشم از دولت آبادی

۱۴۳۲ خرداد ماه سال ۱۴۰۵

هشت نداشته باشی نوشتمن سخت است. خواندنش سخت تر. آن در درس بخوانی ۵یسانس ب۴یری آخرش ۴ اوشی نویاًیات هشتم خراب باشد ع۵ خود ۶ که هشت ۶ ۵ عیشه ۴ رو نه ۶ است. غرض عرض ادب است. حاده دهتان چطور است؟ خدا ان در بهتان بدھد که بدھی عن را برای ۶ عیشه ۱۴اعوش ۳ نیز. هروقت دیدید هشت ۴ اوشی درست شده و توانست ۶ درست و بی عدد پیا ۶ بدھ ۶ بدانید اوضاع بهتر شده و پوھی را که طا ۵ ب دارید بهتان عیده ۶.

برای عقیل از صبوری

سلام. ببخشید که بی خبرید از من. سیم کارتمن بالا نمی آید هر کاری می کنم. مجبور شدم اینجا پیداگان کنم. نمی دانم پیچ خودتان هست یا نه. آخر عکسی از خودتان نگذاشته اید و همه پست هاتان درباره اهورامزدا و کوروش و ایران باستان است. واقعاً پست های خیلی خوبی دارید. همه را لایک کردم و زیر هر کدام چندتایی کامنت هم گذاشتم. از سر علاقه این کار را کردم و هیچ ربطی به قضیه بدھی ام به شما ندارد. تعارف نداریم که، از محدود آدم هایی هستید که ارزش لایک و کامنت دارید. آن پست آخرتان محشر بود. همان حرف کوروش که می گوید خدا این کشور را از دشمن و خشک سالی و دروغ حفظ کند. من با کوروش مخالفم؛ البته نه زیاد. به نظرم بدھکاری بدتر از دروغ است. آن که بدھکار است می فهمم چه می گوییم. من که بدھکار تان هستم، می فهمم چقدر سخت

است بدھکاری. به هر دری هم می‌زنم همه بسته‌اند. خب شما مهلت دادید یک‌هفته‌ای ۵۰ میلیون تان را بدھم، ناگفته نماند یک ماه از مهلت یک هفته‌ای گذشته و شما چقدر دل بزرگی دارید که دیگر سراغ پولتان را نگرفنید. هرکس دیگری بود شرخر می‌فرستاد و پاشنه در خانه را از جا می‌کند؛ البته خانه نیستم خیلی وقت است؛ چون خبر رسیده آمده‌اید در خانه و خواسته‌اید آبروی نداشته‌ام را ببرید. به خدا دارم تلاش می‌کنم پولتان را جور کنم. همین روزها همه‌چیز مشخص می‌شود. برایم دعا کنید. همه‌چیز سنتگی به رحم و مروت خانم تیرانداز دارد. می‌شناسیدش؟ بازیگر تلویزیون است. قضیه دارد. بگذارید برایتان تعریف کنم.

برای منوچهر از زیبارزاده

سلام. امروز مادرم پستانش را از لباسش بیرون آورد و به شیری که خوردم قسمم داد دیگر به کسی بدھکار نیستم؟ گفتیم نه. از بدھی‌ام به شما بی‌اطلاع است. آبرویم دست شماست. همه‌چیز دست خداست.

برای سهراب از کشاورز

تا دم عابر بانک هم رفتم. شماره کارت را هم وارد کردم. مبلغ را هم زدم؛ حتی یک‌میلیون بیشتر از طلبتان. خواستم تأیید کنم؛ اما شک داشتم شماره کارت خودتان باشد. درست است اسم صاحب شماره کارت مقصود، محمد کشاورز بود؛ ولی هزاران هزار محمد کشاورز وجود دارد. پسوندی چیزی ندارید که مطمئن شوم؟ خلاصه کنم کارت را از دستگاه گرفتم و گوشه‌ای نشستم و در اینترنت زدم «محمد کشاورز»:

محمد کشاورز نصرآبادی یک بازیکن فوتسال اهل ایران است. از جمله افتخارات او بهترین بازیکن فوتسال آسیا در سال ۲۰۱۱ است.

دکتر محمد کشاورز؛ متخصص جراحی سینه و شکم و زیبایی. پلاستیک لیپوماتیک.
دانلود آهنگ جدید سهیم من از محمد کشاورز.

محمد کشاورز؛ وکیل پایه‌یک دادگستری در بوشهر.

محمد کشاورز؛ دانشجوی دکترای مدیریت دولتی دانشگاه سمنان.

محمد کشاورز؛ نویسنده کتاب روباه شنی، برنده چند جایزه ادبی.

و خیلی محمد کشاورزهای دیگر. اینجاست که داشتن پسوند از نان شب واجب‌تر می‌شود. خرجش زیاد می‌شود؛ اما نگران نباشد در ثبت احوال آشنا دارم، فردا برویم ثبت احوال؟ آزادید؟

برای منوچهر از زیبازاده

بی آبرویم نکنید. مهلت یک‌ماهه می‌خواهم. همه‌چیز دست خدادست.

برای میثم از یزدانی

آخی وا! آخی وا! آن وقت که داشتند میل گرد را از شکم گندهات بیرون می‌آوردند، کاش زنده می‌ماندی و می‌دیدی نزول خوردن آخر عاقبت ندارد. یعنی سیروس بهترین خبر دنیا را برایم آورد. یک شیرینی حسابی از من طلبکار است. آمد گفت وا! میثم، اکبر با یک نیسان بر از میل گرد تصادف کرده. پرسیدم مطمئنی؟ گفت خودش سر جسدت رسیده. گفتم شاید اصغر باشد، برادر دوقلوی اکبر؟ گفت مطمئن است خود اکبر است.

فکر کنم حالا توی آمبولانسی و لاشه شکم‌پارهات را می‌برند. فردا هم خاکت می‌کنند. آخی وا! که امشب سرم را راحت روی بالش می‌گذارم و می‌خوابم. تمام زندگی ام را این صدمیلیون نزول تو نابود کرده بود. خدا را شکر مُردی مرحوم مغفور اکبرآقای یزدانی.

برای منوچهر از زیبازاده

فقط یک هفته دیگر. دستم را بگیرید. همه‌چیز دست خدادست.

برای عقیل از صبوری

سلام مجدد با تأخیر. خواستم قضیه را تعریف کنم که اینترنت تمام شد. تا پولی جور شد و اینترنت خریدم سه روز طول کشید. قضیه از این قرار است: بی‌تعارف بگویم رو آوردم به تکدی‌گری اینترنتی. همان گدایی منظورم است. برای توسعه هدف و رشد کارم یک برنامه منظم چیدم در پنج گام.

گام اول: ساخت پیچ و در دایرکت ملت رفتن و نوشتن «سلام به خدا گرفتارم بچه ام مریض شده پول دواوکترش را ندارم. شوهرم افتاده زندان. کمک کنید. این شماره کارت شوهرم به اسم عقیل آقاخانی است. هرچقدر توانستید بزنید ثواب دارد. » ۶۲۱۹۸۶۱۰۳۹۹۲۳۹۱۶

گام اول شکست خورد. بلاک شدم و صفحه‌ام از دسترس خارج شد. پیچ دیگری درست کردم و رقمتم سراغ گام بعدی.

گام دوم: پیداکردن پیچ‌های خیریه و کامنت‌گذاشتن پای پست‌هاش.

در گام دوم هم کسی به من وقیعی ننهاد. فکر کردم شاید هموطنان فکر می‌کنند من دروغ می‌گوییم و قصد کلاشی دارم. برای همین در گام سوم رقمتم سراغ شیوخ کشورهای دور و برب خلیج فارس. برای این، عربی دست‌پوشکسته‌ای در حد «سلام علیکم» و «انا مدیون» یاد گرفتم. یک شیخ اماراتی خیلی خوب پیدا کردم. همه حرف‌های رامی‌شنید و باور می‌کرد. دائمً امید می‌داد که همه‌چیز درست می‌شود. این رفیق شیخم یک عیب بزرگ داشت، آن هم اینکه یازده سال بیشتر نداشت.

در گام چهارم خیلی زودتر از گام‌های قبل شکست خوردم. آمدم یک پیچ خیریه زدم. پلیس فتا تارومارش کرد.

گام آخر، گام پنجم بود. حسابی فکر کردم چه کار کنم که جواب بگیرم. همه این برنامه‌ریزی‌ها تنها و تنها برای جورکردن پول شما بود. و گرنه با خیال آسوده سرم را زمین می‌گذاشتم و می‌مردم.

در گام پنجم هدف سلبریتی‌ها بود. اول خواستم دست به‌دامن سلبریتی‌های با فالوور میلیونی شوم. فکر کردم محال است دایرکتشان را چک کنند. گفتم بروم سراغ یکی که فالوور کمتری دارد در حد صدهزار، قرعه به نام خانم سیما تیرانداز افتاد. متن بلندبالایی از بدبهختی‌های برایشان نوشتم، شاید باور نکنید؛ اما خانم تیرانداز پیامم را دیدند و جواب دادند:

«صبور باشید.»

اصلاً یاد شما و فامیل زیبا و صبوری زیادتان افتادم، دیگر ول کن خانم تیرانداز نبودم. تا اینکه یک روز پیام داد مقداری پول می‌خواهد به یک نفر کمک کند؛ اما بین من و نفر دومی مردد است که کداممان مستحق‌تریم. گفت باید فکرهاش را بکند و شخص شایسته کمک را انتخاب کند. کاش

رقیب ناشناخته ام همین امروز میلیارد ر شود یا بمیرد تا من تک کاندیدای این انتخابات باشم.
به هر حال امشب همه‌چیز مشخص می‌شود. دعا کنید.

برای میثم از یزدانی

اکبرآقای یزدانی، درگذشت نابهنه‌نگام برادر دولوی عزیزان، حاج اصغر یزدانی را به

شما و کانون داغدار یزدانی تسلیت می‌گوییم. از طرف میثم یزدانپناه. برای شما صبر می‌خواهیم از خداوند متعال. خدا را هزاران بار شکر که شما زنده‌اید و من می‌توانم بدھی ام را به شما بپردازم. زبانم لال اگر شما جای برادرتان بودید من با عذاب و جدانم کنار نمی‌آمدم. حدود دو ساعت پیش که سیروس خبر داد برادرتان تصادف کرده، بهتان پیامک داده‌ام و از درگذشت حاج اصغر گفتم؛ اما خدا را شکر یک‌ربع بعدش فهمیدم اعتبار نداشتم و پیامکم برای شما نیامده. این بزرگترین خوش‌شانسی من بود. این چه دیوانگی‌ای بود؟ شما را از مرگ برادر عزیزان را باخبر می‌کردم که چه شود؟ خدا را شکر اعتبار نداشتم. حالا هم تا مراسم چهلم درگیر آمدورفت‌هاییم. ان شاء الله بعد از مراسم چهلم خدمتتان می‌رسم و ازتان مهلت می‌گیرم. الفاتحه مع الصلوات.

برای منوچهر از زیبازاده

مادرم بو بردۀ. تو را به خدا سمت خانه‌مان آفتابی نشوید. همه‌چیز درست می‌شود. همه‌چیز دست خداست.

برای سعید از فرهادی

شما با استفاده از ابزارهای TYPE می‌توانید نوشه‌ای را در سند گرافیکی خود وارد کنید. برای این کار می‌توانید در نوار ابزار، در سمت چپ صفحه، بر روی ابزار TYPE کلیک کنید و یا با زدن دکمه T روی کیبورد این ابزار را فعال کنید.

برای هاشم از دولت‌آبادی

پیامک دادی «وقت» ده علامت سؤال هم جلوش. خب که چی؟ یعنی می‌خواهی

عرض کنی به معجزه اعتقاد نداری؟ یعنی ممکن نیست هشت گوشی من یک لحظه درست شود و قافش کار کند؟ حتماً می خواهی در پیامک بعدی عرض کنی گوشی جدید خریده ام که بی عدد می نویسم. خدمت عرض کنم سخت در استیاهی. معجزه شده. هشت نوکیام مثل ساعت کار می کند. تو چرا این قدر بی اعتقادی؟ یعنی این همه نظم در جهان سرخود است؟ نکند تو هم از آن دسته آدمهایی هستی که آفرینش بهشان فشار آورده و بیگ بنگ را به وجود قدری متعال ترجیح می دهند؟ برای خودم متأسفم که از آدم بی اعتقادی مثل تو بول قرض گرفته ام. برای تو هم متأسفم که سفته نگرفتی از من. خدمت عرض کنم اگر یک بار دیگر حرف پولت را زدی نفرینت می کنم و اعتقاد دارم بعدش به خاک سیاه می نشینی. دیگر مزاحم من نشو. نمی خواهم با یک لامذهب حشر و نشر داشته باشم. دیگر حرف بی ربط نزن بی تربیت ضد نظام آفرینش. والسلام.

برای منوچهر از زیبازاده

همین شنبه. همه چیز دست خداست.

برای سعید از فرهادی

شانس به تو رو آورده. بهزادی طلبت زنده می شود. فقط باید عین را از اسمم پاک کنم. سعید رضایی بشود سید رضا رضایی. سخت نیست. با فوتوشاپ می شود.

برای سهراب از کشاورز

مطمئنید؟ انتقال بدhem؟ شک دارم. اگر به حساب یک محمد کشاورز دیگر رفت چی؟

برای یاسر از خدابی

بیستونه. بیستونه. بیستونه. به به به این انتخاب. احسنت به شما. معلوم است در حرفة تان حرف ندارید. می دانم روان شناسی اعداد را خلی خوب بلدید. آفرین به شما و آفرین به بیستونه. به نظرم هر آدمی یک عدد در زندگی دارد که متعلق به خود خود است. خود من از وقتی فهمیدم اعداد منفی هم وجود دارند، شیفتنه منفی بی نهایت شدم. دیدید قیمت بعضی از اجنباس شصت و نه هزار یا نود و شش هزار تومان است؟ از من بپتر می دانید آدمها و کسب و کارهایی که برای قیمت محصولاتشان این اعداد را می گذارند به اعداد و راژشان خیلی اعتقاد دارند. به خصوص به سه و شش

و نه و هفت. در این بین شما اولین نفری هستید که بیستونه را برای کارتان انتخاب کردید. یک وقت فکر نکنید جای دیگری هم نزول کرده‌ام؟ من فقط و فقط یک بار خدمت شما رسیدم و برای هفت پشم زیاد است همین یک بار. خدا شاهد است از رفیق رفقا شنیده‌ام نرخش صدی، هفت تومان است. شما اعدادتان از من بهتر است، یعنی به‌ازای هر صد تومان، ماهیانه هفت تومان سود. اینکه شما، صدی بیستونه را انتخاب کردید، یک انقلاب در بیزینس نزول است واقعاً. یک دهن‌کجی به‌نرخ عرف. با بیستونه یک پوزخند زده‌اید به نظم جهانی. هرچند از هرکس دیگری نزول می‌کردم چهاربرابر و یک‌واحد کمتر استرس می‌داشتمن و دهانم چهاربرابر و یک‌واحد کمتر سرویس می‌شد؛ اما این عدد شما را، این بیستونه عزیز را تحسین می‌کنم.

تعريف از خود نباشد، همه این کتاب‌های موفقیت و توسعه فردی و مالی را از برم. کتاب چگونه در عرض یک سال میلیارد شوید را خواندم و در عرض همان سال سی‌وسه میلیون بدھکارتر شدم. سراغ کتاب‌های بورس رفتم. بعدش شاخصی نبود که یک روز خدا سبز شود. نویسنده‌های این کتاب‌ها تقسیر شکست را گردن فرد می‌اندازند و علت موفقیت را هم آموزش‌های طلایی خودشان می‌دانند. بیشتر از آن که موفقت کنند، سرکوبت می‌کنند. احمق و کورت می‌کنند. یک نفر نیست باید بدھکارشدن را آموزش دهد؟ شاید همه پولدار شدند بعدش. این پیشنهاد را برای اولین بار با شما مطرح می‌کنم. باید اسپانسر من شوید تا کتاب آموزش گام‌به‌گام بدھکارشدن را چاپ کنم. قول می‌دهم خیلی زود به چاپ سی و چهل برسد. فقط یک جو اراده از شما می‌خواهد و البته چند میلیون دیگر پول. نظرتان؟

برای سهراب از کشاورز

من که گفتم، چرا آنقدر اصرار داشتید؟ از بانک استعلام گرفتم. این محمد کشاورزی که براش پول کارت به کارت کردم ابربدھکار بانکی بوده و از کشور فرار کرده. از دست شما آقای کشاورز. امیدوارم هم نامتنان پیدا شود و هم پولتان زنده شود. فقط آن یک‌میلیون اضافه را لطف کنید به حسابم بزنید.

۶۳۹۶۰۷۱۱۵۲۳۳۶۷۸

به اسم سهراب کشمیری دودانگه جو

برای عقیل از صبوری

از خانم تیرانداز انتظارات دیگری داشتم. زندگی من تلختر از همه فیلم‌هایی است که بازی کرده؛ اما ایشان من را مستحق‌تر نمی‌دانند. ایشان آن نفر دوم را مستحق‌تر می‌دانند. کاش حداقل می‌گفت آن نفر کیست تا بروم باهاش صحبت کنم و متقادعش کنم من بدبخت‌ترم. این چه شانسی است که من دارم؟ تو چرا سین نمی‌کنی مرتیکه؟ پولت رانمی‌خواهی نه؟ برات می...

برای سعید از فرهادی

بخت برگشته‌تر از تو هست؟ دوباره پولت جور نشد. دوباره باید مهلت بدهی؛ اما تا کی اش با من نیست، با خداست. فامیل یکی از دوستانم خمس سالیانه می‌دهد. خمس امسالش شد دویست‌میلیون تومان. فقط هم به سیدها تعلق می‌گیرد. به دوستم گفتم کاری کن به من هم برسد، بدرجور گیرم. گفت سید که نیستی، حداقل برو فوتوشاب یاد بگیر. یاد گرفتم. از سعید رضایی یک سیدرضا رضایی درآوردم. عکس شناسنامه جعل شده را به همراه شرح وضعیت مالی برای فامیل دوستم فرستادم. تأیید شد. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت. در یک قدمی اولین موفقیت مالی زندگی ام بودم. واقعاً در حال و هوای دیگری بودم. شماره کارت خواست. فرستادم. پرسید سعید رضایی دیگر کیست؟ ذوق‌زده جواب دادم خودم هستم. پرسید سیدرضا رضایی کیست؟ دوزاری ام افتاد. دمغ جواب دادم خودم هستم. گفت این پول خداست نباید در دخل و خرجش شک باشد. اگر التماس می‌کردم برای جعل تهدید به شکایت می‌شدم. همه امیدها دود شد. دیگر شанс به این زودی‌ها سراغ تو نمی‌آید. فراموش کن و ببخش.

برای منوچهر از زیازاده

مادرم سلطان پستان گرفته. می‌خواهند پستانش را جدا کنند. چندمیلیون دیگر پول لازم دارم. قرض دهید. همه را یکجا می‌دهم. همه‌چیز دست خداست.

برای من از تو

بگذار قبل از هرچیز از خوره ذهن این روزهای بگوییم. خوره‌ای که شیره جانم را مکیده. در پیاده رو اگر از سالخوردهای جلو بزنم، احساس معصیت می‌کنم. خیلی بزرگ‌تر از آن هفت گناه. عقب‌عقب تا خانه برمی‌گردم. سربه‌زیر. توان چشم‌درچشم‌شدن باهاشان را ندارم. پتویی روی خودم می‌اندازم و

گریه می کنم. تا احساس نکنم از آن گناه پاک شده‌ام، بس نمی کنم. دیگر نمی توانم به هیچ مقصدی
برسم.

از فکرم گفتم که بدانی. کارم هم شده خیرخیریدن. از طلبکارها برای بدھکارها مهلت می خرم.
برعکس کار شرخرها. کار سختی است. باید یک جامعه‌شناسی روان‌شناسی نویسنده انسان‌شناسی
باشی. باید لیم طلبکار دستت باشد. باید از سمت بدھکار با بهترین سناریوی ممکن پیام برسانی به
طلبکار. ذهنش را پرت کنی به ناکجا و از مسئله اصلی که پول است، حسابی دورش کنی.

پول خاصی در کار نیست که بتوانم بدھی ام را به تو تسویه کنم. این کار، دلی است. سعی می کنم
پیاله آبی روی خانه آتش گرفته این محدوده‌ان بی‌پناه بریزم. شاید فکر کنی دیوانه شده‌ام! نمی‌دانم.
شب و روزم احساس گناه دارم. همه‌چیز از طلب تو شروع شد تا به این نقطه رسیدم با هزار مرض
روحی. حق با توست من دیوانه شده‌ام. خیلی سخت است از یک دیوانه طلب قرض چندساله را
داشتمن.

خبری از لکه‌های نور نیست

غزاله سبوکی

ساعت هفت صبح است. به نظر می‌رسد هفت صبح باشد و معمولاً باید همین حدود ساعت‌ها باشد که ازین دست اتفاق‌ها بیفتند. هوا نیمه‌ابری است.

مرد از خانه‌اش خارج می‌شود. یا از هرگچای دیگر. ظرف غذای سه‌طبقه فلزی‌اش در دست راست و کیف چرمی رنگ‌وروفته‌اش به دست چیش آویزان شده است. یا بر عکس این حالت، به‌حال باید برق ظرف فلزی، در تضاد با رنگ‌وروفته‌گی کیف که در چهار گوشۀ از سی ساییده‌شده‌اش دیگر خبری از چرم نیست، حرکت کند. بین سی تا پنجاه‌ساله به‌نظر می‌رسد.

همیشه هرگز از هرگچا خارج می‌شود، به یک جایی وارد شده است. این مرد و اینجا، پیاده‌رو. جایی که غیر از او، تکوتوك آدم‌های دیگری هم دیده می‌شوند که همه به یک سمت می‌روند. یا به‌سمت‌های مختلف، تقاویت چندانی ندارد. معمولاً همه بزرگسال‌ها بین سی تا پنجاه‌ساله به‌نظر می‌رسند. اگر به جلوی پایش نگاه کند، کاشی‌هایی را می‌بیند که منظم در کنار هم چیده نشده‌اند. کاشی‌های خاکستری مربعی شکل با خط‌های نه‌چندان موادی که وقتی رویشان راه می‌رود، برجستگی‌های خطوط می‌توانند از زیر کفش‌هایش احساس شوند. بعضی کاشی‌ها خطوط‌شان روبه‌جلو و بعضی دیگر خطوط‌شان به‌سمت خیابان کشیده شده و بعضی هم احتمالاً جورهای دیگر. بعد از هر دو یا سه ردیف، یک کاشی بالاتر از بقیه آمده و اگر حواسمن نباشد ممکن است پایش پشت آن‌ها گیر کند و با سر روی زمین بیفتند. با صورت. با فک. با پوز. با مغز. اما او این مسیر را مثل کف دست می‌شناسد و نیازی به توجه ما ندارد.

کمی جلوتر، پیاده رو حالت پلکانی پیدا می کند به سمت بالا و قدم های مرد به قسمت آسفالت شده می رساند. راه رفتن روی آسفالت همیشه با حسی از ترس و آرامش همراه است. ترس از تداعیِ قدم زدن و سطخ خیابان های پُر ماشین که با شتاب از هم سبقت می گیرند و هر لحظه ممکن است گوشه پایین بارانی در هوا شناور در کنار پاهایی، به سپر بزرگ پیکان سفیدی گیر کند، پیکان محکم و پر صدا ترمز کند، راننده از ماشین پیاده شود و در حالی که یک پلیور کهنه قهوه ای دودی که بعضی جاهایش به شکلی ناملموس با خاکستر سیگار سوراخ شده به تن دارد، مشت هایش را در هوا تکان دهد و داد بزند که خودت را جلوی یک ماشین مدل بالا بینداز. هرگز ممکن نخواهد بود که این اتفاق را بتوانیم با ماشین گران قیمت تری تصوّر کنیم. سپر ماشین های گران قیمت، هیچ وقت به گوشه بارانی های شناور در هوا کنار پاها برخورد نخواهند کرد.

حس آرامش آسفالتی هم می تواند نتیجه احساس کردن سطحی نرم و هموار زیر کفش ها باشد. حتی اگر نرم و هموار نباشد. یا اگر عادت داشته باشد پاهایش را موقع راه رفتن روی زمین بکشد به جای عادت نسبتاً جدید شقّ ورق و اتوکشیده راه رفتش و بتواند تجربه صدای برخورد پاشنه احتمالی پا بر آسفالت را از سر بگذراند... و چیزهایی این چنینی درباره همین مرد کذابی.

اینجاست که مرد به کوله پشتی اش فکر می کند. مدت زیادی سست که بین تخت و دیوار افتاده. آن پشت ها. در لایه های پنهان اما نه چندان عمیق اتاق، بین خواب و استحکام سفید متزلزل که پر زهای ریز قالی با موهای ریخته شده در فضایی از گرد و خاک، آن میان، توده های کم اهمیت ساخته اند. طوری که بیشتر از کوله پشتی توجه را به خود جلب می کنند.

مرد می تواند با خودش فکر کند وقتی آدم کوله پشتی بیندازد، می تواند هرجوری که دلش بخواهد راه برود اما نمی داند که دلش می خواهد چطوری راه برود. می تواند خمیده و خیلی آرام راه برود. می تواند تمام توجه ها را از خود دور کند. تمام توقع ها را. اگر که انتظارها به پایان برسند و دست از سرش بردارند. حتی می تواند زیر لب زمزمه کند: بیایید با کوله پشتی هایمان آشتب کنیم. بیایید با کمک کوله پشتی هایمان کمتر با خودمان غریبه باشیم. بیایید تو سط کوله پشتی هایمان جهانی بهتر بسازیم...

اصلاً بیایید مرد را با کوله پشتی اش تنها بگذاریم. اجازه بدھیم با زندگی آشتب کند. بعضی جمعه ها کوهی پیدا کند و کوله پشتی بیکارش را به کار بیندازد. یا کاری چیزی توی همین مایه ها.

اما مرد همچنان به سمت جلو حرکت می‌کند و دویاره می‌رسد به مسیر کاشی‌های آن سمت خیابان. این بار منظم، کاشی‌های وسط را برای راه‌رفتن انتخاب می‌کند. نه به درختان سمت چپش نزدیک است و نه به دیوار سمت راست. به درختان نگاه نمی‌کند. مستقیم به سمت جلو حرکت می‌کند درحالی که می‌توانست به سمت دیگری حرکت کند. به جز سمت راستش که دیوار است و سمت چپ که درخت‌ها هستند و جوی آب و خیابان.

کیف و ظرف غذایش در جهت‌های مخالف هم در نوسانند. هوا نیمه‌ابری است. اشعه‌های باریک خورشید از میان برگ‌ها روی زمین می‌افتدند و نقاط نورانی کوچک و بزرگی ایجاد می‌کنند. در بعضی جاهایی که کاشی‌ها تیره‌ترند، تضاد نور و سایه شدیدتر است و این حس را ایجاد می‌کند که اگر روی لکه‌های نور می‌ایستاد، گرمای بیشتری نسبت به جاهای دیگر دریافت می‌کرد و این شاید می‌توانست نوعی حس کرتختی تأم با حرکت توی تنفس و لبخندی ناخودآگاه روی لبشن بیاورد. اگر بتوانیم تمام پیاده‌رو را آسفالت فرض کنیم، این قضیه می‌توانست ملماً ملماً باشد. حتی مرد می‌توانست گرما را عمیق‌تر تجربه کند اگر به جای مچاله‌شدنی آمیب‌گونه زیر نقاط نورانی، با کمی جرئت صورتش را به سمت بالا می‌چرخاند و لکه‌های نور می‌افتدند روی لبها و چشمها و سوراخ‌های دماغش و باعث می‌شوند نفس نه‌چندان عمیقی از هوای نیمه‌گرم دم‌صیحی ابری، وارد ریه‌هایش شود.

اما هوا دیگر نه نیمه‌ابری که کاملاً ابری شده است و اثری از اشعه‌های باریک خورشید نیست و مرد همچنان مضموم با حسی از هیچ، به جلو حرکت می‌کند. هیچ گرمایی نیست.

باد ملایمی گاهی می‌وزد و انبوه درختانی که شبیه به هم نیستند را به هم می‌زنند و صداهای تازه‌ای به وجود می‌آورد. باد سردی است که صدایی شبیه برخورد نیمه‌شیده باران با زمین، یا ورق‌زدن کتابی دویست‌صفحه‌ای، وقئی که در گوشه‌های بالای اش تصویری کشیده‌ایم و می‌خواهیم با این مدل برگ‌زدن تصاویر تکان بخورند، ایجاد می‌کند. تقریباً هیچ صدایی. باد پایاپایی حرکت مرد همچنان می‌وزد و بارانی بلند سورمه‌ای رنگش را در کنار پاها در هوا تکان می‌دهد. به ناگهان قطراتی پراکنده از باران روی زمین پیش پایش می‌افتدند. تندر گام برمی‌دارد. نمی‌تواند دستانش را در جیش فرو کند و به جای آن، دستهٔ فلزی ظرف غذا را محکم‌تر فشار می‌دهد. شاید به نظرش می‌رسد این کار مانع نفوذ احتمالی قطرات به طبقه اول ظرف، طبقهٔ خورشت قیمه می‌شود. قطراتی همراه با نقطه‌های

خیلی ریز سیاه که سطح خورشت را می‌تواند بپوشاند، ابری و تیوه و تار کند. همچون آسمان.

خبری از لکه‌های نور نیست.

قطره‌های باران انگار دارند با سرعت بیشتری به درختان کنار پیاده‌رو می‌خورند و شتاب می‌گیرند و لای شیارهای نامنظم عمودی تنها را می‌شویند و بعضی آرام و بعضی تند به پایین سُر می‌خورند و وارد باعچه‌های مستطیلی شکل می‌شوند. اگر مسیر شیارها افقی بود و چرخان شبیه خطوطی که خط عمر درخت را نشان می‌دهند، قطرهای توی شیارها گیر می‌افتدند و باران باید آن قدر شدید می‌شد که بالاخره به سمت پایین سریز شوند. هرچند باز آبی بین خطوط باقی می‌ماند به انتظار آنکه هوا آن قدر آفتایی شود که بتواند به تدریج محو و نیستشان کند. هرچند درخت لااقل تا چند روز بیشتر، حالت نمناکش را حفظ می‌کرد.

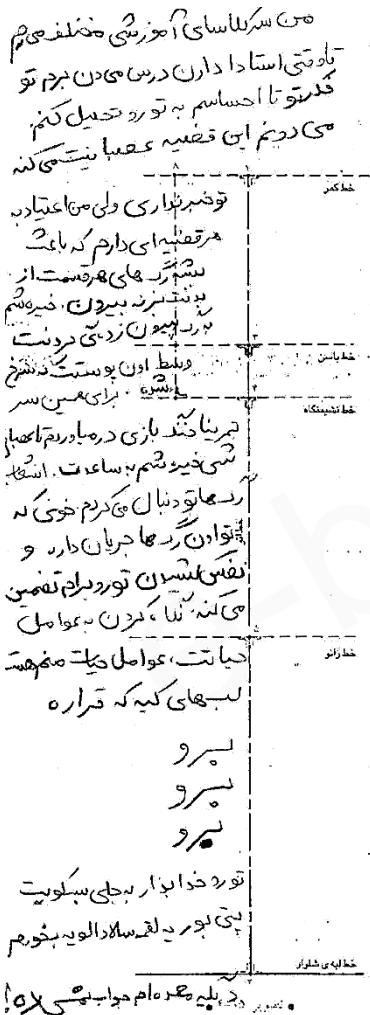
حالا باران شدیدتر هم شده است. برخی قطرهای انگار از نوک برگ‌ها و شاخه‌های لخت قهقهه‌ای به پایین نمی‌چکند و همین طور آویزان به نظر می‌رسند. شاید شاخ و برگ‌های بالایی مانع این ریزش شده باشند و بتوانند این میل را در مرد به وجود آورند که با لگدی به تنہ هر درخت، سقوط محتوم قطرهای بلا تکلیف را رقم بزند. مرد ما دیگر چندان دقت نمی‌کند و حواشی را درست نمی‌بیند. هرچند پیش‌تر هم دقت چندانی نمی‌کرد. حالا چشم‌هایش را تنگتر کرده است و خطوط چروک دور چشم‌ها سُنّش را بیشتر نشان می‌دهند. چیزی بین سی تا پنجاه ساله، موهای کم‌پیشش به کف سرش چسبیده‌اند و گاهی یک قطره، یک قطره مصمم تنها در مسیر مستقیمش، خیلی ناگهانی از روی دماغ عقابی مرد به پایین سُر می‌خورد، چند ثانیه همین طور نوک دماغش می‌ماند و پایین نمی‌افتد.

و درنهایت، پایین می‌افتد.

ظرف غذا و کیف، دیگر در جهت‌های مخالف هم نوسان نمی‌کنند و محکم در دو سوی آغوشش فشرده شده‌اند. از دور، در ورودی را می‌بینند. همان‌جایی که باید واردش شود. سرش را بالا نمی‌گیرد. برای داخل شدن به جایی، ناگزیر باید از جایی خارج شد و مرد که این را دانسته است، درحالی که ردی خیسی از جای پای خود به جا می‌گذارد، داخل می‌شود.

بی‌تعلّل.

ضمیر دوم شخص مفرد غزاله سبوکی



آندازه های لازم برای ذسم اللهو

- دور کمر بندی باسن بقدام
- دور باسن بندی شیوه گاه قد نازو
- بهانه له شوار دور زانو

مرحله اول

القوی حلو

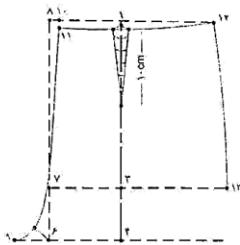
- خط عشوای طول قدم شوار رسکید مقاطع ۱۰
- را علامت بزنید.
- از نقطه ۱ بندی باسن را پایین آمد، بقططه ۲ دور شوار ۲ → ۱
- بندی باسن ۳ بندست می آید.
- از نقطه ۱ بندی شیوه گاه (اق) را پایین آمد، نقطه ۴ بندست می آید.
- فاصله ۱ تا ۵ بار برآق مرگ نازو است
- قد از کمر نازو = ۵ → ۱
- نقاط بندست آمده را به در طرف گوینا کنید.
- خطوط گوینا شده به ترتیب خط کمر، باسن، شیوه گاه، زانو و له شوار می باشد.
- خط ۱ تا ۶ خط اوتی شوار است.
- از نقطه ۴ به اندازه $\frac{1}{2}$ دور باسن به اضافة ۱/۵ سانتی متر به سمت چپ علامت بزنید، نقطه ۶ بندست می آید. $175\text{ cm} \rightarrow 4$ دور باسن = ۶ → ۴
- نقطه ۶ را به طرف بالا گوینا کنید. مقاطع ۷ در خط باسن و ۸ در خط کمر بندست می آید. (تصویر ۱۵-۱۵)

مرحله دوم

- روی خط شیوه گاه از نقطه ۶ به اندازه $\frac{1}{3}$ دور باسن به سمت چپ علامت بزنید، نقطه ۹ بندست می آید. $\frac{1}{3} \text{ دور باسن} \rightarrow 6$

فهی اردیکن مردن ناغذاندو روی پا پیچ خطوط سرگزی الله بالله کارکی پاره

ضماری پنهان



کم کم مصده کرد، عصر سنت خو رسمی، رفته سست ابرا
از پیغمبر، راه برم که بل دیوار لباس مرغه تو کرید درخت
شخل رو هی بیشم یا سریند مری سبی به سرت
ید بیان سات طایی شایستگی جیما مو
براست سیاه کردم تو سیی یه خا یون سند فرمی گز
بیرون است منشی سوت ایم بین ریس و سیبلات
صاصهای تمام صحراء های دازسون در سی
کلیر کرد و حلقی صورت هنگالیه، می خنی
خطهای تاریخیت زیر کرد خار بیستر
شخصی گزون
پادمه کمری براست چتو هی ریزم
فقطما بر ای ای ای

تصویر ۱۶

انتلى انتلى اه عاصتني
انتلى رايتي

- از نقطه ۶ نیمساز سلو را با توجه به اندازه‌های زیر، علامت بزنید.

دور بامن $10\frac{1}{2} = 10.5 \text{ cm}$

دور بامن $9\frac{1}{2} = 9.5 \text{ cm}$

دور بامن $11\frac{1}{2} = 11.5 \text{ cm}$

- نقطه ۹ را به ۷ با توجه به اندازه نیمساز وصل کنید.

- از نقطه ۸ به اندازه ۱ سانتی متر به سمت داخل الگو علامت بزنید، نقطه ۱۰ بذست می‌آید.

$8 - 1 = 7 \text{ cm}$

- نقطه ۱۰ را به ۷ وصل کنید.

- فاصله ۱۱ برابر با ۱ سانتی متر است.

$11 - 1 = 10 \text{ cm}$

- از نقطه ۱۱ به اندازه $\frac{1}{4}$ دور کمر به اضافة سانتی متر، علامت بزنید، نقطه ۱۲ بذست می‌آید.

$\frac{1}{4} \times 10.5 = 2.625 \text{ cm}$

- نقطه ۱۱ را به ۱۲ وصل کنید (خط کمر جلو).

- روی خط بامن از نقطه ۷ به اندازه $\frac{1}{4}$ دور بامن

- نهای ۱۰ سانتی متر، علامت بزنید، نقطه ۱۳ بذست می‌آید.

$7 - \frac{1}{4} = 6.5 \text{ cm}$

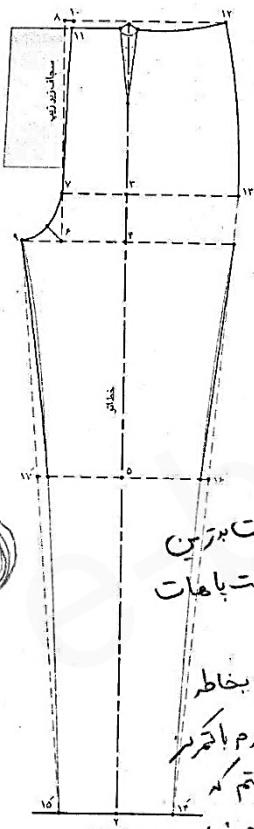
- نقطه ۱۲ را به ۱۳ با خط کلن منحنی وصل کنید.

رسم پنس

- روی خط کمر در دو طرف خط اتو پنس را به عرض ۲۰ سانتی متر، و طول ۱۰۸ سانتی متر رسم کنید، پنس را بینید و خط ۱۱-۱۲ را با خط کلن منحنی رسم کنید. (تصویر ۱۶)

فاق با بدمق اوازه دیری سب
بلهذ کوتا، تندیا سداد ندیرم
دمق هله

*درای پارچه های عرضی کلا ددر بایسن ۱۲. خود سلوار یقه کافیه ولی
بلای بایسن پستنتر از عرضی ۱۲ بایله ار اقدام در نظر بگیرم



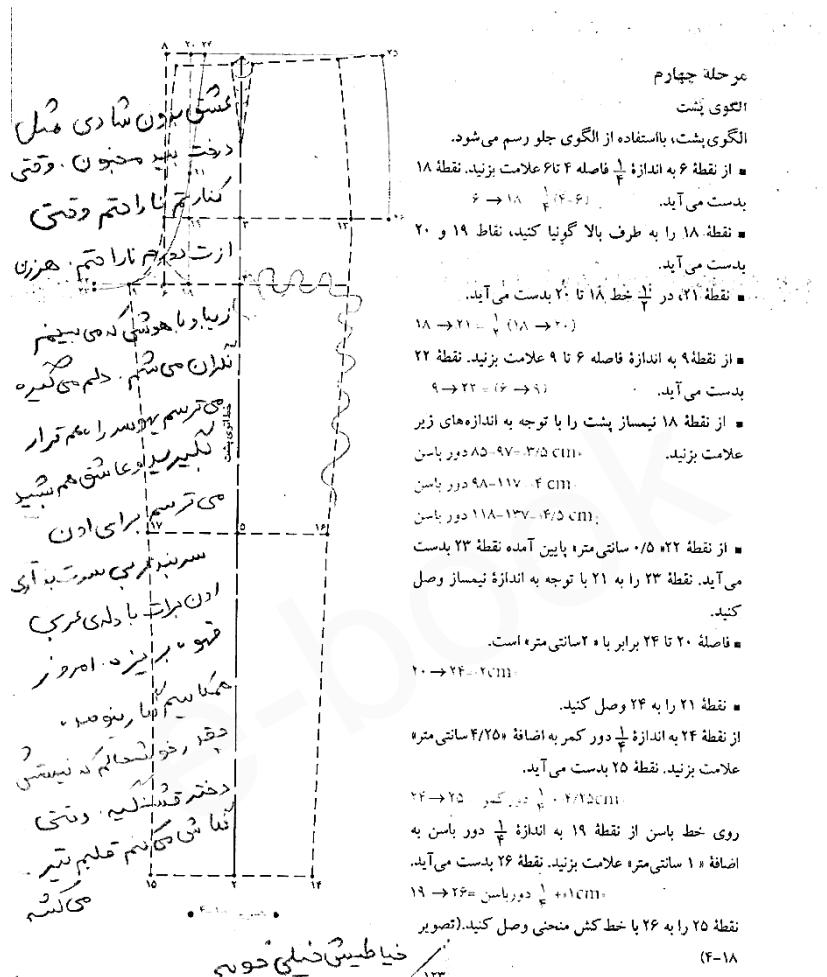
۱۹۰۳

در صورتی که دم پایی شلوار تنگ باشد، اندامه زانو کمتر از میزان لازم بددست می‌آید. که لازم است بدست مشخص کردند.^۱ پهنان لبه شلوار در طرف نقطه ۲ نقطه ۱۴ را به نقطه ۱۳ و ۱۵ را به نقطه ۹ بخط کشی وصل کنید. تا نقاط ۱۶ و ۱۷ در تقاطع خط زانو بددست آید. سپس از نقاط ۱۶ و ۱۷^۲ سانتی متره داخل الگو بگرایید و خطوط پهلو و داشل پا را مجدداً رسم کنید. (تصویر ۱۷/۱)

10

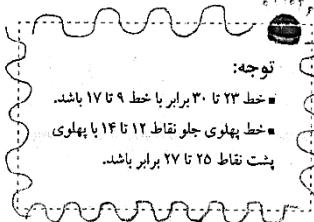
از پست سرچی بینهایت داری صیری) پست سرت برترین
مشغله‌ی جهانه از پست سرت پست کمرت پست باهات
متغیرم خواه همیشه رو به روم باسی
الکی بادقت تو سیاه دام و نلته برد اری هی کلم بخارط
استادم استادم برام همه برام همه ملکنه دارم با هم
لوسی هی رم . دلم هنی خوار قدر لند خالی سیتم که
کلم آز جو عرقه

ا زمین متنی حرفه‌ای بهرام



زیب و سجاد زیب و بطری زیست برقی مردیم دلگزی زیتم درست طار
با یو ۱ سانته د طول در دنیه ۳ میلی متر باشه از خط مرزی دلاو اسانته بطری

دالخیل کالنیدر زیب را بسته چه کوک بزینید و در گاه نهاد، بسته است را ماند
محل درخت زیب طور راست از آنگو به روی پارچه عامته داده ای سپهه از قسمت پشت
زیب را به سجانش و معلم کن دبورز.



142

- ۱- خط ۲۳ تا ۳۰ بر ابر با خط ۹ تا ۱۷ باشد.
 - ۲- خط پهلوی جلو نقاط ۱۲ تا ۱۴ با پهلوی
دست نقاط ۲۵ تا ۲۷ بر ابر باشد.

مثلاً بات یہ سلووار دختہ اون لمحتی نہ
 داشتے انداز، تیری ہی مرد بہرستا، امیدوارم
 ہر دن کوئن بھیریں، وہی صتر رود در سار
 بیانات ہی بیحودہ، اون سمار، ہا
 ناسی تو انداز، تیری ہا انسٹی ہنہ سلووار
 از بات بیفتحہ یا اینہ بستنسہ یا ار
 پارچہ اپنی حالت ہم سخورے، هر جا بیسوس
 ۲۵ اگر وست سر

اللودی اوں لمحہ ای ھلسمہ دوئی استوی ہی ذار
سین گدمای کدیاں استو ربو فیاضی و روپیہ
انہد با حیثیت دید سینم حالمودو ب
ھالنہ با چشمای تو دید سین
لتو سوت توگ

پیرای پارچی محمد۔ پولدار زنم

9. RV99 Var 448 91 as

9. RV99 Var 448 9100

حلقة نسخ

- در خط لبه شلوار فاصله نقطه ۲۷ تا ۲۷، برابر با ۱۴ سانتی متر است.
 - فاصله نقطه ۲۸۱۵ تا ۲۸۱۵ برابر با ۱۴ سانتی متر است.
 - در خط زانو از نقطه ۱۶ و ۱۷ هر کدام انسانی متر به سمت پیرون علامت بزیند. نقاط ۲۹ و ۳۰ را بذست می آید.
 - در سمت دیگر، نقطه ۲۳ و ۲۴ را با خط کش به هم وصل کنید.
 - نقطه ۲۶ را به ۲۶ با اختنای ملایم به هم وصل کنید.
 - از $\frac{1}{3}$ خط ۲۳ تا ۱/۵۰ سانتی متر داخل الگو علامت بزیند و منحنی بار سرس کنید.
 - از نقطه ۲ به اندازه ۰/۵۰ سانتی متر پایین آمد، علامت بزیند. نقطه ۲۱ بدست می آید.
 - نقطه ۲۷ و ۲۸ را به هم وصل کنید.

په برای سلواړ مرکیش جلووسيست

خانهٔ بایدیکیان‌داز، هرگز

-خط تحریر اندازه‌ی خط باسن پایه

دُوْبَرِيَّهُ لَمَسْ بَالَّا مَنْ يَعْلَمْ

سُوْلَانْ

مذکور داده شده (دیگر)
مذکور داده شده (دیگر)

قرار دهیم.

- مطابق شکل از خط باسن تا نشینگاه خطی رسم کنید. (تصویر ۴-۲۰)
 - خط راقیچی کنید به گونه‌ای که الگو در پهلو جدا شود.
 - خط اتر را در قسمت پایین الگو روی خط راست
 - بین فضای باز شده الگو به اندازه ۵ سانتی‌متر اوازمان دهد.
 - منحنی فاق و خط پهلو را اصلاح کنید.
 - خط اتر را به طرف بالا آ dame دهد. (تصویر ۴-۲۱)

محله ششم

- مطابق شکل از خط باسن تا نشینگاه خط رسم کیند. (تصویر ۴-۲۰)
 - خط افقی رسم کیند به گونه‌ای که الگو در پهلو جدا شود.
 - خط اتو را در قسمت پایین الگو روی خط راست



۲۹ برای دام بیست و هیجدهی سکو ازین ^{۱۱۶} آنها ایناکه (آن) مخاطر سروع باشند
توارهم رند پارهی سکواره عرض ۴ متر طول ۸
از سمت رویه سجام سکوار

مشتی زیر بادکنک قرمز کیانوش گندمی

می دانیم زنی در گوشه‌ای از خیابان عباس‌آباد برای یک تاکسی دست تکان داده؛ دربست به مقصد الهیه. می‌توانسته در عقب را باز کند و آنجا بنشیند اما برخلاف رفتار معمول دیگر مسافران روی صندلی جلو نشسته است. ابتدا سکوتی در ماشین حکم فرما بوده تا این‌که زن در جایی اطراف خیابان میرداماد، بی‌مقدمه سرصحبت را باز کرده است. از زمانه و مردان بی‌صفت گلایه کرده و از شوهر نامردی حرف زده که او و سه کودکش را تنها گذاشته است. راننده گفته می‌تواند کرایه‌اش را ببخشد و این کار را برای رضای خداوند انجام خواهد داد. زن اما به این بخشنده‌گی بزرگ خنده‌ید و ریسه رفته و از مشکلاتی گفته که با صنار پول کرایه حل نخواهد شد. از مرد خواسته تا از طرف او به خدایش بگوید، این زن تنها چند اسکناس سبز لازم دارد. و راننده در گوشه‌ای از بزرگراه مدرس، داخل یکی از فرعی‌ها می‌پیچد و ناگهان پایش را روی ترمذ می‌گذارد.

زن از ذهن مخاطب بیرون نخواهد آمد. در ادامه داستان راوی از راننده تاکسی خواهد گفت و ما کنچکاو چیز دیگری خواهیم بود. بله، زن در ماشین را بسته و باید نگاهی به آسمان انداخته باشد. دست‌هایش را بالا برد، چرخی زده و نفس عمیقی کشیده و کلی سرکیف آمده باشد. لابد چند سکه‌ای از میان دستانش سریده‌اند و جرینگ جرینگ میان سکوت آخر شب راه انداخته‌اند. مانده سکه‌ها را تویی جیب مانتوش ریخته و بعد اسکناس‌ها را مرتب کرده و در جیب دیگرش جای داده است. و آنگاه بی‌روشنی چراگی می‌گردد. بهتر است با هم صادق باشیم؛ حقیقتش این است که ما دستش را می‌گیریم و به گوشه‌ای از کوچه هدایتش می‌کنیم. می‌خواهیم در صحنه‌ای زیر نور چراغ با پس‌زمینه آواز جیرجیرک‌ها، نمایشی داشته باشیم از زنی که به شکلی سرخوشانه اسکناس‌های اهدایی خداوند را از جیبش بیرون آورده و شماره‌شان می‌کند؛ سپس کیف دوشی

قرمزی را از زیر چادرش بیرون بیاورد، زیپش را باز کند و اسکناس‌ها را درون کیف پولی اش جای دهد.

حتی اگر کتاب را هم نخواهند باشید حتماً فهمیده‌اید و شاید لازم نباشد که بگوییم مرد رانده کرايه‌اش را که بخشیده هیچ، تمام اسکناس‌های ته‌جیبیش و حتی سکه‌های داخلش را به دست زن داده است. حسی به ما می‌گویید که زن اگر کیف پولی دارد باید داخلش عکسی هم باشد. ما فکر می‌کیم می‌شود قبل از بستن کیف پول، چشمانت برقی بزنند و بوسه‌ای بر عکس پسر بچه‌های زیر پلاستیک بیاندازد.^۱ سپس به راه بیافتد و با برداشتن و گذاشتن هر گام از جیبیش صدای برخورد دسته‌جمعی سکه‌ها بلند شود. و بعد سر کوچه‌ای، کنار صندوق صدقه‌ای بایستد و دانه‌دانه جیبیش را سبک کند.^۲

و حالا زن از فرعی بیرون آمده و داخل بزرگ راه مدرس شده است. چادرش را میزان می‌کند، انگشت شستش را گذاشته زیر چانه و انگشت اشاره را روی صورت گرفته تا به اندازه یک کف دست یا کمتر از صورتش معلوم باشد. برخلاف جهت مانشین‌ها قدم برداشته و با روشنایی چراخ‌هاشان ابرو در هم می‌کشد. پول یکی از درستی‌های سر صحیح تا آخر شب رانده‌ای تاکسی را می‌دهد تا به محله خود در گوشه‌ای از جنوب تهران بازگردد. و در مسیرش از کنار مرد مهریانی عبور کند که چند دقیقه‌ای هست توی گوشش صدای عجیبی می‌شنود.

بعد یک ساعت او به محل زندگی اش در جایی از جنوب شهر بازمی‌گردد. همان جایی که آخر شب‌ها جولانگاه موش‌های گوشت‌خوار تهران است، همان‌ها که گربه‌ها می‌ترسند چپ نگاهشان کنند.

^۱ البته هستند کسانی که با فضای احساساتی میانه‌ای ندارند، به آن‌ها باید گفت ما هم چون شما فکر می‌کنیم؛ اما این پسرچه‌ها در ادامه داستان به کار مخواهند آمد.

^۲ در نظر داشته باشید که کتاب اولین بار در سال ۱۳۷۹ چاپ شده و گناه تورم چندصد یا هزار درصدی نه بر عهده نویسنده کتاب است و نه بر دوش نگارنده این سطور، این سکه‌ها خیلی زود عنیقه شده‌اند و دیگر در بساط یک رانده تاکسی از این چیزها پیدا نمی‌کنیم.

زن نگاهی به کوچه می‌اندازد بقالی محل هنوز باز است اما راهش را کج کرده و حلی روغن، چند دانه تخم مرغ و یک روزنامه را از چند کوچه آن‌طرفتر خریداری می‌کند.^۳

آن شب قطراهای روغن سرشار از کلستول از انگشتان او و صورت کودکانش سرازیر شده‌اند. سرفه‌ای کرده و لیوان آب را سر کشیده تا لقمه‌های سنگک بیات و نیمرو از گلوش پایین برود. زن با همان دستان چرب روزنامه^۴ را ورق زده و دور شماره‌ها را دایره‌هایی آبی کشیده است. حتماً تا شنیدن صدای اذان خوابش نبرده و این جمله مرد توی گوشش بوده که: «خیال کن خداوند من از توی آسمونش این‌ها رو انداخته پایین.»

زن آهسته به خواب می‌رود. در خواب مردی را می‌بیند که پشت به او و روبرو شنایی ایستاده است. مرد می‌پرسد که شما هم صدا را شنیدید؟ با خود می‌گوید از کجا متوجه حضور من شد؟ دوباره می‌گوید که با شما هستم کسی کمک می‌خواست؟ زن اما چیزی نمی‌شنود. مرد به‌سوی دالانی از نور حرکت می‌کند و او را به‌دنبال خود می‌کشاند. کاپشن چرم سیاهی بر تن دارد که انگار سال‌ها از آن کار کشیده است. می‌گوید که چطور نمی‌شنوید بیچاره‌ای فریاد می‌زند. و زن در پی او قدم بر می‌دارد. مرد کنار دیواری می‌ایستد و روی دوپا می‌نشیند. از بالای سرش تماشا می‌کند. یک سوسک به پشت بر زمین افتاده و دست‌وپا می‌زند. سوسک را برمی‌گرداند. زبان‌بسته جیرجیری می‌کند و به راه می‌افتد. می‌رود کنار سوراخی پای همان دیوار و دور بچه‌هایش چرخی می‌زند و با هم می‌روند توی تاریکی ناپدید می‌شوند.

شکل دوم

درآمد یک روز رانده‌ای تاکسی مخارج چند روز از زندگی یک زن بی‌سرپرست را کفاف خواهد داد؟ زنی که ادعا می‌کند سه فرزند دارد! فکر می‌کنیم درآمد یک هفته یا یک ماه رانده‌ای می‌تواند

^۳ این که راهش را دور می‌کند از ترس موش‌های عظیم‌الجثه نیست؛ بلکه با خود فکر کردیم شاید توی بقالی محله‌شان حساب دفتری داشته باشد و نخواهد از این پول برای تسویه بدھی اش استفاده کند.

^۴ می‌شد نام روزنامه را هم بنویسیم به عنوان مثال یک روزنامه اصلاح طلب اما با خود گفته‌ی مردم خیلی وقت است از آن‌ها عبور کرده‌اند.

کمی ما را امیدوار به تغییر کند اما به یک روز امید چندانی نداریم. پس باید با نگاهی متفاوت زن را دنبال کنیم.

در ماشین را بسته و سری به اطرافش چرخانده است. به آسمان نگاه کرده و نفس عمیقی کشیده است. کیف دوشی را از زیر چادر بیرون آورده و سکه‌ها را ته کیفش پخش می‌کند. و این بار حتی یک دانه هم بر زمین نخواهد افتاد. می‌رود زیر روشنایی چراغی می‌ایستد و اسکناس‌هاش را شماره می‌کند. و بعد دکمه مانتوش را باز کرده و اسکناس‌ها را می‌چپاند توی سینه‌بندش.^۵

از فرعی بیرون آمده و این بار در جهت حرکت ماشین‌ها و در حاشیه بزرگ‌راه مدرس قدم بر می‌دارد. چادرش هر چند قدم سُر می‌خورد و او دوباره آن را روی سر میزان می‌کند. سایه دراز و کم‌جانش جلوتر از خودش حرکت می‌کند و گوبی او را به‌دنبال خود می‌کشاند. صدای ویژه ماشین‌ها، پشت‌سرهم و بدون فاصله و ناگهان صدای خش خش لاستیکی و قیزکش دار ترمی را از پشت‌سر حس می‌کند. پیکان سفیدی جلوی راهش ایستاده و او هم نگاهی به صورت راننده انداخته، پس از کمی دست‌دست، آدرس مقصده را گفته یا نگفته در عقب ماشین را باز می‌کند.⁶ و ماشین چند متر جلوتر از زیرگذری دور می‌زند و راه جنوب را می‌گیرد و از کنار مرد خوش باوری عبور می‌کند که جلوی سوراخی ایستاده و به خیالش با چند تا سوسک حرف می‌زند.

با این حساب خانم مثل همیشه نزدیک طلوع آفتاب به محله‌شان رسیده‌اند، چند دقیقه‌ای بعد اذان صبح. به سوپرمارکت شبانه‌روزی سری زده و حساب دفتری‌شان را تسویه کرده‌اند. پول خردها را روی میز ریخته، دانه‌دانه شماره‌شان کرده و به جایش اسکناس درشت‌تر گرفته‌اند. با بسته‌ای چای و قالبی پنیر وارد خانه شده و بوسه‌ای به صورت خواب پس‌ران انداخته است. اسکناس‌های

^۵ اگر منتقدی پیدا شد و گفت کعبه آمال نویسنده را بینید که چیزی غیر از این تصاویر اروتیک و مبتذل نیست؛ شما شاهد باشید که در روایت قبلی که خبری از بازکردن دکمه مانتو نبود هم باز دست زن را گرفتیم و بردیم زیر نور چراغ‌برق.

^۶ در اینجا می‌توانیم به صدای بلند موزیک ماشین هم اشاره‌ای کنیم اما بر سر «لب کارون» زنده‌یاد آغاسی و «خوش به حال دیونه» خانم سومن اختلاف است.

دانه درشت را دسته کرده و توی بالشی گذاشته و داخل کمد پنهانش می‌کند. و از خستگی زیاد به خوابی عمیق فرورفته، خوابی بدون رویا و کابوس.^۷

و صبح با صدای بازی پسرانش از خواب بیدار شده و خستگی و بی‌خوابی را کنار گذاشته؛ از ناولی سنگک داغی خریده است. آن روز در کنار خانواده‌اش صحبانه مفصلی خورده و تمام روز را در کنارشان مانده است. و با آمدن غروب دوباره به بهانه خرید از خانه بیرون رفته است.

شكلی دیگر

نمی‌توانیم به همه حرف‌های رانده اطمینان کامل داشته باشیم. فراموش نکنید که شب بوده و او حتی شاید تصور درستی از چهره زن را نداشته باشد. تاریکی شب خیلی از چیزها را پنهان می‌کند. این روزها آدم‌ها برای بدست آوردن مقداری پول هر دروغی می‌گویند. می‌دانیم که رانده وقت چادشن اشک را در چشمان مسافرش دیده است. و از همه بیشتر اطمینان داریم که قبل از بسته‌شدن در از زبانش این جمله را شنیده: «از طرف من روی ما خداوند رو ببوس!»

پس در ماشین را بسته یا نبسته، نگاهی به تاریکی انتهای کوچه انداخته و نارنجی ماشین را دیده که توی سیاهی فرو می‌رود. پول خردها را توی جیب مانتوش ریخته. چند ثانیه‌ای اسکناس‌ها را تماشا کرده و بوسه‌ای به روی چرک مرده‌گی شان انداخته است. دکمه مانتوش را باز کرده و آن‌ها را توی لباس زیرش چپانده است. پول یکی از دربستی‌های سرصبح تا بوق سگ رانده‌ای تاکسی را داده تا به محله‌اش بازگردد. و در مسیرش از کنار مرد احمقی که به خیالش منجی سوسک‌هast عبور کند.

^۷ می‌گویند خواب معمولاً پنج مرحله دارد و در مرحله پنجم که به REM مشهور است تنفس سریع و نامنظم می‌شود و فرد در این مرحله از خوابش عمیقاً اندیشید و تجزیه و تحلیل می‌کند. عرفاً و دین‌داران اما برای خواب حجیب قادر هستند و رویا را جزئی از اجزای نبوت می‌دانند.

چند لحظه بعد درخانه‌ای از خانه‌های محله‌شان را زده. با پشت دستش آب بینیش را پاک کرده و آن بخشی که هنوز بیرون نیامده را بالا کشیده است. به تیربرق پشت سرش تکیه داده و چشم‌مانش را به روی روشنایی چراغ بسته است. صدای ترسناک کشیده شدن دمپایی روی زمین، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شده؛ تا لای در باز شود و سر مردی از میان تاریکی بیرون بیاید که گردی از مرگ را بر چهره دارد. نگاه بی‌مفهومی به چهره هم انداخته‌اند و با صدای جیغ توی تاریکی فرورفته‌اند.

چند دقیقه‌ای بعد با دکمه باز مانتو و روسروی نامرتب از تاریکی بیرون آمده و راه خانه‌اش را گرفته است. از دست‌فروش سر کوچه با پول خردگانی ته‌جیبیش پاکتی سیگار بهمن^۸ و چند بسته لواشک خردیده است. وارد خانه شده و پسرانش را دیده که به در چشم دوخته‌اند. آن شب بچه‌ها لواشک لیس زده و بعد که دلشان ضعف رفت آب‌قندی خورده و نان خشکی جویده‌اند.

و زن توی حجم دودی که از خانه تاریکی خردیده است غرق می‌شود. در خواب و بیداری پدر بزرگش را می‌بیند که بالای تپه‌ای زیر درختی وحشی نشسته و نی را بر لب گذاشته است. همان موسیقی محزونی که در دوران کودکی خیلی دوستش می‌داشت. به سمت پدر بزرگ حرکت می‌کند و او را صدا می‌زند.

«باباجان شما که سالم و تن درست هستید!»

پیرمرد سازش را می‌زند و گرم کار خویش است. فریاد می‌کشد اما پاسخی نمی‌شنود. چهار دست و پا تپه را بالا می‌رود و نفس نفس می‌زند. پدر بزرگ مثل همان سال‌ها که به صحراء می‌رفت سرحال و قبراق است. انگار هیچ وقت روی تخت بیمارستان دراز نبوده و آن چهارپاره استخوان که سیم و شلنگ ازش آبیزان بود کابوسی بیش نبوده است. همان سروصورت آفتاب‌سوخته و همان کلاه‌نمد

^۸ بهمن یکی از انواع ارزان و در عین حال خوش‌کش سیگار است. باید به منتقدین بگوییم نمی‌خواهیم از بیرون چیزی را قرض بگیریم! یک سیگار فقط یک سیگار است. بدقول نجف دریابندری اگر در آن سوی معنایی ساده و آشکار تعبیر دیگری هم وجود داشت، این برداشت به لطف رئالیسم به دست می‌آید. اگر ناراحتید بخواهیم «مگنا» که نیکوتین ۸٪ هم دارد.

بر سر و همان گُرگوش^۹ بر دوشش. دندان‌های جلو که با هم فاصله دارند و دست‌ها که همان دستان بزرگ و مردانه‌اند. قدبلند و چهارشانه، بلندترین مردی که دیده بود و حالا اما بلندتر از قبل. خیلی درشت‌تر. بزرگ مثل تقاشی‌هایش از خدا توی آن دفتر فیلی که مدرسه بهش جایزه داده بود. پیرمردی با انبوه ریش سفید که تمام صفحه را می‌گرفت و آن پایین در گوش سمت چپ دخترکی یک گل سرخ در دست داشت و تقدیم می‌کرد. و خانم معلم که می‌گفت:

«آفرین دخترم تقاشی پدربزرگت را کشیدی؟»

گفته بود: «خانم یاحی یا قیوم یعنی چه؟»

یا حی قیوم که پدربزرگ بعد نمازش می‌گفت. باباجاش را صد امی زند و به‌سویش حرکت می‌کند. باباجان نی را کنار می‌گذارد. قدری ماست از مشک می‌ریزد توی کاسه و نان فطیری بیرون می‌آورد. به پایین پای پدربزرگ که می‌رسد، پیرمرد خم می‌شود با تعجب نگاهش می‌کند. دوست داشت سر بر زانوی باباجاش بگذارد، کاری که در زمان کودکی جرئت‌ش رانداشت. همیشه کابوشن این بود که بالای تنور، از موهاش آویزانش کنند.

می‌گفت: «بخشید باباجان پس‌های چپ شما را آتش کردن من فقط تماشا می‌کدم.»

«أرتینه ندیدیم از این غلط‌ها کند. پدرت را می‌سوزانم.»

توی خانه باباجان بزرگ شده بود. پدرش جوان مرگ شده بود. شبی که شیره انگور می‌جوشاندند روی سکو همان طور که نشسته بود خوابش برده بود. خوابش برده بود و افتاده بود توی دیگ شیره و سوخته بود، سوخته بود و له شده بود^{۱۰}. او را هیچ وقت توی تنور از موهاش آویزان نکردند اما تا دلش بخواهد با چوب کبودش کرده بودند.

و باز نزدیک می‌شود و فریاد می‌زند: «مرا شناختید باباجان؟»

^۹لباس شباني مردان خراسان.

^{۱۰}شاید در آینده داشمندان کشف کردند پدر و مادر آنچه قاطی خونشان دارند مثل مورفین و کدئین و نارسین را به فرزندانشان به ارث می‌رسانند.

بیروند ابرو در هم می‌کشد و با دست او را پس می‌زند. چیت شبانی را در دست می‌گیرد و می‌گوید:
«نگذاشت لقمه درستی از این گلو پایین برود، خزیک لامذهب.»

و می‌کوبد توی سرش.

فردای آن روز پسر بچه‌ها نامید از پیدا کردن چیز بهتری از نان خشک برای خوردن شروع به دویدن و بازی کرده‌اند. زن نزدیک صلات ظهر با سردردی شدید از خواب بیدار شده است. تازه احساس گرسنگی می‌کند. ته جیب مانتو و کیف‌ش را گشته، اما جز مقداری پول خرد چیزی پیدا نکرده است.

و شکلی دیگر

سؤالی که پیش می‌آید این است که زن چرا باید به الهیه برود؟ تنها فکری که به ذهنمان می‌رسد این است که آنجا پاتوق همیشگی او بوده است. چیزی که عجیب است حضور زنی فقیر در چنین محله‌ایست. این چنین زنانی حتی در همان عباس آباد هم مشتری نخواهند داشت. و ما باز هم کمی به اطلاعات راوی و تاریکی شب، شک می‌کنیم. دوستی می‌گفت شاید برای راننده نقش بازی می‌کردد.

در ماشین را بسته و شاید نگاهی به ساعتش اندخته است. کیف دوشی سرخ‌رنگی را از زیر چادر بیرون آورده و سکه‌ها را پخش می‌کند. اسکناس‌ها را کنار بیول‌های درشت توی کیف پوش جای داده است. از فرعی بیرون آمده و وارد بزرگراه مدرس شده است. نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخته، چند قدمی بر می‌دارد و دوباره پشت سرشن را نگاه می‌کند. چرخی زده و در مسیر عبور ماشین‌ها، عقب عقب و رو در روی چراغ‌های نورانی قدم بر می‌دارد. جلوی اولین تاکسی دستی تکان داده، الهیه‌ای می‌گوید و روی صندلی عقب می‌نشیند. آینه کوچکی از توی کیف‌ش بیرون آورده و تا رسیدن به مقصد صورتش را بزک می‌کند. مسیر به سوی شمال شهر است پس زیرگذری در کار نیست و ماشین از کنار منجی ماده سوسک‌ها عبور نخواهد کرد.

و چند دقیقه بعد در کنار خیابان فرشته چند اسکناسی به اندازه یکی از دربستی‌های سر صبح تا آخر شب رانده‌ای را پرداخت کرده و از تاکسی پیاده می‌شود. چادرش را گلوله کرده و توی کیف‌ش جای می‌دهد. در حاشیه خیابان قدم برداشته و با گذاشتن هر گام تابی به‌اندامش می‌دهد. مانتوی سفید و کیف سرخ‌رنگ، زیر روشنایی خیابان فرشته جلوه‌ای پیدا کرده است. حتّماً گوش‌هایش را تیز کرده و با شنیدن بوقی یا جمله‌ای تکراری، نگاهی به پهلو اندخته است.^{۱۱} برای مدل بالاها عشوه‌ای آمده و به روی بدبوخت بیچاره‌ها صورت ترش کرده است. و ناگهان رنگین کمان هفت‌رنگی از بادکنک، بر سر چوپی در دستان پسر بچه‌ای را دیده و قدم تندتر می‌کند. لبخندی نه مثل آن‌ها که به صورت دیگران می‌اندازد، لبخندی از جنسی دیگر را تحويل پسرک داده است. همه پول خردی‌های ته کیف‌ش را توی مشت‌های پسر ریخته و بادکنک قرمزی را در دست می‌گیرد.

نژدیکی‌های صبح در حوالی عباس‌آباد از یک میتسوبیشی گالانت متالیک مشکی پیاده شده است. از هایپرمارکت پاکتی سیگار مارلبورو و بسته‌ای شیر می‌خرد.^{۱۲} وارد مجتمع مسکونی اش می‌شود. در خانه را باز کرده، مشتبی به زیر بادکنک قرمز زده و کیف‌ش را از چوب‌رخت پشت در آویزان کرده است. پنجره را باز کرده، لباس‌ها را از تن می‌کند. روبه‌روی آینه ایستاده چند قطره توپر می‌ریزد روی پد پنبه‌ای و روی صورت می‌کشد. پد را بر پوست می‌گذارد و آرایشش را پاک می‌کند. می‌توانیم بگوییم شیشه ملیح شده است. خواهر بزرگش که سه شکم زاییده و چهارمی را آبستن است. همان که تمام قد جلوی آمدنش به تهران ایستاده بود و می‌گفت:

^{۱۱} نمی‌دانیم این چنین هزلیاتی بالا شهر و پایین شهر دارد یا خیر. توی فیلم‌ها دیده‌ایم و توی کوچه و خیابان شنیده‌ایم که می‌گویند: «خانم برسویم». تا همین اندازه‌اش را از ما قبول کنید. ضمن این که می‌دانیم باید توصیف دقیقی از خیابان فرشته به مخاطب ارائه می‌دادیم اما باور کیم هنوز گذارمان به محله بزرگان نیافتاده است، پس این اشکال را بر ما بیخشید. همین است که می‌گویند داستان این روزهای ایران مکان ندارد، جغرافیا در آن نقشی ندارد. داستان‌ها آپارتمنی شده‌اند. اگر قبول ندارید بروید راسته کریم‌خان رمان‌های فارسی را ورق بزنید.

^{۱۲} نمی‌دانیم در دهه هفتاد ترکیب «هایپرمارکت» را به کار می‌برندن یا خیر. شما اگر اطلاعات دقیق‌تری داشتید از آن بهره خواهیم برد.

«ملیح می‌رفت کلاس خیاطی، پای دار قالی می‌نشست تا کمک خرج خانه باشد. و محبوب خانم بروند تاثر بازیگر شوند. ملیح دیپلمش را که گرفت عروس شد، محبوب جان بروند پایتخت هنر بخوانند.»

زبان خواهرش تند بود و همه این‌ها را گفته بود اما دلش نیامده بود تنها راهی دیار غربتش کند. توی ترمیمال که سوار اتوبوس می‌شد خودش با شوهرش آمد به بدرقه. و برای شامش هم کوکو درست کرده بود. جعفرآقا با همان دستان ڈرشت چرک‌مُرد چمدان‌های محبوب را گذاشت توی جعبه بغل. یادش آمد وقتی آمد خواستگاری ملیح یک جوان چشم‌وابرومشكی بود. گفتند اهل کار است و پول هنر دستش را می‌گیرد. تعمیرکار ماشین سنگین بود. سال‌ها گذشته بود و حالا مرد میانه‌سالی بود با موهای جوگندمی. محبوب برای خانواده دست تکان داد و رفت تهران. و برای این‌که از طول راه کم کند سرش را به خواندن نمایش «خانه عروسک» گرم کرد. لای پنجره باز بود و باد می‌خورد لای صفحه‌های کتاب و روسربیش را عقب می‌زد.

باد آمده توی اتاق چرخی بزند، روی پوستش بلغزد از پشتیش بود بالا و توی موهاش بپیچد. گوشة بالای آینه مرلین مونرو یا آن لباس سفید معروفش زانوها را خم کرده و فتانه لبخند می‌زند. دست چیش را برد پشت گوشش، با دست راستش گوشة دامنش را گرفته است. دامنش موج برداشته، باد می‌زند زیرش. بوسه‌ای به صورت مرلین می‌اندازد.^{۱۳} خودش را توی آینه و رانداز می‌کند. پائین گردنش ردی از کبودی می‌بیند. می‌خندد و رو به تصویر می‌گوید:

«می‌بینی مرلین، هنوز هم مردان متاهل میان‌سال در سال هفتم ازدواجشان دچار خارش می‌شوند...»

راه آشپزخانه را می‌گیرد. پاکت سیگار را روی پیشخوان پرت کرده و مقداری از شیر را درون پیاله‌ای می‌ریزد. صدایش را نازک کرده و می‌گوید:

«کافکا... پسرم کافکا...»

^{۱۳} منتقدین هرچه بگویند حق دارند. این هم از نگاه ما خرده بورژواهای غرب‌زده غیراقلاقی به هنر.

از اتاق خواب صدای که جان بچه گربه‌ای بلند شده و تمام وجودش را قلقلک می‌دهد. دست‌ها را زیر چانه گذاشته و شیر خوردنش را تماشا می‌کند. تا صبح با گربه سیاهش بازی می‌کند. آفتاب که بالا آمده و صبح که از راه رسیده چشم‌ها را می‌بندد و به خواب می‌رود.

خواب می‌بیند، خانه پدری را. خواب همان ظهر تابستان، پنج‌شنبه آخر هفته، توی پستو. و مثل همیشه همان نور سرخ و زرد که از شیشه‌های رنگی می‌آمد توی اتاق و می‌پاشید روی دیوار. همه رفته بودند روستا. مليح پسر اولش را حامله بود. یک لباس گله‌گشاد گل‌دار پوشیده بود و جلوی پنکه خواب قیلوه می‌دید. محبوب آینه را می‌آورد توی پستو تا خودش را تماشا کند. می‌گزاردش روی گنجه و رویه رویش چرخی می‌زند. همیشه توی خوابش قمری آواز می‌خواند. مثل هر بار دکمه پیراهنش را باز می‌کند، سینه‌بند ندارد. خم می‌شود و سینه‌هاش را توی دستانش جمع می‌کند. کوچک‌اند، ریزتر از یک انار. توی آینه لبخند می‌زند و خودشناسی می‌کند. و بازهم روی از سیاهی را توی آینه می‌بیند. تاریکی از پشت او را در آغوش می‌گیرد. دستی بر دهانش می‌گذارد و با دیگری بر انداش چنگ می‌کشد. دست همان دست است، درشت و زمخت و قدرتمند. دست‌وپا می‌زد و راه فراری ندارد. و سیاهی مثل هر بار پیروزمندانه بلندش می‌کند، می‌بردش روی بُقبنده^{۱۳} رختخواب درازش می‌کند. بیچاره محبوب نفس نفس می‌زند و صدایش به جایی نمی‌رسد.^{۱۵}

از صدای جیغ خودش از خواب پریده است. صورتش خیس عرق شده، لیوانی آب سر می‌کشد. آفتاب تا وسط بهارخواب جلو آمده و کافکا از پشت در زاغ سیاه یک قمری را چوب می‌زند. با خودش می‌گوید: «این یک وجب هم غریزه‌ای دارد...»^{۱۴} لای در را باز می‌کند. گربه می‌پرد توی بالکن. پرنده پر می‌زند و دور می‌شود.

^{۱۴} در خراسان به چادرش می‌گویند. شما پارچه‌ای را تصور کنید که پتو و بالشت را می‌چینند داخلش و گراش می‌زنند.

^{۱۵} منتقدین چنین خواهند گفت: «ضدخانواده و اگزوتیک.»

و شکلی دیگر را تو بنویس

معصومین

کیانوش گندمی

دانه‌های کم‌آب اشک، ردپای نمک صورت مادرت را می‌سوزاند. باد چادر سیاهش را به رقص آورده بود. خاک چهره‌ات را می‌پوشاند و دهان مادر خشکتر می‌شد. کاش قلب آسمان به رحم می‌آمد و نمک بارانی می‌بارید. حساب باران را داشتی، حساب قطره‌قطره‌اش را. هر سال با آمدن پاییز ظرفی را بر بام خانه می‌گذاشتی تا اندازه بارندگی آن سال دستت باشد. می‌دانستی نخ آب قنات جان خواهد گرفت یا خواهد خشکید؛ درخت‌ها میوه خواهند داد یا کمبار خواهند بود. بالاً‌همه عشق، آسمان خسیس کویر را خجالت‌زده می‌کردی.

مادرت به تپه‌های رو به رو خیره بود و زیرلپ نام فرهاد را زمزمه می‌کرد. تسلیم سرنوشتی که سال‌ها پیش رقم خورده بود. ابرهای بیهوده‌ای که تنها عبور می‌کردند و خورشید، نارنجی غمگین غرویش را روی هیکل پنبه‌ای شان می‌پاشید. ناهید زودتر از همه ستاره‌ها آمده بود تا نبودنت را به سوگ بشینند. بالای قبرستان ایستاده بود که زیربغل مادرت را گرفتند و از جا بلندش کردند.

سال‌ها قبل، چند قدم آن طرفتر، جانی در میانه‌های قبرستان، دانه‌های درشت و پرآب اشک از چشمان دختر بچه‌ای سریده و روی دست خشکیده مادری پخش شده‌اند. مادرت سال‌ها قبل، پیش از آن که تو بیایی، وقتی هنوز دختر خانه بوده، در سوگ فرزندش اشک می‌ریخته است. و آن بار هم ناهید با آمدن غروب شاهد بوده که زن‌ها زیربغل مادر بزرگت را گرفته‌اند تا او را به خانه

برسانند. بعد از چند قدم، زنی از میان جمعیت به پشت سر نگاه کرده و مادرت را دیده که روی زمین افتاده و خاک را چنگ می‌زند. بالای سرش رفته و زیر گوشش می‌گوید:

«برادرت جوان بود و حیف شد. مثل علی اکبر امام حسین. بی‌تابی نکن دخترم که خدا قهرش می‌آید!»

آن وقت‌ها با غروب خورشید مردم روی بهارخواب یا پشت‌بام‌هاشان از جوانی می‌گفته‌اند که در ظهر گرم تابستانی هوس آبتنی به سرش زده است. لباس‌ها را از تن می‌کند و خودش را میان آب استخر غوطه‌ور می‌کند. حتماً سرمهای آب قنات پوست تنش را فقلک داده و لبخندی روی لب‌هاش نشانده است. لبخندی که بعد‌ها روی صورت تو می‌نشسته و مادرت آن را به خاطر می‌آورده است. شاید شنا را نابلد بوده یا این که یکی از آن حمله‌های صرع ناگهانی سراغش آمده و انگشتانش را چنگ کرده است. او میان لای و لجن استخر دست‌وپایی زده، فرورفته و نفسش قطع می‌شود. رهگذری فردای آن روز جنازه‌اش را از آب بیرون کشیده است. گُسلش می‌دهند و به مسجد می‌برند. زن‌ها مویه‌کنان وارد شده، به سروصوت می‌کوییده و به سرمه‌دوزی روی تابوت چنگ می‌انداخته‌اند. شاید اگر نگاهی به اطراف می‌انداخته دختر ده‌ساله‌ای را می‌دیده‌اند که تنها در گوشه‌ای از مسجد در سوگ فرزندش اشک می‌ریزد.

چند سال بعد تو در آن مسجد درس قرآن دیده‌ای. در ظهر تابستانی، بچه‌ها سر می‌جنبانده و قرآن تلاوت می‌کرده‌اند. و تو آیه‌ای را زیرلب زمزمه می‌کرده‌ای. افسونی که بر دو فرشته بابل نازل شد. و ناگهان صدای ناله پیزمنی از گوشة مسجد بلند شده است.

«فرهاد... فرهاد!»

سر بلند کرده‌ای و دوستانت را دیده‌ای که قرآن می‌خوانند و هیکل‌هاشان را پیوسته تکان می‌دهند. کسی را ندیده‌ای جز دختر بچه‌ای که با کنج روسری پای چشمش را پاک می‌کند و گریه‌کنان از در بیرون می‌رود. و صدای فرهاد، فرهادی که انگار میان تلاوت آیات محو شده است.

فرشتگان گناهان انسان را دیدند و با تقریب ش نزد خداوند در ترازوی قیاس گذاشتند، با یکدیگر به نجوا پرداختند. سرانجام مصلحت چنان دیدند که سبب را از آستان حق جویا شوند. پاسخ رسید که

گناهان بشر از سر شهوت است. و عدم شهوت دلیل عصمت و پاکدامنی شماست. تنی چند از آنان به صورت آدمی به زمین فرستاده شدند. و افسونی که بر دو فرشته بابل نازل شد.

افسون، افسون، افسون...

دایی ات جوان مرگ شد و پدر بزرگت؛ سال‌ها قبل، قبل‌تر از آن ظهر تابستان، پیش از آن روز در مسجد، تو به قدوقاره مردی پنجاه‌ساله سوار بر الاغی سفر می‌کرده‌ای. نزدیکی‌های غروب، با طلوع ناهید به روستایی غریب‌ههای رسیده‌ای. و سر راه به تک درخت بنه‌ای برمی‌خوری که شاخه‌هایش جلوی راه مسافران را گرفته است. مردم به ناچار سر خم می‌کرده و از زیر درخت عبور می‌کرده‌اند. شاخ‌وبرگ گاهی به یقهٔ پیراهنشان می‌گرفته و گاه سروصورتشان را زخمی می‌کرده است. پوزخندی زده‌ای. آدم می‌ماند در کار این خلق، عجیب است درختی راه مردم را بند بیاورد و هیچ‌کس از سر راه برش ندارد یا دست کم شاخ‌وبرگش را کوتاه نکند! از خورجین تبری بیرون آورده‌ای و شاخه را بریده‌ای. و ناهید جایی نزدیکی‌های خورشید می‌درخشیده و سرنوشت را نظاره می‌کرده است.

دو فرشته خدا که به قوم بنی اسرائیل سحر آموختند تا جادوی شیاطین را باطل سازند. خداوند از آن دو خواست که از گناهان عظیم شرک، زنا، قتل نفس و شرب خمر دوری کنند. آنان به ذنی برخوردن که جهت مهمی داوری بدیشان بردند. آن زن به زیبایی نادره دهر بود. فریفته‌اش شدند. زن به آن‌ها گفت اگر کام جویید باید ساغری چند با من پیمانید. از جان‌ودل پذیرفتد و از آن شراب خوردن و زنا کردند، کودکی بی‌گناه را کشتن و نام مهین خدا را به آن زن آموختند.

بالای پشت‌بام، در شبی تابستانی از خواب پریده‌ای و عرقی سرد بر پیشانی به آسمان نگاه کرده‌ای. کابوس و ترس از گناهی که انجامش ندادی. شاید شب تابستانی را به خاطر آورده که روی بام خانه‌تان دراز کشیده بودی. خیره به آسمان، ستاره‌ها را نظاره می‌کرده‌ای. شب که از نیمه گذشته، پلک‌هات سنگین شده‌اند. اما ناهید بیدار بوده و می‌دیده است که دخترک همسایه پاورچن پاورچن می‌آید، کنارت می‌نشیند و به صورت خوابت خیره می‌شود. قدری نگاهت کرده است و دستش را روی لختی بازوت که از زیر ملافه بیرون آمده می‌کشد. باد خنکی می‌وزده و تو با توازن نسیم و انگشتان دختر از خواب بیدار می‌شوی. دستی به چشم‌های خواب آلوده‌ات مالیده‌ای. بعد که

فهمیدی اوضاع از چه قرار است صورت ترش کرده‌ای و به پهلو دراز کشیده‌ای و پشت به دختر می‌کنی:

«اینجا چه غلطی می‌کنی؟ برو از جلوی چشم‌های گیس بریده!»

پدر بزرگ که از سفر بازگشته؛ مادر بزرگ، مادرت را شش ماهه حامله بوده است. آن شب در ۵۵ عروسی بهپا و صدای ساز و دهل از فرسنگ‌ها دورتر به گوش می‌رسیده است. مردان روستا دایره‌ای زده بودند و آفتابه‌ای رامیان مجلس گذاشته، دورش می‌چرخیده‌اند. مردی تلوتلخوران و با نگاهی مسخ شده می‌خوانده:

«با سر برم تو آفتابه؟»

صدای قهقهه‌ای و جواب مردانی که می‌گفته‌اند:

«نمیتوనی بری تو آفتابه.»

او می‌چرخیده، دور خیز می‌کرده و مردم همان جمله را تکرار می‌کرده‌اند. و تو در گوش‌های ایستاده بودی و می‌خنیدی بهخوشی بی‌خود این جماعت. راه خانه را گرفته‌ای و از میان سایه درختان، دختری و پسر بچه‌ای را دیده‌ای که نمایش ساز و دهل را تماشا می‌کرده‌اند. و جوانک غریبه‌ای که با دستمالی بیچانده دور دست به آن‌ها چشم دوخته است.

شب را روی پشت‌بام خانه به خواب رفته‌ای. ناهید بالای میدان می‌درخشیده و صدای آفتابه گفتن مردم گوش فلک را کر می‌کرده است. با صدای اذان صبح و هیاهوی ده از جا برناخته و به مسجد نرفته‌ای. از میان حیاط هم هرچه صدا زده‌اند از جاتکان نخورده‌ای. می‌خواستی تکان بخوری اما چشم‌ها به گرگ و میش آسمان زل زده و پاها لمس شده بودند. از چند خانه آن طرف‌تر صدای شیون مادری می‌آمده. همسرت با شکمی بالا آمده به سختی خودش را تا روی بام رسانده و تو را دیده که با تنی سرد و خشک رو به آسمان دراز کشیده‌ای. پاها لمس شده‌اند، پشت‌ش خم برداشته و کنارت زانو زده است. ناله‌ای کرده و به صورت چنگ انداخته است. و صدای

حق هقی که با گریه‌های مادر بیچاره به آسمان رفته است. نیمی از همسایه‌ها به کمکش آمدند و پایینت آورده‌اند. و آن نیم دیگر بر در خانه‌ای جمع شده‌اند که شب ساز و دهل دخترش را بدنام دیده و پسر خردسالش به قتل رسیده است. شراب و عرق عروسی عقل از سر جماعت برد. میان اناق برایت رخت خوابی پهن کرده‌اند. بعد از آن بدجور زمین‌گیر و هیچ وقت از جا برخاسته‌ای. حکیم، حجاجت و هزار جور جادوچنبل افقه نکرده است. عاقبت زنت را با پسر مریض احوال چهار، پنج‌ساله‌ای و با شش‌ماهه دختری در شکم تنها گذاشته‌ای. پسری که حمله‌های صرع ناگهانی گریبانش را گرفته و دختری که با غمی ناشناخته بر چهره از مادر زاده شد.

آن زن با اسم اعظم خدا به آسمان پرواز کرد و خداوند او را به صورت ستاره‌ای مبدل نمود تا ربّه‌نوع عشرت و شادی و طرب باشد. بال‌های دو ملک را برید تا به آسمان راه نیابند. آن دو ملک از میان عذاب این دنیا و عذاب آخرت اولی را انتخاب کردند؛ پس خدا آن‌ها را تا قیامت در جایی میان آسمان و زمین معلق نگاه داشت. در قعر چاهی تاریک.

سال‌ها قبل تو به قامت مردی پنجاه‌ساله سوار بر الاغی از روستایی غریبیه عبور می‌کرده‌ای. سر راه شاخه درختی را بریده‌ای. در میدان ده توقف کردی و گلوبی تازه کرده‌ای و بعد راه را از سر گرفته‌ای. خورشید غروب می‌کرده و ناهید تازه آفتایی می‌شده است. پیرمردان چپقی دود می‌کرده‌اند و گپ می‌زده‌اند که ناگهان صدای فریاد پسرچه‌ای در کوچه‌پس کوچه‌ها پیچیده است.

«بدبخت شدیم. شاخ درخت را بریده‌اند...»

و ناهید نظاره می‌کرده است که پچپچه‌ای در کنار استخر روستا به راه افتاده است. و همه به غریبیه‌ای که چند دقیقه پیش کنار استخر، آبی به صورت می‌زده مشکوک شده‌اند. کسی می‌گفته: «مردک را می‌گیریم و حسابش را کف دستش می‌گذاریم.»

دیگری به افسوس می‌گفته: «بیچاره مادرش. خیر نخواهد دید...»

مردم آن دیار باور داشته‌اند کسی که درخت مقدس را بیازارد عمری طولانی نخواهد کرد و پس از او فرزندانش به این بالا گرفتار آیند. و از هر نسل او مادری داغدار جوانی خواهد شد. افسونی که دامن تو و فرزندانت را گرفت.

دیشب را تا صبح سر مزاری قرآن خوانده‌ای و پیاده راه خانه را گرفته‌ای. صبحانه آماده بوده اما چیزی نخورده‌ای. دراز کشیدی و به سقف زل زده‌ای. قفسه سینه که در گرفته است؛ به خیال ناراحتی همیشگی معده سراغت آمده. قرصی را بالا انداخته‌ای. بعد که درد پرژورتر شده گوشی تلفن را خواسته‌ای که با مادر صحبت کنی. برای آخرین بار با او حرف زده‌ای، حلالیت خواسته‌ای. و مادر با بغضی در گلو می‌گوید:

«چه می‌گویی پسر؟! خاکبرسر مادری که... تو باید حلالم کنی.»

و چند دقیقه بعد رنگ صورت کبود شده، سیاهی چشم‌ها محو شده‌اند. و دستی که روی سینه‌ات مشت شده است. و تا وقتی که آمبولانس به رosta برسد، از میان پیچ و خم کوچه‌ها بگذرد قلبت از تپیدن ایستاده است.

مادرت دور می‌شود. و پشت سرش خیمه‌ای علم می‌کنند تا شب را بر مزارت قرآن بخوانند. زن‌ها زیر بغل مادرت را گرفتند و یک سال طول خواهد کشید که او به خانه بازگردد. حساب باران را داشتی، حساب قطره قطره اش را. دوباره پاییز و زمستان از راه خواهند رسید. هر روز ناهید با غروب خورشید در آسمان خواهد درخشید. روی تقویم کلمه بهار را خواهند نوشت اما درختان از خواب بیدار خواهند شد. تو نیستی که حساب باران را داشته باشی. آسمان خسیس کویر، خسیس تر خواهد شد.

اشاره:

در جاهایی از متن جمله‌هایی از لغت نامه دهخدا که درباره دو فرشته «هاروت» و «ماروت» توضیحی داده، به کار رفته است.

نجاست؛ آنقدر که سقف خانه مباح شود به خرابی بهاره ارشد ریاحی

چشم‌ها بسته، گردنش را دایره‌وار حول شانه‌ها می‌چرخاند و به پشت، خمتر نگه می‌دارد - لحظه‌ای - که نور تندوتیز هفت صبح مهر از شیشه‌های ون بر پشت پلک‌ها - گرم - بتابد همان طور و خستگی بی‌خوابی این سه شب برود تا آخر اتوبان شلوغ. در سرشن مثل یک مایع روان زرد و متعفن می‌چرخد این فکر؛ بین مارپیچ‌های نرم مغزش: «نجاست؛ آنقدر که سقف خانه مباح شود به خرابی».» با چشم‌های بسته هم پلک چیش می‌پردد. بیشتر فشار می‌دهد پلک‌ها را. «قدرت باید گناه بشوی که مباح شود به خرابی؟» روی دیوار نوشته بود کسی پیش از او. نگاهش مانده بود روی قرنیز دیوار چرک مرده. قرنیز نبود؛ روکش روکار سیم‌کشی ساختمان سی‌وچندساله بود و از زیر قرنیز، نیم‌کاشی‌های لب‌پریده آبی با طرح ابرو باد سفید. زمین فرش شده بود با موzaïek‌های چرب، انگار که اتاق قبلاً تعویض رونگی بوده. و در ساعت‌ها تهیابی که نگاهش می‌چسید به پنجره سمت راست، رو به ساختمان نیمه کاره که هیچ کارگری نبود در آن، فکر می‌کرد حتماً تعویض رونگی بوده و بوی رونگ سوخته می‌زد زیر دماغش و زرآب بالا می‌آورد. و حالا با چشم‌های بسته داشت فکر می‌کرد آن پنجره رو به ساختمان نیمه کاره، هم‌سطح خیابان نبوده. شاید در طبقه سوم به بالا بوده آن اتاق. و رونگی که همه‌جا ماسیده بود، از تعویض رونگ ماشین نبوده حکماً. چربی، چربی انسانی بود. می‌توانست باشد. و صدای چکه آب از پشت دیوار می‌آمد. از همان صدا پس بعد، شب‌های خواب شده بود. صدای چک - ۱ - چک آب، از تیکتاك ساعت دیواری هم هولناک‌تر بود در تاریکی چسبناکی که برای فرار از بی‌خوابی ساخته بود؛ پرده‌ها کلفت، درزها با پنبه و یونولیت پوشانده و چشم‌بند به چشم‌هایش، روی کاناپه. در یکی از کافه‌های صبح از جوانکی با چشم‌های درشت مواج پشت عینک‌تۀ استکانی شنیده بود: «برای بی‌خوابی، بایونه بو کنید، آقا.» و حرف که می‌زد، دندان‌هایش

زرد بود میان لب‌های نازک سیاه. باونه و عود هم کمکی نمی‌کرد، وقتی تمام روز قهوه می‌خورد در کافه‌های کریم‌خان؛ که شب بیدار بماند و بتواند در تاریکی چسبناک خانه با چشم‌های باز بود در فکر آن اتاق. هر روز؛ از صبح زود در صف طولانی کارمندها و دانشجوهای میدان پونک می‌ایستاد برای تاکسی‌های خطی به مقصد کریم‌خان. وقتی می‌رسید، آنقدر پرسه می‌زد در پس کوچه‌ها که اولین کافه باز شود؛ برود داخل و اولین قهوه را سفارش دهد. و هی سیگار بکشد. ناشتا - و موها آشفته باشد و چشم‌ها نیمه‌باز از شب - بی‌خوابی - که آینین اجباری شده برایش صبح زودها بیرون‌زن؛ حتی از همسایه دیوار به دیوار تازه‌داماد هم زودتر بیدار شود که شب‌ها بعد از اخبار ساعت ۹ می‌خوابد و خانه‌شان ساكت است و او فکر می‌کند که نباید باشد؛ همان وقت که جوشانده باونه را بین کف دست‌هایش می‌چرخاند و خیره است به ترک‌های سقف؛ و نجاست را می‌بیند، که زرد، با بوی تیز از ترک‌های نزدیک به کنج که شکاف‌های عمیقی شده‌اند، می‌چکد روی شلوارش. همان لحظه لیوان باونه در دستش کج می‌شود و سریز روی شلوار، آنجا که لکه زرد قدیمی هنوز هست. و هرچه شلوار می‌خرد همان بو را دارد و در نور خانه لکه‌اش را پیدا می‌کند همان شب. و فروشنده‌های بی‌حواله پس نمی‌گیرند شلوارها را. فکر می‌کنند دیوانه شده. می‌رود حمام و می‌سابد. می‌شوید. کف نمی‌کند. نگاهش که می‌افتد به کاشی‌ها، ابرویاد کاشی‌های لب‌پر بالای قرنیز آن اتاق را می‌بیند باز. کف زرد شتک می‌زند به کاشی‌ها؛ زردآب معده‌اش است یا کاسه‌پُر از ادراش زیر شلوار لکه‌دار. چک-۱-چک ادراش از پاچه شلوار چکه می‌کند داخل کاسه و صدا می‌پیچد در سرش. چشم‌هایش را باز می‌کند. دخترکی با مقعنه نامرتب سفید که جای چانه تا گوشش بالا آمده، گونه‌اش را چسبانده به شیشه تاکسی و پلک‌های سنگینش مدام می‌افتد روی چشم‌ها و باز بالا می‌روند. سنگینی پلک‌های دخترک پلک‌های خودش را دوباره می‌چسباند به کاسه چشم‌های خشکش. با چشم‌های بسته هم پلک‌های دخترک را می‌بیند هنوز؛ بالا می‌روند، ترس خورده و ناگهانی؛ مثل کرکره کافه‌ها؛ که هر روز عوضشان می‌کند. از محیط‌ها و آدم‌های تکراری گریزان است. اخت نمی‌شود. همیشه حتی یک لبخند هم روی آدم‌ها را به شوخی‌های چرک و دخالت در زندگی‌اش باز کرده. مثل این همسایه‌های جدید که هنوز یک هفتنه نگذشته از آمدنشان، سرک کشیده و گفته‌اند صدای سگ می‌آید از خانه‌اش. و هرچه کوچک باشد و بی‌صدا و بی‌دردسر، نماز می‌خواند و نمی‌شود. و مباح است سقف آن خانه به خرابی، که نفس‌های حیوان نجس در آن باشد. گفته سگ ندارد و نداشته و در را بسته و سیگاری آتش زده و فکر کرده زنک را کجا دیده و یادش آمده زن، همیشه در چادر تیره پوشیده شده و از سایه‌ها و کنج و کناره‌های رامپله پناه می‌گیرد پشت

مرد. و فکر کرده به دیوار که به نفس‌های سگی -مباح است- بردارند. وزن -لابد- در چادرسیاه نشسته کنار پنجره با پرده تیره و مرد اخبار می‌بیند. زن تسیبیح می‌گرداند. مرد می‌شمارد. «حرام شدی امشب. مرد همسایه صدایت را شنید.» مرد می‌گوید. زن چرا غ را خاموش می‌کند. چارقد تیره را به کمر می‌بندد و در اناق دیگر می‌خوابد. فکر می‌کند صدای زن را کجا شنیده که نشنیده تابه‌حال. چشم‌ها را باز می‌کند. نرسیده‌اند. اتوبان راه به جایی نمی‌برد. مرد در زده. کوپیده در راه؛ چند شب قبل. گفته صدای انکراس‌الاصوات را کم کند. گناه است. نگاه کرده؛ مات در چشم‌های مرد. و پلک که زده، لامپ راهرو سوخته و تاریک شده. نجاست از درزهای دیوار بین دو در راه افتاده و از لایه‌های مرتضوی درگاه رسیده به دمپایی‌های پلاستیکی مرد همسایه. در تاریکی رد نجاست را گرفته تا پاهایش. مرد همسایه سری تکان داده و رفت. و صدای کوپیده‌شدن در خانه‌اش تکان داده او را. و نجاست، رگه دوانده در رگه‌های چوب در. ایستاده -آنجا- میان توده غلیظ تاریکی و نفس‌ها را رها کرده، چندبار، آرام و طولانی. در، پشت سرش بسته شده و کلید همیشه -عرق کرده- کف دستش است. باز کرده و داخل شده. می‌داند که زن در سکوت تکیه داده به دیوار مشترک. و پیراهن قرمز کوتاهی پوشیده که موج برمی‌دارد روی ران‌های سفیدش. و مرد می‌غرد و بوی گند عرق از تمام شیارها و منفذهای بدنش بیرون می‌زند؛ که دیوار را رها کند، زن. و مرد گوش چسبانیده به دیوار مشترک و گرمای تن زن را روی پوست گونه‌اش حس می‌کند؛ زیر لباس مواج قرمز -پرمنا- آن‌سوی دیوار. عقب می‌رود. پایش می‌خورد به مانعی در تاریکی همیشه خانه. همان جا می‌شنیدن. و با چنگک‌های کوپیریک بر پلک‌هایش، خیره می‌شود به دیوار در تاریکی. فکر می‌کند: با چشم باز چطور می‌شود ندید؟؟ چشم‌بند نداشت، از همان لحظه اول. که صدای پری ماه را از اناق کناری می‌شنید. ناله نمی‌کرد. سؤال‌ها را یکی‌یکی جواب می‌داد؛ آرام و شمرده. و او می‌لرزید؛ دندان‌ها قفل و گوشة دهان کف کرده. ناخن‌هایش بر سطح دستبند فلزی ساییده می‌شدند و خون نبود. شکنجه خون نداشت. چشم‌ها باز؛ خیره به تاریکی؛ به دیوار چرک مرده، که قرنیز نداشت، و روکش سیم کاری روکار ساختمان سی و چند ساله قدیمی و کاشی‌ها. منتظر بود، برای هر اتفاقی، هر صدایی، هر فربادی. پاها بر همه، پابند به پایه سرد فلزی صندلی و انتظار، حتی برای شکنجه و شنیدن صدای زن. خیره به دیوار در تاریکی. صدای مرد دیگری می‌آمد از آن‌سوی دیوار. صدایش خشک بود و جمله‌هایش کوتاه: «بخواب... به پیش... برگرد... نگاه کن... نگاه کن هر زه... بخند... بخند... برگرد... به پهلو...» به پهلو غلتانده بودندش؛ می‌دانست که مردگان باید به پهلو بغلتند و نجاست، خون که باشد آنقدر شسته شود در غسالخانه که تطهیر شود و به جان کفن نزود و پنهه‌ها رنگ نگیرند. خون بند نمی‌آمد و تطهیر

نمی‌شد. می‌شستند هی تنش را. که سرد بود. هی چکه می‌کرد آب و کوبیده بود به در که: «نامسلمان‌ها حرام است. دست نزنید. نشویید. خون ندارد دیگر.» سرش را کوبیده بود به دیوار، که نشنود. ولی می‌شنید؛ صدای کشیده‌شدن پاهای کشیده و لاغر پری‌ماه را روی موزاییک‌های راهرو. حتی صدای نوک ناخن‌های پاهایش را که گیر می‌کرد به درز بین موزاییک‌ها، که چرب بودند بی‌شک. پاهای کشیده می‌شدند و راهرو تمام نمی‌شد انگار. صدای التماس پری‌ماه را می‌شنید که مرگ می‌خواست. هنوز جان داشت بعد از غسل و تقطیر و کافور. سرش را کوبیده بود به دیوار. که نشنود. کوبیده می‌شد در... چک-ا-چک... لوله‌ها زنگ زده بودند؛ لوله‌های توکار، زیر سیم‌های روشکار که برق، آب را بگیرد. و اتاق را آب بردارد و غسالخانه را آب بردارد و چشم‌هایش را بینند از بین چنگک‌ها و لوله‌های فلزی زنگ زده، برق زده، پوسیده، که پودر شوند و بریزند روی گونه‌ها؛ خاکستر آب‌زده، ریمل زنک که هی گریه-هی التماس؛ که نفس اش بوی حرامی می‌دهد، بی‌الکل. و خودش شنیده که شب‌ها صدای سگ می‌آید از خانه‌اش. به خودش گفته بود باید چشم‌هایش را بینند از بین چنگک‌ها؛ حتی اگر پلک‌ها پاره شوند. تا شنیدن دوباره سمفونی نهم بتهوون که دیوانه‌اش کند و چشم‌هایش باز شوند بی اختیار و بینند که باز دست‌های مرد چاق با بوی پیاز و کتاب جلو می‌آیند، با چشم‌هایی گوشتی انگشت‌هایش. گوش‌هایش را باید بینند که چک-چک آب شیرظرف‌شویی را نشنود زنک. با دست‌هایش گوش‌هایش را بگیرد. و دماغش را از بوی کتاب و پیاز؛ گوشت نیم‌پیز خونی، آبدار، پری‌ماه... پری‌ماه... آنجا... زیر لامپ ۲۰۰ وات؛ نیمه‌عربان، پرخون، شرم‌زده، بی‌دیوار روبرو. گفته‌اند تمام‌اش می‌کنند. پری‌ماه را تمام می‌کنند. شکجه را تمام می‌کنند اگر مرد صدای سگ بدده؛ آن قدر که سقف اتاق شکجه از بخار نفس‌های حیوانی‌اش واجب شود به ویرانی... بخارها... حرام است... نفس می‌کشد... هواهی تاکسی را باید با سرنگ خالی کنند و از پنجره‌های بخارگرفته بیرون بریزند و این مسافرهای خواب‌آلود و گیج نمی‌دانند - لابد -. باید بگوید که ترک‌های سقفِ ماشین، رگه دوانده، نجاست در آن‌ها. و به ایستگاه که برسد اتوبان، همه‌شان تکفیر شده‌اند تا ابد. و زنان همسایه‌هایشان در چادر تیره هم که پوشیده شده باشند، مرده‌هایشان جایی، کسی را دارند، که مرده باشد، در شهر کوچکی، نه نزدیک، که برود و شب نیاید. و زن با چارقد گلدار بیاید و بخواهد نذری بیاورد و در دستش هیچ نباشد و یادش رفته باشد کاسه‌ای خالی حتی... او در را بینند باز و باز در را بکوید و لامپ راهرو را درست کرده باشند. در روشناهی عربان. گل‌های چارقدش کنار برود؛ انگار که باد بیاید و دست‌های خالی‌اش را بینند و زن بپرسد: «شیر ظرف‌شویی شما هم چکه می‌کند؟» و سر که برگداشته به صدای چکه‌چکه هر شب که انکرا اصوات است، زن بلغزد از حفره

بین شانه‌ها و ران‌ها داخل و مردی خواب مسافران را برهم بزند: «پیاده شوید. آخر خط است.» و مسافرهای خواب و بیدار، چند لحظه بالاتکلیف روی صندلی‌ها بمانند. همان طور بالاتکلیف، با موهای پریشان بنشینند زن، روی کاناپه. بنشینند روی کاناپه. و فکر... فکر می‌کند که دست می‌بَرَد. نگاه کرد به انگشت‌هایش که دست برده؛ لابه‌لایی موهای پری ماه، که نداشت دیگر. با چاقو تراشیده بود مرد چاق، موهایش را. و نفس نفس می‌زده روی تن نحیفشن، مردک؛ با بوی عرق و تعفن و گندآب مانده از تمام شیارها و حفره‌ها و عرق برپیشانی و پارچه لباسش، شوره‌زده و تیره‌تر - هاله‌ای - زیری‌غل و روی شکم و کمر و ران‌ها. و نتف کرده بود پری ماه - پری ماهش، برپیشانی مرد، که غریبه بود. و تیغه چاقو بود که برق زد. و فیلم کوبربیک بود انگار که هرشب می‌دید با آن چنگک‌های فلزی بر پلک‌هایش. یا در خود آن صحنه «پرتقال کوکی»، روی صندلی فلزی‌اش در آن اتاق و دیوار به جای پرده سینما. و او، مات - انگار هنوز چنگک‌ها بر پشت پلک‌ها - در درگاه، رو به لامپ راهرو، که روشن مانده و تایمِر ندارد و ساختمان قیمتی است. و فکر می‌کند که نجاست از ترک‌های دیوار گذشته لاید. رسیده‌اند به ایستگاه. گردنش را به راست و چپ حرکت می‌دهد. مهره‌ها صدا می‌کنند. می‌رود به طرف زن. چک-آ-چک. شیر ظرف‌شویی چکه می‌کند. چک-چک خون پری ماه است از میان پاهایش. زن پاهایش را باز می‌کند. جلو می‌رود مرد. همیشه روی صندلی آخر ون می‌نشینند، کنار پنجره. دو نفر مانده تا پیاده‌شدن. دو قدم مانده را یکی می‌کند. زن لبخند می‌زند. چادر گلدار افتاده روی زمین. برش می‌دارد. بو می‌کند. به جای بوکردن، نفس می‌کشد؛ آخرین نفس سگی را. فقط او مانده و مرد بغل‌دستی که هنوز خواب است. با آرنج می‌زند به پهلویش: «آقا، نزدیک‌ترین کلانتری کجاست؟»

گرانش

بهاره ارشد ریاحی

«نگار؟»

«هوم؟»

«یادته آخرین بار که رفته بودیم دریا؟»

«خوب؟»

«درمورد موج‌ها چی بهت گفتم؟»

«چی گفتی؟»

«یاد نیست؟»

همیشه همین طور است. نمی‌فهمد که عشق به زبان هر کسی یک‌جور است. خیره نگاهش کردم. نگاهش را دزدید. سرم درد می‌کند. دو روز است سر کار نرفته‌ام. دوش نگرفته‌ام. گونه‌هاییم از ته‌ریش سیاه شده و زیر چانه‌ام می‌خارد. چراغ‌های خانه هماییون نور بیمار زردی دارند و از ظهر ابری روشنی‌شان کرده. رفت سمت ا Jacquard و چای ریخت؛ بی‌آنکه سرش را برگرداند. زیرلب، انگلار از روی کتابی بخواند، با آهنگی یکنواخت گفت:

«وقتی در ساحل نشسته‌اید و می‌بینید که موج‌ها به سمت شما می‌آیند، فکر می‌کنید شما

ساکن اید و موج‌ها هستند که حرکت می‌کنند. درواقع این طور نیست: موج‌ها ساکن هستند و این شمایید که به‌سمت آن‌ها می‌روید.»

«پس یادته...»

از لابه‌لای پلک‌های سنگین شده از مسکن به همایون نگاه می‌کنم. نشسته پشت میز نقشه‌کشی و خط‌کش تی را با حرص می‌لغزاند روی کاغذ. از دیشب که آن‌همه اصرار کرد و من آن‌همه سکوت کردم، آزده شده. جزء به‌ضورت حرف نمی‌زند. شیر سماور را بست. لیوان چای را گذاشت روی میز. دست به‌سینه و منتظر ایستاد. گفتم:

«جزرور مد به‌خاطر کم‌وزیادشدن نیروی گرانش ماه روی زمینه. ماه دور زمین می‌چرخه و گرانشش هم دور و نزدیک می‌شه. قطع و وصل...»

«خب؟»

چشم‌هایش را گرد کرد؛ آن‌طور که دوست دارم. مژه‌های روشن فرخورده‌اش رسید تا ابروهایش. گفتم:

«موضوع پایان‌نامه لیسانسم بود.»

«موج‌ها؟»

«گرانش.»

گرانش بین تن‌هایمان با فاصله کم می‌شود. همه‌اش علم است. فیزیک. گرانش. دوست‌داشتن یا نفرت، خواستن یا فراموشی، رفتن یا ماندن. همایون بی‌آنکه بپرسد برای من هم چای می‌ریزد. لیوان را می‌گذارد روی میز و کلید یدک خانه را کنارش. بی‌حروف از خانه بیرون می‌رود. توی سرم مایعی ریخته‌اند که با هر تکان و تقلا سرریز می‌شود به‌سمت مخالف. حتی می‌ترسم از چشم‌هایم بیرون بریزد، مثل قیر داغ جلوی نگاهم را سیاه کند و آرام و بی‌عجله، قطره‌قطره بریزد پشت دست‌هام. انگشت‌هایم را می‌برم سمت لیوان. می‌لرزند. خانه از گرمای شومینه دم کرده و مایع توی سرم دارد کم کم بخار می‌شود. باید بگذارم گرانش کار خودش را بکند. از چشم‌هایم بریزد بیرون، گنداب داغ

فکرهای بدبو. گردنم را خم می‌کنم. نمی‌ریزد. سرم را تکان می‌دهم. نمی‌ریزد. راه ندارد به چشم‌هایم. چشم‌هایش تنگ شد و انتهای لبش رفت بالا. گفت:

«خب؟»

«هیچی. همین!»

«دیوونه!»

تلفن زنگ خورد. از آشپزخانه رفت بیرون. از پشت دیوار آشپزخانه هم می‌دیدمش که چطور وقتی می‌دود به سمت گوشی تلفن، موج موهای بلند روشنش در هوا می‌لغزد. نور می‌شکند بین موج‌ها. وقتی می‌ایستد هم آرام نمی‌گیرند، موج‌ها. گرانش، می‌لغزاندشان روی شانه‌ها. می‌بینم. همین حالا در آسانسور با صدای بیپ کوتاهی باز می‌شووند. کلید می‌اندازد در قفل در. باز هم اشتباه به چپ می‌گرداند. شال سبز زیتونی خیس می‌لغزد روی شانه‌هایش. در را باز می‌کنند. نگاهش می‌رود روی عدد پیغام‌گیر تلفن. هنوز صفر است. خانه سرد و تاریک است. سنگین و تیره بود، چای. به تفاله‌ای که آمد روی سطح چای نگاه کردم. مهمان می‌آید، می‌گفتند؛ ناخوانده. صدایش محو شد و دور. می‌خواستم بگویم وقتی آن طور موهایش را باز می‌گذارد و صورتش بی‌آرایش و صاف است صحیح‌ها، دلم می‌ریزد. می‌خواستم بگویم نمی‌دانم گراش این طور موقع چه کار می‌کند. دلم می‌ریزد به سمت زمین یا صدای تپیدن قلبم می‌آید بالا تا گوش‌هایم؟ ولی نگفتم. نمی‌گوییم هیچ وقت. همین تصویر خشک و جدی و منطقی مرا دوست دارد. لیسانسیه فیزیک. کارمند شرکت‌های خصوصی متزلزل، با سابقه درخشنan در دعوا با مدیران و اخراج‌های شش‌ماهه. که جمله آشنای «اخراج شدم» را که بگوییم، بی‌خیال شانه بالا بیندازد و وقتی بییند هنوز با تعجب زل زدهام به چشم‌هایش، بزند زیر خنده؛ زنگ‌دار و مدام. صدای خنده‌اش آمد. مهم نبود چه کسی پشت تلفن است. او سلام و احوالپرسی ساده را هم با صدای خنده‌اش رنگ می‌زد. می‌دانم. حتماً الان در تاریک‌روشن ساعت پنج عصر، بی‌چراغ و پنجره باز نشسته روی لبه تخت و با چشم‌های بسته بو می‌کشد. جلویش در کمد لباس‌های نیمه‌باز است و از بوی دود سیگارم خالی شده. سیگاری می‌گیرانم. دودش با بخار چای در هم می‌بینند. تقاله کشیده می‌شود سمت ته‌لیوان. گرانش... جاذبه... که محدود به فضا و زمان نیست و می‌تواند از هر بعدی عبور کند... جاذبه‌ای که هم دیوارهای شیشه‌ای لیوان را به سمت خودش می‌کشد، هم تفاله‌های چای و هم چای و هم بخار بالای لیوان را. جاذبه‌ای که می‌تواند

همه‌چیز را خم کند. خم شدم روی لیوان چایم. بخار می‌زد روی شیشه‌های عینکم و جلوی نگاهم را تار می‌کرد. عطر لیمو و نعنای موهایش زودتر از خودش آمد توی آشپزخانه. از خنده چند لحظه قبلش یک طرح کمرنگ مانده بود. زیرلب گفت:

«مهران بود.»

حتماً الان مهران راز سه نفره‌مان را تحويل مسئول آزمایشگاه می‌دهد و بی چتر می‌زند به دل پیاده‌روهای خیس غروب. از دو روز پیش گوشی اش خاموش است. بعد از تمام فکرهای بی‌فایده تصمیم گرفته دیگر به هیچ‌چیز فکر نکند. شاید مهران تنها آدمی باشد که هر وقت اراده کند می‌تواند فکر نکند. شاید حتی یک ساعت زودتر از خانه‌اش بیرون زده باشد، در یک ذهن خالی تار از الكل خزیده توی تاکسی، کاغذ تاخورده آدرس آزمایشگاه را داده به راننده و تا برستند چشم‌هایش را بسته و فرورفته توی صندلی. نشست روی صندلی. به عادت همیشگی چانه‌اش را تکیه داد به دستش و آرجش را روی میز. انبوه موهای مواج قمه‌های روشنهش که عادت ندارد جمع‌شان کند، ریخت روی شانه خم شده‌اش. عینکم را از روی چشمم برداشتمن. گذاشتمش کنار لیوان. گفتم:

«می‌خواستم بگم گرانش باعث می‌شده موهات این طوری بربیزه رو شونه‌هات.»

نوك انگشتم را می‌کشم دورتا دور لبه لیوان. بخار می‌خورد به کف دستم و پوستم سرد می‌شود و مرطوب. نگار باید نیم ساعتی دیرتر رسیده باشد جلوی آزمایشگاه. رضایت‌نامه من را که می‌گذاشته کف دست خیس مهران گفتة:

«برای احتیاط.»

شاید همان وقت نوك انگشت‌هایشان خورده به هم. اول مهران دستش را عقب کشیده. اولین تماس تن‌هایشان بوده. می‌دانم. نوك انگشت‌هایشان گرم شده. همزمان دست‌هایشان را کرده‌اند توی جیب‌های بارانی‌ها. بعد سکوت کرده‌اند. سکوت کردیم هردو. سرم را بالا نیاوردم، ولی باز چیزی در دلم فروریخت. به نیروی گرانش ایمان آوردم. عطر لیمو و نعناع جلو آمد. دستش را گذاشت روی دست بلا تکلیفم که ضرب گرفته بود روی میز. انگشت‌ها آرام گرفتند. مهران انگشت شست و اشاره‌اش را فشار می‌دهد روی چشم‌ها. اضطرابش را این طوری نشان می‌دهد. شاید قبل از بالارفتن از پله‌های آزمایشگاه نگار به مهران التماس کرده درکش کند. گفته دوستم دارد. گفته بدون من بچه

نمی‌خواهد. یا شاید گفته اصلاً من به جهنم. تا مادر نشود زن نیست. کامل نیست. همیشه ناقص می‌ماند. مهران گفته هنوز دیر نشده. گفته خیلی خودخواه است. به خاطر تجربه کردن حس مادری دارد همه‌چیز را خراب می‌کند؛ عشقمن را و رابطه برادرانه خودش را با من. نگار وقتی نمی‌خندد تلخ می‌شود. تیره است. بوی لیمو و نعناع از موهاش می‌رود. نگار که گناهی ندارد. من بیشتر از او بچه می‌خواستم. با او. می‌خواستم مادر باشد، حتی اگر خودم هرگز پدر نشوم. و می‌خواستم با من بماند. همان روز تصمیم‌م را گرفته بودم. وقتی منتظر بودم برگرد توی آشپزخانه. برای چند لحظه تمام گرانش تنم به زمین نابود شد. معلق و بی‌وزن از خودم جدا شدم. بالا رفتم و به خودم نگاه کردم. شانه‌ها و گردنم خم شده بودند. لب‌ها، ابروها و تمام خطوط شادی صورتم سنگین شده بودند. روح‌م از گرانش فرار کرده بود و نفس‌هایم سنگین و سنگین‌تر می‌شدند. بعد از ظهر همان روز خودم مهران را پیشنهاد کردم. هم خوش‌قیافه است، هم باهوش و مهم‌تر از همه رازدار. به نگار هم احترام می‌گذارد. هیچ‌چیز بی‌باشان نیست اما. یکی‌شان چشم راستم است و آنیکی چشم چشم. سرم را بالا می‌آورم. نور زرد لامپ از لابه‌لای مژه‌های چشم‌م را می‌زند. نور از لابه‌لای زدی موهاش ریخت روی میز. لیوان چای را کنار زدم. دستم می‌خورد به لیوان نیمه‌پر. می‌ریزد روی جاسیگاری و توده خاکستر را می‌چسباند به هم. دکتر رو کرد به من و گفت:

«جواب آزمایش‌هاتون خوبه. فردا باید خانومتون و دوست‌تون برن آزمایشگاه برای نمونه‌گیری.»

ما به هم نگاه نکردیم. ساکت بودیم. سر هم تکان ندادیم.

دکتر سرش را جلو آورد و با صدای آرام گفت:

«رازتون پیش من می‌مونه. تأکید می‌کنم. نیازی نیست هیچ رابطه و تماسی بین این دو نفر باشه. می‌مونه مسائل اخلاقی بعد از بهدین‌آمدن بچه.»

سرش را جلو آورد. نفس‌هایش را حس کردم روی گونه‌هایم. نوک بینی‌اش را چسباند به نوک بینی‌ام. موهاش ریخت دور صورت‌هایمان. چشم‌هایم را می‌بندم. چشم‌هایم را بستم. آرام گفت:

«مثه کاترین تو وداع با اسلحه.»

«خب؟»

«همینگوی.»

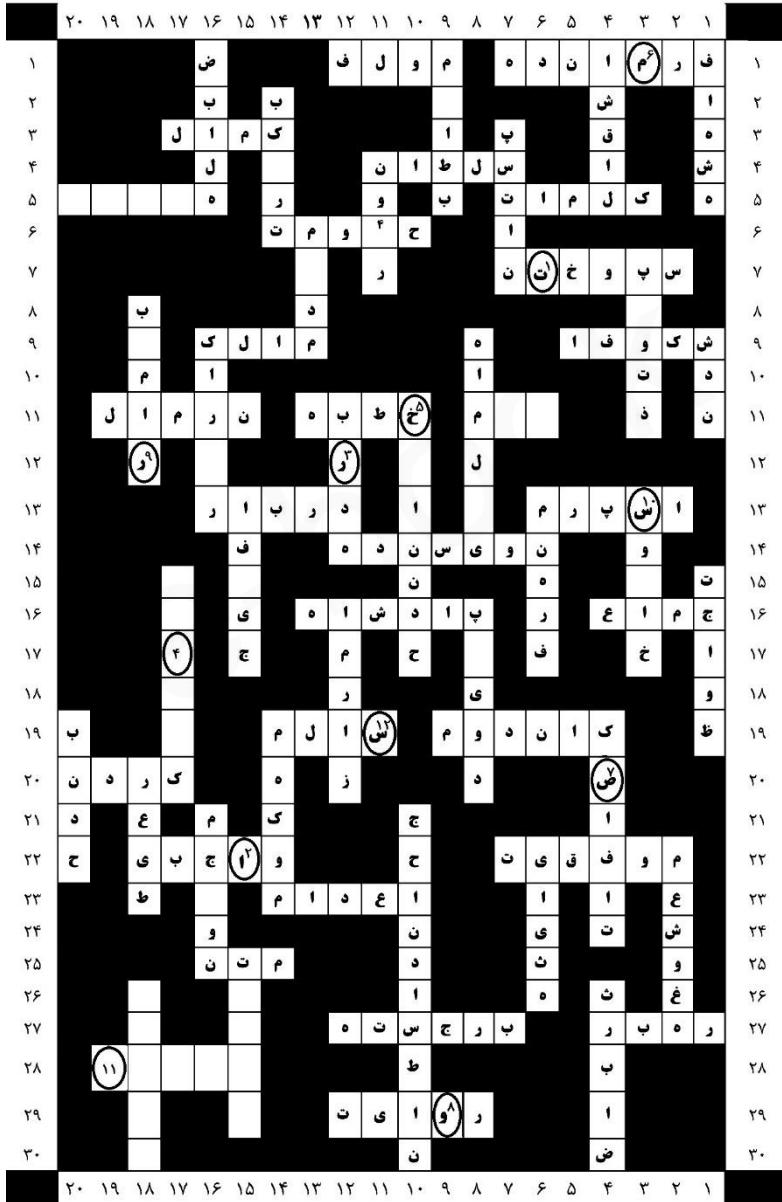
«میدونم.»

«اونجا که چتر میشه موهاش.»

«خب؟»

«هیچی. همین!»

رمز جدول
علی نوروزی



بازنمایی

علی نوروزی

مجید: ... وقت دارین که فرض کنین، از شیش صبح فردا دیگه باید برین تو اجرا، اجرای پروژه.
الهام: معلومه شما خیلی به خدا وصلین.

مجید: هوم!

حامد: من الان می خوام برم تو اجرا، شیش صبح چیه؟

الهام: می دونین چرا؟ چون شب زنده دارین، امشب احیائه.

مجید: نه بالآخره، چندمه الان؟

حامد: پونزدهم.

مجید: خوبه، پونزدهم تا بیست و دوم بهترین تایم ممکن. پونزدهم تا بیست و دوم اسفند، بهش فکر کنین.

علی: بهبهه.

مجید: به شکل اتفاقی بهترین زمان لازم. حالا...

حامد: سمنوپیزون داریم.

مجید: یک موضوع خودتون دارین در ارتباط با خودتون، خب ...

رها: سمنوپزون دارین؟

مجید: من برای اینکه همه موضعاتتون حول یک چیز مشخص...

رها: سمنو دوست دارم.

مجید: موضعاتتون حول یک چیز مشخص گرد بیان، شاید اون چیزه خیلی فرعیه ها، اصل نیستا، ما می خواهیم اون چیزه بجهانه ای باشه برای موضوعون. مثلًا دیدین یه گل می ذاریم وسط، یه چه می دونم یه ستون می ذاریم وسط، این صندلی رو می ذاریم می گیم هر کسی این رو بازنمایی کنه، می خواهیم یک اثر بازنمایانه خلق کنیم؛ خب، تو اون قالب کاری خودمون، ولی با رویکرد خودمون. حالا ممکنه من اگر می خواستم این تمرینه رو کامل کنم می گفتم یه دونه اثر با یک رویکرد ناتورالیستی، حتماً ناتورالیستی؛ ناتورالیستی مبتنی بر حواس پنج گانه. یه اثر با رویکرد سمبولیستی با توجه به مفاهیم موردنظر خودتون. یه اثر با رویکرد ایدئالیستی، بنا به یک ایده منسجمی که ایجاد می کنیں خودتون یا از جایی می گیرین. یه اثر با رویکرد رئالیستی یعنی فهم شخصی من از واقعیت اون موضوع، خب. یه اثر با رویکرد اکسپرسیونیستی، با اون موضوع مواجه بشین، نتیجه رو پیاده کنین. خب، این پنج تا رویکرد، یه رویکرد دیگه هم بگین.

ساسان: امپرسیونیستی.

مجید: نه، امپرسیونیستی یه چیز مختص نقاشیه. توی هنرهای دیگه قابل بیان نیست.

ساسان: اگریستانسیالیستی.

مجید: بین می تونیم صد تا رویکرد تعریف کنیما.

ساسان: اگریستانسیالیستی.

مجید: ولی اینا عمومی ترین رویکردهای ما هستن.

ساسان: سوررئالیستی.

مجید: سوررئالیستی، بینید در ناخوداگاهتون، سعی کنید در یک فضای رؤیاگونه‌ای قرار بگیرین، چه می‌دونم یک چیزی رو ارائه بدین. خب. اگر مثلاً می‌خواستیم این کارو چیز کنیم، اگر می‌توانستیم اه، یا مثلاً می‌توانیم بگیم در یک رویکرد تجربیدی، این چطوره؟

دانیال: یعنی تنهایی؟

علی: نه، انتزاعی.

مجید: نه، یک رویکرد انتزاعی.

الهام: انتزاعی، معنوی.

مجید: آره در یک رویکرد انتزاعی موضوع رو بازنمایی کنیم. این مثلاً شیش حالت. ولی حالا اگه تو نستین اون شیش تاش رو انجام بدین. می‌خواین شیش تا داستان بنویسین، شاخ غول که نمی‌خوای بشکنی که.

علی: یه کتابه.

مجید: ولی می‌توینین با یکی از این رویکردها با اون موضوع موردنظرتون حول یک موضوع مشترک، موضوع ...

دانیال: همه با هم مشترک؟

مجید: نه، یه موضوع مشترک می‌ذاریم وسط، ولی هر کدو متون این موضوع مشترکتون رو باید تبدیل کنین به اون موضوع موردنظر خودتون.

دانیال: خب الان چیه موضوع مشترکمون؟

مجید: مجید خادم.

ساسان: هه هه هه هه.

رها: آخه مجید خادمو من با باغ ایرانی چه جوری ...

حامد: من این پشمامو چه جوری تبدیل به مجید خادم کنم؟

- هه هه هه هه.

مجید: ببینین بچه‌ها، مجید خادم یک فرد، یک فرد انسانی خاص که شما می‌شناسینش. قیافش رو دیدین، به عکسش دسترسی دارین، تا حدودی اخلاق‌رفتارش رو هم می‌شناسین.

- چرا؟

مجید: هیچ‌چیز دیگه‌ای من نمی‌تونم پیدا کنم که این قدر بین شماها مشترک باشه.

حامد: دقیقاً، خیلی خوبه.

مجید: مشترکه، یعنی کاملاً برخورد داشتین همه ...

- ها

مجید: در یه حدود حدودی

الهام: بچه‌ها یکی هر چی فهمید بذاره تو گروه.

مجید: حالا، بچه‌ها بعد بذارید تو گروه دیگه، ممکنه مثلًاً علی داستانی که می‌نویسه...

ساسان: انتقام‌تونم بگیرین

مجید: شخصیت داستانه مجید خادم باشه، ممکنه دانیال داستانی که می‌نویسه پیرنگش رو از مجید خادم گرفته باشه.

الهام: بچه‌های نقاش، یه ایده خوب دارین، سیبیل مجید خادم.

مجید: ممکنه حامد اصلاً مستقیم بیاد پرتره من و بکشه، ممکنه محمود یه سری، هه هه هه، یه پستون یا...

- هه هه هه هه

مجید: یا یه سری... بگه این مجید خادمه، می‌دونین منظورم؟ یعنی آزادین بچه‌ها...

دانیال: من الان...

مجید: یعنی موضوعه شما رو محدود نمی‌کنه.

حامد: پستونای سیبیل دار بکش.

- هه هه هه هه.

رها: ای قشنگ‌تر از پریا بگذارین.

نیلوفر: من چی بنویسم؟ منِ معمار از مجید خادم...

مجید: بین تو می‌خوای یه بنا طراحی کنی، می‌تونی فرض کنی...

حامد: یه بنا طراحی کن یه کولش...

مجید: نه، بین می‌تونی فرض کنی می‌خوام یه خونه مسکونی برا مجید خادم طراحی کنم، برای مجید خادم چه خونه‌ای بسیار مناسبه، یه طرح اولیه بزنی، می‌تونی بگی نه، می‌خوام یه خونه‌ای طراحی کنم که ساختار این خونه‌هه از مجید خادمه، مثلاً مسجد، یه مسجدی طراحی کنم، ساختار مسجده از مجید خادمه.

الهام: نیلوفر من طرحة رو بهت دادم، تقلب بهت می‌رسونم به تو می‌گم تو چی بکشی.

نیلوفر: بدمن؟

الهام: ها.

نیلوفر: مرسى.

مجید: بچه‌ها مهم اینه که شما می‌خوايد بازن... مجید خادمو بازنمایی کنین، اما...

رها: خب باید بیشتر بشناسیم‌تون؟

مجید: موضوع، موضوع شما اون مسئل...، اون چیز مرتبط با انسانه هست که به هر طریق می‌شه به مجید خادم ربطش داد.

رهای: یه کم از خودتون بگیدا.

نیلوفر: یه چیز زاها حدیدی طراحی کن بگو من فک کردم همون قدر عجیبید.

رهای: به خدا بچه‌ها...

مجید: عیب نداره، اصلاً همین کار رو بکن. هیچ عیبی نداره. بیبن یه اه، بعد که نتیجه رو بیارین کار داریم باهاش.

حامد: آره، بعد اونجا ما با شناخت خودمون از مجید خادم...

مجید: یعنی تو به حساب خودت داری یه چیز تخیلی فقط می‌زنی. نه اصلاً تخیلی، بازی نیست. از یه جایی می‌آد.

علی: با کدوم شیوه‌اش؟ مثلاً اکسپرسیونیسم...

مجید: اون رویکردی که، رویکردن رو انتخاب کنین براساس کاربرده. می‌گم اگر وقت داشتین به هر مثلاً پنج تا، شیش تا، سه تا، ده تا رویکرد این کارو می‌کردین خب بهتر بود. به عنوان یه تمرین.

ساسان: یه سوال، منبع ساختاری رویکردها رو از کجا بیاریم؟

مجید: باید پدونین از قبل. شما سال‌ها هنر کار کردین.

ساسان: ما نمی‌دونیم. والا ما بی‌سوابدیم.

مجید: بیبن، استنباط کن. مثلاً اگر با یه رویکرد سمبلیستی یه نفر می‌خواهد مجید خادم و بیان کنه من می‌شم جوزف ک. رمان، اه، ناباکوف؛ در یک رویکرد سمبلیستی. خب، در یک رویکرد ناتورالیستی می‌شم شخصیت رمان کنوت هامسون. یا در یه رویکرد اکسپرسیونیستی می‌شم شخصیت رمان سفر به‌انتهاش شب. در یه رویکرد ایدئالیستی می‌شم آشیل؛ دارم می‌رم که با هکتور بجنگم. خب، در یک رویکرد مثلاً، چی بود دیگه؟ در یه رویکرد انتزاعی، در یه رویکرد تجربیدی

ممکنه بشم راوی داستان بنگ بکت. در یک رویکرد سورئالیستی می‌شم نادیای رمان برتون. خوبه؟
خوندین نادیا رو؟

حامد: حالا نقاشی رو برامون توضیح بده.

مجید: توی نقاشی که خیلی کار راحته.

ساسان: من نگرانیم سطحی بودنشه، سطحی بودن برخورده.

مجید: عیب نداره. تسته. بچه‌ها تسته، تجربه هس. مشقه.

الهام: خیلی باحاله ...

مجید: مشقه.

حامد: مجید رو بخوای فروی ...

مجید: مشقه، بین الان من و بچه‌ها من و اگه الان رافائل می‌خواست بکشه خیلی شبیه آشیل احتمالاً می‌کشید، خب. اگه رامبراند می‌خواست بکشه یه‌کمی قضیه فرق می‌کرد، می‌گفت فعلًاً زوده برو بیست سال دیگه پیر شکست خورده که شدی بیاتا بکشمت؛ هنوز من در چین و چرکه‌های صورت تجربه زیسته نمی‌بینم. جدی می‌گما. اگر می‌خواست داوینچی بکشه اصلاً بهمن کاری نداشت، با لبه‌های من کار داشت و رابطه‌اش با محیط. اگر فرضًا می‌دادیم پیکاسو بکشه خب یه‌کمی احتمالاً ناتورالیستی می‌کشید، پیکاسو. اگر می‌دادیم به مثلاً لوسین فروید، اگر می‌دادیم به کیه اونی که پاپ در حال جیغ‌زدن داره‌ها...

حامد و ساسان: بیکن؟

مجید: بیکن، اگر بیکن بخواهد بکشه، بین چقدر فرق می‌کنه. همه‌شون دارن مجید خادمو می‌کشن. همه‌شون در مجید خادم موضوع موردنظر خودشون و دارن حاضر می‌کنن و بعد با رویکرد موردنظر خودشون باهاش برخورد می‌کنن.

حامد: می‌گم دستمون آزاده مجید؟

- هه هه هه هه

مجید: ها، دیگه خودتون باید...

حامد: گفت‌ها.

مجید: تسته دیگه. ممکنه تو روی کاغذی یه چیزی سیاه‌قلمی کار کنی.

حامد: نه من هم شاید احتمالاً هم طراحی نقاشی هم بافتنی.

مجید: ها، ممکنه.

ساسان: یا علی.

مجید: آره واقعاً ممکنه مثلاً محمود به این نتیجه برسه که با پاستل رو کاغذ، نه بذار اصلاً فقط سیاه‌سفید، مرکب استفاده کنم، نه این رنگ‌روغن نیازه. اینا رو دیگه همه تصمیماتیه که بعد می‌گیریم دیگه. اول باید تصمیم بگیریم که موضوع‌مون چیه، تا فردا صبح، یه یه‌روزی هم بذارین برآ رویکرد، بسه دیگه. شیش روزم برآ اجرا، پنج روزم برآ اجرا، چهار روزم برآ اجرا.

محمود: موضوع که مشخصه.

مجید: موضوع، جنبه ظاهری موضوع منم، ولی جنبه اصلی موضوع رو شما تعیین می‌کنین. مثلاً بچه‌ها به این فکر کنین که اگر مجید خادم‌و بدیم فرضًا فریدا بکشه، شوهرشم بکشه، فرقی نداره به نظرتون؟

غزاله: خیلی فرق می‌کنه.

مجید: من احتمالاً کبدمو تو نقاشی فریدا درآوردم دارم می‌مالونم کف‌پاهم، از این چشمم هم داره خون می‌آد، این‌ورم هم داره سبزه رشد می‌کنه. خب...

حامد: ریورا هم داری می‌ری تو معدن...

مجید: ولی تو ریورا می‌بینی...

رؤیایی که خوابت را می‌پراند

دانیال عماری

برای الهام فردوبی

بوسۀ اول:

آشوبیتس بود. با همان لطافت و ظرافت. من افسر آلمانی بودم و تو اسیر لهستانی. وقتی چشمانت را بستی تا هرم کوره در جانت بنشیند؛ من چشمانم را باز نگه داشتم تا از پشت پلکهایت، کوره آدم‌سوزی درونت را ببینم. تسلیم بودی. تسلیم هجوم من. با دست‌ها و پاهایی که انگار دیگر برای تو نبودند. هرچه آلمانی بی‌رحم حرارت را بیشتر می‌کرد، تسلیم‌تر می‌شدی.

ثانیۀ دوم بود وقتی هوا با ناله‌ای خفه از سوراخ‌های بینی عقابی‌ات بیرون شد و تمام تنم نبض گرفت. دلت خواست دستانت را بالا بیاوری و دو طرف گونه‌های من بگذاری. حتی تکانی به دست‌هایت دادی ولی جانی برایت باقی نگذاشته بودم. نه جانی و نه شرمی. انگار لب‌هاییمان از تمام اعضای دیگرمان جدا شدند و به دنیایی دیگر رفتند و به هم گره خوردند. در آخر هم با صدای تیز بوسه‌ای به دنیای دست‌ها و پاهای برگشتنند. من زودتر از تو رسیدم. خندهیدم. ولی تو هنوز چشمانت بسته بود و در حال فرویدی نرم بودی. چشمانت را که باز کردی در نگاهت دیدم خودت را یک مشت رگ و ماهیچه و استخوان حس می‌کنی که ربطشان را نمی‌فهمی. فقط می‌دانی به دست افسر بی‌رحمی به خاکستر تبدیل شده‌اند.

بوسۀ دوم:

از آن طرف خیابان که می‌آمدی، خندهیدی. از میان مقنعه‌ها و لباس‌های شبیه به هم و غمگین.

ذهن را خواندم. داشتی با خودت می‌گفتی طوری نگاهش کن که زود بخواهد ببوسد. من داشتم به صدای جیغ کودکی گوش می‌کردم که در پیاده‌رو، پاهای کشیده مادرش را مشت می‌کویید و مادر هرچه می‌بوسیدش، کودک محکم‌تر مشت می‌انداخت. نور زرد چراغ‌های پیاده‌رو، لبانت را برق انداخت و با همان شرمی سوار ماشین شدی که منتظر از هم‌پاشیدن است. شرمی از جنس دیروز، نه روزهای قبل تر. با تزلزل و شیطنت. بدون جدیت. ماهی جوان و خوش‌رنگی، چرخ‌زنان در دهانه رودخانه، منتظر پیرمرد ماهیگیری که تشننه شکار است.

چشمانت به‌دنبال کوچه‌های خلوت می‌گشت. من دلم می‌خواست باران ببارد و شیشه‌ها مه بگیرد. آن وقت درست میان ترافیک گره‌خودده خیابان ببومست. حرف‌هایمان تمام شده بود. چیزی به ذهنمان نمی‌رسید که بگوییم. وقتی در کناره‌گذری تنها‌مانده و ترسناک، به‌قول تو، بوسیدمت، باز هم نگذاشتیم به‌آرامی فرود بیایی. در آسمان با بالی شکسته رهایت کردم و وقتی سقوط کردمی، خندیدی. این بار تو آن بیوه لهستانی بودی که منتظر افسر بلوند آلمانی است. برای تنها یک دور دیگر در حمام. این بار دستانت هم تکان نخوردند. باز هم چشمانم را نبستم. از اردوگاه که خارج می‌شدی، نگاهی به سرتاپایم انداختی و مرا برای رویای امشب و دل‌خوشی فردا دیوانه‌وار می‌خواستی. من هم خندیدم.

بوسه سوم:

در چشمانت تمنایی نبود. سرخوش بودی و مقنعة سرمه‌ای، روی شانه‌ات استراحت می‌کرد. سعی می‌کردم به ماجراهایی که تعریف می‌کنی، خوب گوش کنم. با معلمت که تو را کوچک کرده بود، بیشتر موافق بودم؛ ولی فحش بی‌خطری برایش فرستادم که تو ذوق کردی و توی دلم ایول بلندی به او گفتیم.

شعر که از حفظ می‌خواندی و نگاه می‌کردی به ستون‌های مقبره، من حواسم پرت دختری شد که از ما بزرگتر بود و روی سکوهای آجری سیگار می‌کشید و یک عدس قرمز در دل تاریکی اطرافش درست می‌کرد. بعد گونه استخوانی ات را بو کردم و از تو خواستم این بار تو مرا به دالان‌های تودرتو ببری. نگاهی انداختی به نگهبان جوانی که از دور شبیه من بود و خیره شده بود به سرخی سیگار آن دختر. می‌خواست با نور سیگار درحال کوچک شدن، نگاهش را به پشت اذگشتن دختر برساند و به او زل بزند. چشمانی که مثل گریه سیاهی در شب می‌درخشید و پر از عدس‌های قرمز بود. ترسیده

بودی؛ ولی نه آن قدرها. وقتی از لیانت جدا شدم، همان بیوه لهستانی بودی که دیشب خواب مرا دیده بود و امروز برای تحويل تعییرش سراغم آمد. زبانت بند آمده بود. داشتی کم کم قبول می‌کردی آشویتس زیبا بوده. پر از رؤیا و بوسه. خنديدم و گفتم می‌خواهم سربازی ام را همين جا بيفتم تا از تو نامزدت که در دانشگاه با او آشنا شده‌ای، مراقبت کنم و اگر همديگر را بوسيديد بهتان گير ندهم. بلند شدی و راه افتادی به سمت خروجی. دلت به حالم سوخت. از کنار سرباز که رد شدم، صدای جيغ تيز دخترانه‌اي در سرم پيچيد. هچ کس روی سکوهای آجری نبود.

بوسهٔ چهارم:

خيره بودم به پنجه‌های اتفاق، پرده سفید سرتاسر، با باد ملایم آن شب چين می‌خورد و تو هرچه از اتفاق برایم می‌گفتی، به هیچ دردی نمی‌خورد. دلم می‌خواست از این دیوار صاف بالا می‌رفتم و پرده سفید را آرام کنار می‌زدم و تو روی تخت فلزی قدیمی ات پیدا می‌کردم که بی قرار به خودت می‌بيچی. بعد، از میان کتاب‌های کنکور پخش و پلاشده و سط اتفاق می‌رفتم سراغ کمد لباس‌هایت. زیر حجم بوی تنت می‌نشستم و به ناارامی تو خيره می‌شدم.

عجله داشتی و باید سریع می‌رفتی. گوشه‌ای از خیابان پارک کرده بودم که نگاه همسایه‌ای به ماشین نیفتند. منتظرت بودم؛ ولی خودم بوسیدمت. همان لحظه که گفتی شماره‌اش را بلاک کرده‌ای و رفته سراغ زندگی اش، کلنل دیوانه‌ای شدم که در سکوت آخر شب اردوجاه در فکر آن زندانی است که تن برنهادش در حمام می‌درخشدیده. ناگهان از جا بلند شدم. در باران تیرباری و بی‌امان، به آسایشگاه زندانیان رفتم. آن زن را یافتم و او را به اتفاق خصوصی ام بردم.

«پس دیگه نگرانش نباش.»

همان لحظه رد لبانش را مثل سایه محوى روی لیانت دیدم. به ردپای چهاریابی وحشی می‌ماند. پاکش کردم. با ناله‌ای که از دلت برخاست، فهمیدم زهرش از جانت بیرون رفت. خنديدي و پیاده شدی. بند کیف سنگین کوله‌پشتی را آن قدر پایین داده بودی که به پشت زانوانت می‌خورد و شلوار گشاد فرم راتکان می‌داد. وقتی در را باز کردم، برنگشتی این طرف را نگاه کنی. من هم تمام مدت، خيره به پرده سفید اتفاق بودم.

بوسهٔ دوازدهم:

آفتاب تیز می‌تابید. خانواده‌ات تو را فرستاده بودند برای امتحان آزمایشی و به این خیال بودند که تو در حال زدن تست دین و زندگی هستی. من داشتم به این فکر می‌کدم که چه اتفاقی می‌افتد اگر همین حالا عکسی با هم بگیریم و برای پدرت بفرستیم؟ لحظه‌ای به آن فکر کردی.

از کوهی بالا می‌رفتیم. جایی نزدیک خانه‌تان. دستانت را زنجیر کردی در دستانم و از پاهایمان که موازی هم قدم برمی‌داشتند و روی برگ‌ها صدا می‌کردند، فیلم می‌گرفتی. من هم خیره بودم به خانه‌های ویلایی در ارتفاع و مسیر صاف درختان که می‌رفت تا جایی که گله‌ای گوسفند زمین بزرگی را اشغال کرده بودند و خبری از چوپانشان نبود. مرا بیداد صحنه فیلمی می‌انداخت که تو ندیده بودی. مسیر با پیچ و خم زیادی جلو می‌رفت؛ ولی ردیف خانه‌های ویلایی کنار هم چیده شده بود. از میان در آهنی پارکینگ بعضی خانه‌ها ماشینی دیده می‌شد و صدایی به گوش می‌رسید؛ اما اکثرشان خالی بودند. با قفلی بی‌جان رها شده بودند و درختان سربه‌فلک کشیده از پشت بلوك‌چین‌های کم ارتفاع خودنمایی می‌کردند.

تو ناگهان گفتی: «اصلًا گوش می‌دی من چی می‌گم؟»

گفتم: «حوالم نبود.»

دستانت را از میان زنجیر دستانم کندي و با سرعت جلو رفتی. دنبالت دویدم. به پرتگاهی نزدیک شدی و ایستادی.

گفتم: «اگه نگی چی می‌گفتی، هلت می‌دم.»

و تو با خنده‌ای که روده‌ات را می‌برید، گفتی روز اول که چت کردیم، بعد از آنکه بلاکم کردی، پیام‌هایم را استوری کرده بودی که همه ببینند و مسخره‌ام کنند.

جلوتر آدم و گفتم: «می‌خوام جلوی همدهشون ببومت.»

بعد دستت را گرفتم و کشیدمت به‌سوی در زنگ خورده باغ کوچکی که جوی آبی از زیر علف‌زارهای اطرافش به باغ می‌ریخت. می‌دانستی چه فکری توی سرم است؛ ولی نه نیاوردی. از در بالا پریدم و

آن طرف پایین آمدم. در را باز کردم. باغ ول شده‌ای بود بدون اتفاقک یا کیوسکی. راه نهر را گرفتیم و پیش رفتیم تا سراسیبی ته باغ. همان جا نشستیم. رو به رویمان کوه‌هایی خشک بالا رفته بودند. سرت را که روی شانه‌ام گذاشتی، سربازی را دیدم روی نوک کوه. نشسته بود در اتفاق نگهبانی و از بالای سرش دکلی سیخ رفته بود تا آسمان. خوب می‌دیدم که نگاهمان می‌کند. با تمام حرارت بوسیدمت و بعد به او خیره شدم. تو گفتی بیا فیلمی را که گرفتم، با هم ببینیم.

بوسه هفدهم:

از دستت ناراحت بودم. از شعری که برایت فرستاده بودم، خوش نیامده بود و گفته بودی ترسناک و غمگین است. بعد هم گفتی کتاب‌های لطیفتر بخوان.

توی ترافیک بودیم. تو داشتی می‌گفتی اینکه زندگی مثل دانه‌های شن از میان دستان حقیرم سر بخورد، مرا می‌ترساند. اینکه رؤیایی بیش نباشد. به آن خواندنده‌ای فکر کن که دلش می‌خواهد با شعرخواندن کمی به زندگی دل خوش شود و امیدی در دلش جا بگیرد. این شعرها به هیچ دردی نمی‌خورند. فقط انسان‌ها را نامید می‌کنند. این آدم‌ها یک شب بی‌خواب شده‌اند و فکرهایی به سرشان آمده و هرچه بوده و نبوده را روی کاغذ نوشتند. یک سری آدم مثل خودشان هم آمده‌اند و این شعرها را توی بوق و کرنا کردند. من همیشه به این آدم‌ها می‌گوییم اگر این شاعرها جای نوشتند این چرنزیات، قرصی بالا اندخته بودند و کار خودشان را تمام می‌کردند، بهتر بود. جای اینکه تمام معنای زندگی آدم‌ها را در شعرهایشان زیر سوال ببرند و اسمش را بگذراند هنر.

رسیدیم در خانه. لبت را طوری گاز گرفتم که خون آمد و جیغ کوتاه و تیزی زدی. وقتی داشتی می‌رفتی با خودم گفتم کاش قرصی زیر لبانت پنهان می‌کردم.

بوسه بیست و یکم:

نمی‌گذاشتمن درس بخوانی. وقتی سرت را میان تست‌های ادبیات و عربی فرمی‌بردی، بوسه‌هایمان جلو چشمانت تصویر می‌شد و حال همان لحظه به جانت می‌ریخت. بعد از سه روز خانه‌ماندن طوری در آغوشم گرفتی که نزدیک بود پلیس بیاید و جمعمان کند. جلوی در آموزشگاه. درست وقت خروج همهٔ کنکوری‌ها و معلم‌ها. من جای تو ترسیدم این بار. خواهشی در نگاهت بود. تشنده‌ای بودی

سراب دیده. من هم در آغوشت کشیدم و ترسیم وقتی ریخت که دیدم هر کنکوری گوشه‌ای در آغوش افسری آلمانی، جا خوش کرده و خواهشی در چشمانش است و لبخندی روی لب‌هایش.

دستم را گرفتی و من با یک دست راندم. دیگر هیچ‌چیزی از دنیا نمی‌خواستی.

گفتی: « دلم خیلی برات تنگ شده بود. »

گفتم: « من هم دلم خیلی برات تنگ شده بود. »

بوسهٔ بیست‌و‌دوم:

در راه‌پله خروج اضطراری آن مرکز تجاری که بوسیدمت، ضربان قلبت را حس کردم. وقتی سینه‌ات به سینه‌ام چسبید. همان لحظه‌ای بوسیدمت که باید روی یک صندلی خشک دسته‌دار، میان انبوهی از داوطلب گم می‌بودی و انتخاب می‌کردی بین چهار گزینه کدام صحیح است. پرسیدم: « الان وقت کدوم درس می‌شه؟ »

گفتی: « الان باید ادبیات تخصصی رو تmom می‌کردیم کم‌کم. »

گفتم: « جای توریستی چطوره؟ »

هوا آفتابی بود. می‌گفتی خیلی وقت است که جمعه ظهر بیرون نبوده‌ای. همیشه دوست داشتی جمعه‌ها از صبح بزنی بیرون و آخر شب برگردی. طوری که هیچ جانی برایت نمانده باشد.

خیابان‌ها خلوت. وقتی به آن کوچه‌های گلی و قدیمی رسیدیم از مادربزرگت گفتی که تو را قدمزنان تا اینجا می‌آورد. نزدیک بود گریه‌ات بگیرد. من از مادربزرگت خوشم آمد. دستم را محکم فشار دادی.

بوسهٔ بیست‌وسوم:

صحن مسجد پر از آدم بود. پر از چینی و زاپنی. می‌ترسیدی آشنا و فامیل بیینی. وارد که شدیم، رفتی رو به روی شبستان ایستادی و چند دقیقه خیره ماندی به ستون‌های کش آمده. من هم گوشه‌ای نشستم و گوش دادم به صدای مکالمه‌ای پشت دیوار. جوانی آمده بود به بخش پرسش و پاسخ گوشة

مسجد. آخوند که شروع کرد به جواب دادن، دستانت را گرفتم و کشیدم به پناه پشت دیوار و با صدای بلند بوسیدمت. صدای مکالمه لحظه‌ای قطع شد. حس کردم جوان خنده‌ید. به موزه گریختیم.

بوسهٔ بیست و چهارم:

وقتی وارد فروشگاه شده بودیم، می‌دانستی اول باید ببوسمت بعد خارج شویم. پشت سرت می‌آمدم و می‌ترسیدی از پشت به تو حمله‌ور شوم. فروشنده را صدا کردی که باید و برایت توضیح دهد کدام شامپو را برداری. دورت می‌چرخیدم. داشتی می‌خنده‌ید و به صدای فروشنده هم گوش می‌کردی. نزدیک بود خودت را خیس کنی. زن فروشنده داشت برای دو آدم چسبیده به هم توضیح می‌داد که برای موهای چرب کدام شامپو بهتر است.

بوسهٔ بیست و پنجم:

نگذاشتی تا آخر شب بیرون بمانیم. می‌خواستم همان جمعه‌ای بشود که می‌خواستی.

به من گفتی: «بپترین روز زندگیم بود.»

من خنده‌یدم. بعدش سریع ترسیدم. بعدش هم سریع دلگرم شدم. بعد جلو آمدی و من را بوسیدی. آرام بلندم کردی و با هم فرود آمدیم. چشمانم برای ثانیه‌ای بسته شد. همان حس بی اختیاری به سراغم آمد. دست و پاهایم را جدا از خودم حس کردم. هنوز به لب‌هایم چسبیده بودی که چشمانم را باز کردم و به پلک‌های بسته‌ات خیره شدم. زیر فشار نگاهم که از پلک‌هایت رد می‌شد. چشمانت را بسته نگه داشتی. همان لحظه صدای بوسه‌ات در ماشین پیچید و پیاده شدی و رفتی. در را که پشت سرت بستی، نگاهم افتاد روی پنجره بزرگ اثافت. یاد آن معلم ریاضی ام افتادم که هیچ وقت نتوانست به ما بفهماند که صرف‌فاکتوریل چطور می‌شود یک.

بوسهٔ سی و نهم:

«خواب دیدم درگیر شدی. همه‌جا پر از دود بود. یه عالمه آدم داشتن از هر طرفی فرار می‌کردن و از تیرا جاخالی می‌دادن. تو دویدی تویی یه کوچه تاریک و یه اسلحه از این بلندای از جیبت درآوردی. یه پیرزن با دامن پفی، درِ خونه‌ش رو باز کرد. نداشت بری داخل. تو هم شلیک کردی و سطح شکمش.»

هنوز پشت کاسه زانویم تیر می‌کشید و کبودی بالای شانه‌ام می‌سوخت. گوشی‌ام را گذاشته بودم خانه و رفته بودم. می‌دانستم جرئت نمی‌کنی زنگ بزنی و عکست بیفتند روی صفحه گوشی. پیاده راه افتادم. وقتی به ابتدای خیابان رسیدم، دقیقاً شبیه خواب تو بود. فقط کوچه تاریکی پیدا نمی‌شد که به آن پناه برد. روز روشن بود و همه‌جا معلوم. مخالف مسیر جمعیت جلو رفتم. درست از میانشان. خودم را می‌دیدم از دوربینی بالای سر خیابان. شبیه مردی که آمده برای تمام کردن مأموریتی مهم. ناشناس. انگار تمام این اتفاق‌ها زیر سر من بود. یادت می‌افتدام گاهی. وقتی خطر را خیلی نزدیک احساس می‌کردم. گاهی می‌ترسیدم در ویدئوهایی که این طرف و آن طرف پخش می‌شود، مرا میان شلوغی بینی. فکرهای قشنگی توی سرم می‌پیچید.

کودکی از پل هوایی بالا رفت. ده سالی داشت و تیز و فرز بود. خودش را رساند به پوستر تبلیغاتی سرتاسر و شیشه بنزینی از کمرش درآورد. آن را بر پوستر خالی کرد و به آتش کشاند. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد، می‌خندید و کلی طرفدار داشت. من مثل شخصیت‌های بازی‌های موبایلی، از روی مانیتور و پرینترهای میان پیاده‌رو بالا می‌بریدم و قدم‌قدم می‌رفتم به انتهای خیابان. آنجا خبری نبود. فقط سوز کم‌جانی از ته‌نشین اشک‌آور هنوز در هوا می‌چرخید و انگار هزار سال بود کسی این طرف‌ها نیامده بود. سیم‌هایی کشیده شده از مغازه‌ها تا وسط خیابان آمده بود. شریان‌های پنهان، پیدا بودند. و اینکه هیچ‌چیز سر جایش نبود، به آدم احساس امنیت می‌داد. صندلی فلزی بزرگی وسط خیابان دیدم. سه صندلی براق و دوده‌گرفته و چسبیده بهم که همیشه خیره بود به باجه‌ها و حالا آمده بود هوایی بخورد. روی صندلی نشستم. درست وسط خیابان و رو به انتهای که زیر دود می‌رفت. سیگارم را آتش زدم و به تو فکر کردم.

مرا نبوسیدی و رفتی. میانه حرف‌هایم پیاده شدی و در ماشین را هم محکم‌تر از همیشه کوییدی. وقتی می‌رفتی حس کردم در خیالت داری مرا یک دل سیر کنک می‌زنی و برایم نگرانی. توی دلم کمی مسخره‌ات کردم. با خودم گفتم شاید تو هیچ‌وقت نفهمی. دلت نمی‌خواهد بهمی. از پشت پرده برایت بوسه فرستادم و دور زدم و برگشتم. نفهمیدی چه شد وقتی جمعیت را متفرق کردند و تعداد زیادی به سمت صندلی فلزی من برگشتند.

بوسهه پنجاه و نهم:

گفتی: «از این بوستره خیلی بدم می‌آد. ترسناکه. شبا چطور می‌خوابی؟»

از آشپزخانه داد زدم: «کدومش و می‌گی؟»

«همین که یه کلااغی رو شونه‌شه. از هموناس که باید قرص خواب می‌خورده؟»

نگاهم به قرص‌های اعصاب مادرم افتاد که روی مایکروویو تلنبار شده بود. چای سرربیز کرد و ریخت توی سینی. بالآخره از آشپزخانه بیرون آمدم و نگاه کردم به کفش اسپرت که جفت شده بود در خانه‌مان. وقتی به اتاق آمدم، بوی مانتوی زرشکی ات مستم کرد و تماشای موهای پرکلااغی ات برایم تمامی نداشت. دور خودت می‌چرخیدی. نمی‌دانستی چه کار کنی و تهدید ریزی دلت را می‌لرزاند. دستت را گرفتم و روی تخت نشاندم. از نشستن فرار می‌کردی. سراغ کمد لباس‌هایم می‌رفتی. به کتابخانه پشت تخت سرک می‌کشیدی. انگار سقف اتاقم پائین آمده بود و چسبیده بود به سرت. دستت را که گرفتم و آرام روی پاهایم نشستی، حس کردی از تمام منافذ پوستت عرق خارج می‌شد. بوسیدمت و آرام روی تخت دراز کشیدیم. این بار ماجرا فرق می‌کرد. اتاق شبیه اردوگاهی بود زیر ناله‌ای کش‌دار. تو شبیه مجسمه قدیسی بودی که مؤمنی هزارساله را میزبانی می‌کند و من عاشق دیوانه‌ای که معشوقه جنازه‌شده‌اش با هیچ لذتی آشنا نیست و اندک جانی برای ناله‌ای لذت‌ناک ندارد.

جلوی حرکت دست‌هایم را گرفتی. پیشانی ات را روی شانه‌ام گذاشتی و گریه‌ای خفه سردادی. از خودم بدم آمد. حس مردی را داشتم که زنش پس از بی‌جانی، به خواب عمیقی فرو رفته باشد و خودش انگاره‌انگار. خیره به سقف، خود را خالی از هر آغوشی می‌بیند. در آغوش کشیدمت. بلندتر گریه کردی. دوربین بالا رفت. زیر فشار نگاه پوسترها بودیم.

بوسۀ صدم:

باورت نمی‌شد شمرده‌ام. چشمانت طوری درخشید که هرگز ندیده بودم. نمی‌خواستی دوباره بیوسمت. می‌خواستی کمی روی عدد صد بمانیم، به آغوشم کشیدی و گریه نکردی. این بار جلوی حرکت آرام دستم را نگرفتی. قدم به قدم به مزه‌های بسته رسیدم. سکوت کرده بودی و انگار مسئولیتی به من سپرده بودی. سکوت به من می‌گفت حالا که اجازه داده‌ام، مرا به جایی ببر که تاکنون نرفته‌ام. وقتی به چشمانت نگاه کردم از ذوق خالی بود. وحشتی حس کردم با موهای

به هم ریخته ات که قاب چهره ات را گرفته بود. مطمئن شدم که تصمیم گرفته ای تعداد بوسه هایمان، همین جا از دستم در برود.

بوسهٔ صدو هفتاد و سوم:

نمی گذاشت بخوابی. تو خوب می توانستی بی خیال ماجرا شوی. بیشتر به فکر امتحان آزمایشی بودی؛ ولی من که صدای تلویزیون را دوباره تحمل می کردم، غرق بودم در بوی تنت که با تختم یکی شده بود و دلم را آشوب می کرد. آن تی شرت را به تن کردم که روی دستهٔ صندلی زیر مانتو تو جا خوش کرده بود. پتو را تا بالای سرم بالا کشیدم و آن قدر استیکر بوسه را روی صفحهٔ موبایل فشردم تا چشم‌مانم گیج خواب شد.

بوسهٔ صدو هفتاد و نهم:

اشتیاقم مرا عصبی می کرد. آن روز با همان معلمی که از او بدست می آمد، در حال خوش‌بشنامی بیرون. او را جای خودم توی اتاقم با تو دیدم. وقتی نگاهت می کردم، انگار بعد از من زیر آوار پوسترهای هزار پسر دیگر رفته بودی. آن شب که تلفن را برداشتم و زنگ زدم، صدایت طوری در گوش ناشنواهیم پیچید که حس کردم دستی کشیده و ترسناک، دور دو قوس کمرت را گرفته و منتظر است تلفنت را قطع کنی. دستی با مازیک وايتبردی میان انگشت اشاره و وسط. دستی با سرانگشت‌های رنگی.

آن شب، من هم از تحقیب نگاه پوسترهای ترسناک، از دیوار جدا می شدند و می آمدند جلو. کش می آمدند تا تخت.

یک هفته‌ای که می آمدم تا در آموزشگاه و تو با معلمت بیرون می آمدی و می رفتی، شکم بیرون افتاده اش را چسبیده به روتختی سفیدت می دیدم. وقتی از دور می دیدمش، حس می کردم شبها لباس‌هایش را در می آورد و می آید توی اثافت راه می رود. روزی که کامنت او را زیر پست تسلیت دیدم، به خونش تشنه شدم.

این بار جوری دیگر نوشتیم؛ ولی به همان بوسه در همان پارک ختم شد. بوسه‌ام را تحمل کردی.

بوسۀ صدوهشتادویکم:

کنار دریاچه که رسیدیم، کفشهایت را درآوردی و پاهای کشیدهات را فرو کردی در آب. حوصله حرف‌زن نداشتی. من هم آنچه را که داشت دیوانهام می‌کرد، در صدایم خفه می‌کردم. انگار غباری کهنه روی لباس فرمت نشسته بود. تنی نداشتی امروز را فردا کنی. چیزی درباره معلمت نگفتی. من خودم را مجرمی می‌دانستم که محکوم به حبس است و حالا برای ملاقاتی کوتاه به پشت شیشه‌ها آمده است. نشستم کنارت و گوش سپردم به هرچه می‌گفتی.

کودکی بودی بازیگوش، بادامنی گل‌گلی. عینک دسته‌پلاستیکی ات را به چشم‌ت زده بودند و کیفی گذاشته بودند روی کولت و داشتنند تو را می‌بردند به جایی که نمی‌دانستی کجاست. وقتی از خانه‌تان بیرون آمدی و دیدی تمام کوچه مثل خودت، دقیقاً با همان لباس، کنار سطل‌های آشغال فلزی ایستاده‌اند و مادرشان کیفشار را نگه داشته، بیشتر ترسیدی. معنای زندان بیشتر می‌داد آنچه می‌دیدی. جوراب‌های رفوشهات را تا بالای زانو بالا کشیده بودی و گریه نمی‌کردی. فقط نگاه می‌کردی. به آدمها.

مینی‌بوس آمد و سوار شدید. نگاه بی‌اعتماد بچه‌ها را تحمل کردی تا رسیدی به حیاط دورتادوری که بچه‌ها هر گوش‌هایش ایستاده بودند، با کیف‌های چرخ‌دار صورتی. پسر را که دیدی، او را از پشت عینک دودی اش شناختی. به نظرت آمد یادش داده‌اند خوب آواز بخواند. به‌سمت او رفتی. او تو را ندید و با پسری دیگر دوید طرف سالن با موکت‌های طوسی. مشغول کشتی‌گرفتن شدند و تو منتظر بودی ببینی کدامشان برنده می‌شود.

بوسۀ صدوهشتادوم:

حرف‌هایت تمامی نداشت. اصلاً گوش نمی‌کردم چه می‌گفتی. تو را دو نفر می‌دیدم در آغوش هم. توبی که خم شده‌ای رو به جلو به خاطر شکم گنده معاشوقت و او که با ریش کوتاه و یک‌دستش، به تو ژل زده بود. وقتی آدم جلو تا بوسمت، فقط صدای در ماشین را شنیدم. زیر سوتی که گوشم می‌کشید. انگار هیچ وقت سوار نشده بودی.

بوسهٔ صدوهشتادوچهارم:

همان جا نشسته بودیم. روی همان تکه‌سنگ بدقواره. سرت را روی شانه‌ام تکیه داده بودی و جایی را نگاه می‌کردی. نمی‌خواستی دهانم را باز کنم. وقتی آدم دنبالت و با همان صحنه روبه‌رو شدم، می‌خواستم دور بزنم و برگردم که به سمت من آمدی. بی‌حال خنده‌یدی. من هم چیزی نگفتم، هیچ خبری بینمان نبود.

گفتی: «بوسهٔ شماره چندیم؟»

بوسهٔ صدوهشتادونهم:

نامت که روی صفحه گوشی آمد، چند ثانیه‌ای خشکم زد. از حمام آمده بودم بیرون و درست نشسته بودم همان جایی که تو دوربین را برای عکس دونفره‌مان گذاشته بودی. کنار تخت.

ماسک چهره‌ات را پوشانده بود. چشمانت را می‌دیدم و پیشانی کوتاهت را که با سیاهی موهایت برش اریبی خورده بود. مثل همیشه از دور می‌آمدی. از خلی دور؛ و بدون آنکه خودت بتوانی کنترل کنی، خنده‌ات می‌گرفت. بند کیفت هنوز تا پشت زانوهای دو تکاه آویزان بود و شلوار فرم سرمه‌ای، پاهای برآق و کشیده‌ات را قایم می‌کرد. انگار ورودی آموزشگاه تغییر کرده بود. از همان در همیشگی خارج نشدی. تعدادتان هم روزبه‌روز کمتر می‌شد. دیگر آن ترافیک همیشگی که هفته‌ای دو بار در آن دعوا می‌کردم، نبود. اول از آینه وسط رد شدی، بعد آینه شاگرد. در را باز کردی و همان بوی عطرت که با بوی کرم‌های بخارشده یکی شده بود، توی ماشین پیچید.

همان شیطنتی در چشمانت بود که هزار سال پیش گم شده بود. همان شرم شکستنی. وقتی نگاه‌می‌کردی، تهدیدی در چشمانت نمی‌دoid. دستانم را گرفتی و گفتی: «هرجا می‌گی بربیم.»

انگار در هزار توبی بی‌پایان می‌راندم. نه می‌دانستم تو چرا کنارم نشسته‌ای و با یک دست، هم باید فرمان را بگیرم و هم دنده را عوض کنم، نه می‌دانستم کجا می‌روبیم. حسی در درونم خواست روی تختم، زیر همان پوسترها‌ی که تو بدت می‌آید دراز کشیده باشم و تو را اصلاً یادم نیاید. هرچه زور بزنم یادم نیاید. از دور ببینمت اما تزدیک نیایی. وقتی برمی‌گشتم و نگاه کوتاهی می‌انداختم به سرت، که تکیه‌اش داده بودی به پشتی صندلی و چشمانت را بسته بودی، تو را آن طرف دنیا احساس

می‌کردم، از هر حرفی خالی بودم و هیچ‌چیز جزء نفرت درونم نمی‌جوشید. هرچه تلاش می‌کدم، همان بود که بود. اثربنده بود از هیچی.

گفتی: «نگاه هنوز رو کوه برف نشسته.»

راندم به همان سمت. یادم آمد با هم برف بازی نکرده‌ایم. هوس کردم گلوله‌ای درشت از برف، به اندازه کولاه پشتی ات جمع کنم و با تمام قدرت پرتاپ کنم سمت. هم تو بخندی، هم من.

تا جایی که ماشین می‌رفت، بالا رفتم. کیفت را توی ماشین گذاشتی. فقط کاپشن را درآورده و ننت کردی. راه افتادیم و از میان جمعیت بالا رفیم، زن و مرد و کودک می‌رفندند یا می‌آمدند یا گوشه‌ای نشسته بودند. خیلی‌ها هم دستشان توی دست هم قفل شده بود. قدم‌هایمان هم ریتم همدیگر بالا می‌رفت. سکوتی تسیم شده در صدای نشسته بود. هیچ حرفی برای گفتن نداشتی؛ ولی مسیر را می‌دانستی. باید جایی برویم که کسی نرفته. سگ ولگردی به محض خروجمان از مسیر اصلی به دنبال‌مان راه افتاد. از ارتفاع آرام بالا می‌رفیم و او هم راهش را پیدا می‌کرد. دنبال‌مان می‌آمد و هرازگاهی سکوت‌مان را با تصویرش می‌شکست. هیچ نگفتنی بوی خداحافظی می‌داد. انگار سنگینی و اجرار روی شانه‌های احساس می‌کردی و دلت به حال من می‌سوخت. به حال سربازی که زیر دکلی دور، تنها روی صندلی فلزی اش نشسته و به عشق بازی آدم‌ها نگاه می‌کند. زیر بار نگاه پوسترهای ترسناکش.

کفش‌هایی که روی برف بیخ‌زده نشست، جرئت‌تر بروگشت. شب کوه با هر قدم بیشتر و بیشتر می‌شد و برف، راه‌رفتن را سخت‌تر می‌کرد. از مسیری حاشیه‌ای شروع کردیم بالارفتن. تو را جلو فرستادم و خودم پشت سرت راه می‌رفتم. دستم را گرفتی و بالا رفته. وقتی به تکه‌زمین صافی رسیدیم که اتفاق‌های سیمانی داشت، شروع کردی به حرف‌زن. زمین را برف پوشانده بود. اشکت همان اول شروع کرد به سرازیرشدن و ماسک پارچه‌ای ات را خیس کرد. جلو آمدم و در آغوشت گرفتیم. پاهایت شل شد و در آغوشم رها شدی. نشستیم روی زمین. چشمانت قرمز بود و حرفي برای گفتن نداشت. یک لحظه باور کردم به یاد عشقی قدیمی کنار من گریه می‌کنی. پیشانی ات را بوسیدم و قلقلکت دادم، شروع کردی به خنده‌دن. گلوله‌ای کوچک از برف جمع کردی و پرت کردی به طرف من. دستم را نشانه گرفتی. من اولین شلیکم را تنظیم کردم به سمت پاهایت. می‌خواستم آرام آرام بیش بروم. گلوله‌ای سبک پرتاپ شد به سمت زانوی دو تکه پای چپت. گلوله بعدی تو نشست روی شکم. کمی

به خودم غلتیدم و دوباره بلند شدم. این بار با خشمی بیشتر گلوله را آماده کردم. پرتاب کردم به سوی شانه‌ات. مقداری پاشید روی صورت سرخ شده‌ات از سرما و گلوله بعدی ات را محکم‌تر پرتاب کردی. باز به شکمم زدی. به زیر شکمم. بلند می‌خندیدی. گلوله بعدی را پرتاب کردم. زدم تخت سینه‌ات. بعدی را زدم به شکمت. دوباره به سینه‌ات و بعد، چند تا به صورتت. راه فرار نداشتی. افسر آلمانی تنبیه شده به خاطر تخطی از انجام وظیفه، بعد از گذراندن دوران محکومیت به اردوگاه بازگشته بود و این بار رؤیایی در کار نبود که نیمه شب به واقعیت تبدیل شود. بوسه‌ای به انتظار ننشسته بود. خون بود و برف در اردوگاه و سوزش تن اسیر لهستانی زیر خروارها برف.

دفنت کردم در دلم. زیر برف‌های بخشسته. وقتی از کوه پایین می‌دیدم، سگ هم پشت سرم می‌دوبید. جسمش کوچک و کوچک‌تر می‌شد. با چشمانی که می‌درخشیدند. همچون شبی سیاه به دنبال می‌آمد.

گزارش نهایی پرونده سانسورچی
دانیال عماری

بسم‌الله

شماره: ۳۳۶۶/خ
تاریخ: ۱۴۱۰/۷/۲

پیوست: ندارد

فوری

جناب آقای خون‌گرم

ریاست محترم بخش فرهنگی

با سلام و احترام

در روز دوشنبه، تاریخ ۱۴۱۰/۶/۱۸، پرونده به دست اینجانب رسید که شامل متن تایپ شده رمان،
پیوستها و نظرات همکاران محترم بود. طی همان روز اداری، فایل بی‌دی‌اف رمان هم از طرف
همکارانی که روی پرونده کار کرده بودند، به ریاست اینجانب ارسال شد.

طبق فرمایش حضرت عالی، بنده در گزارش پیش رو، شرح مفصلی از وضعیت پرونده، دلایل طولانی شدن فرآیند کار و ویژگی هایی از رمان مورد بررسی را خدمتستان ارائه خواهم کرد؛ همچنین روند مطالعه شخصی ام را شرح خواهم داد و درنهایت، نظر خود را پیرو این پرونده به اطلاع حضرت عالی خواهیم رساند.

در اولین مواجهه با پرونده، نگاهی به پیوست های همکاران اند اختم.

جناب آقای خوش نام در بخشی از بداداشت مفصلشان نوشته اند: طی چندین بار مطالعه رمان مسئله متناقض می شود. باید توسط باقی همکاران هم مطالعه شود. زان و ردء سنی رمان هم، تصمیم گیری را حساس تر می کند. تصمیم ما باید جمعی باشد، که چهار چیز فهمی نشویم. برخی از همکاران داستان را لائق مجازات می دانند، برخی هم معتقدند باید آن را مستقیم به جشنواره ها معرفی کرد.

جناب آقای بلاذری در بخشی از بداداشت شان نوشته اند: ارجاع به داستان های کهن روشن است. هر چند از قالب و گونه غربی بهره می برد. موقعیت زمان مکانی هم مربوط به آینده است، هرچند که شباهت هایی وجود دارد. از طرف دیگر، شخصیت مرکزی اندیشه های سازنده ای دارد. با اینکه دست به جنایت می زند. نیاز است باقی همکاران هم رمان را مطالعه کنند.

نظرات باقی همکاران که روی پرونده کار کرده اند را در خلال گزارش به اطلاع عالی می رسانم.

شروع به مطالعه متن اصلی کردم. رمان با این جملات آغاز می شود: «بگذار خون بپاشد، زمین بشوزد، کودک بمیرد، مادر بگرید. ما تا پای جان به راهمان ادامه خواهیم داد.» این جملاتی بود که آن شب از او شنیدم. درست قبل از آنکه سپیده بزند و به خواب برود. سپس، از آن راه روی طولانی که با ردیف بی پایان کتاب ها محاصره شده بود عبور کرد. چرا غریب قمز را خاموش کرد و در اتفاقش را نسبت. دیگر هیچ وقت او را ندیدم. به پشت سرم که نگاه کردم آفتاب از شیشه ها رد می شد و روی قابها می تایید.»

تمام امور اداری آن روز را به همکاران محول کردم و تا پایان وقت اداری، بیش از نیمی از رمان را خوانده بودم. باقی آن را نیمه شب در خانه مطالعه کردم و قبل از خواب تصمیم مرا گرفته بودم. اصلاً برایم عجیب بود چرا همکاران این اندازه با تردید درباره این رمان صحبت می کنند.

اما از آنجا که طی روزهای آینده، تغییراتی در نظم به وجود آمد، در اینجا ضروری می‌دانم اطلاعاتی از رمان بهحضور شما عرض کنم. نام رمان «سانسورچی» است و در حوزه ادبیات نوجوان دسته‌بندی شده و در ژانر وحشت و خون‌آشامی نوشته شده است. حجم رمان حدود سیصد صفحه می‌شود و در هفت فصل نوشته شده است. اشاره مختصری هم به داستانی که در رمان اتفاق می‌افتد می‌کنم. راوی پسر یتیمی است که از کودکی توسط یک خون‌آشام پیر بزرگ شده است. او حالا فردی تحصیل کرده است و در اداره‌ای مشابه اداره ما کار می‌کند. داستان از جایی آغاز می‌شود که راوی بی می‌برد که خون‌آشام در حال عملی کردن آرمان‌های سیاسی اجتماعی اش است و دست به جنایاتی زده است.

روز دوم رسیدگی به پرونده، با اطمینان کامل از نظرم، در اداره حاضر شدم؛ اما درست قبل از ارسال رأی نهایی، یک بار دیگر یادداشت‌های همکاران را مطالعه کردم، به‌نظرم آمد باید حتماً مسئله‌ای وجود داشته باشد. در تمام یادداشت‌ها، تأکید بسیار زیادی بر چندین بار خواندن رمان بود. آن‌ها طی بازه کوتاهی، چندین بار رمان را مطالعه کرده بودند و پس از هر بار مطالعه، صدور رأی برایشان سخت‌تر شده بود. به‌نظرم آمد این رمان می‌تواند چالش خوبی باشد. تصمیم گرفتم یک بار دیگر رمان را مطالعه کنم، بعد رأی را صادر کنم. می‌خواستم بدانم آیا این رمان می‌تواند نظر من را طی خواندن مجدد دچار شک کند یا نه، اتفاقی که در سابقه شغلی ام تاکنون رخ نداده است.

در فصل اول، یک روز کامل، همراه راوی می‌شویم. او از سانسورچی‌های مشهور اداره‌شان است؛ چراکه معیارهای شخصی و سخت‌گیرانه‌ای برای حذف آثار دارد. از بیزگی‌های جالب او این است که قائل به اصلاح آثار نیست؛ یا آن‌ها را می‌پنیرد یا در جا رد می‌کند. بسیار دقیق می‌خواند. در مطالعه اول رأی را صادر می‌کند و استدلال‌هایش را ارائه می‌کند. اعتماد رئیس اداره هم به او آن‌چنان زیاد است که قادر است بدون کسب اجازه از مراتب بالا، شخصاً تکلیف پرونده‌ها را روشن کند. در صحبت‌های راوی درباره آثار، متوجه می‌شویم که سخت‌گیری‌های او، مشخصاً به کیفیت نظریات و عقاید اثر وابسته است. او در جایی از فصل اول، در مشاجره‌ای با یکی از همکاران می‌گوید: «سانسور یعنی حذف ارجیف تکراری و مبتذل. منظوم همان آثاری است که هر روز می‌خوانید و خوشتان می‌آید. من نویسنده‌گان این مزخرفات را لائق مجازات می‌دانم نه مجوز.»

جالب است که تا اینجای رمان برای تمام همکاران بسیار مورده بودند واقع شده است؛ مثلاً جناب آقای وامپوری که سومین برسی کننده رمان بوده‌اند، مشخصاً به خاطر شخصیت اصلی، اثر را ستایش کرده‌اند. خود بنده هم انتخاب و پرداخت شخصیت اصلی را از نقاط قوت رمان می‌دانم.

راوی پس از کار، شامی در رستورانی چینی می‌خورد، گپی با دختر متصرفی رستوران می‌زند و با دستگاهی مانند مترو اما بسیار پیشرفته‌تر، به سمت خانه می‌رود. به کوچه‌ای تاریک می‌پیچد و اطرافش را می‌باید و سوار ماشینی قدیمی می‌شود و تا بیرون شهر می‌راند. نهایتاً به باغی قدیمی و متروکه می‌رسد که در میان آن، عمارتی کشیده با سنگ‌های سیاه قرار گرفته است. وارد می‌شود و راهروی با چراغ سرخ‌رنگ، پوشیده از کتاب، پیش‌رویش است. فرش قرمزی هم ابتدا تا انتهای راهرو را پوشانده است. دری در انتهای دلان باز می‌شود و خون‌آشام از آن بیرون می‌آید. فصل اول آنجا به پایان می‌رسد که خون‌آشام از باغ خارج می‌شود و راوی که مدتی است اسیر بی‌خوابی شده، پشت پنجره، منتظر بازگشت او می‌ماند.

فصل دوم با این جملات آغاز می‌شود: «شما انسان‌ها خیال می‌کنید تاریخ می‌سازید و کتاب می‌نویسید. می‌جنگید، بیروز می‌شوید و شکست می‌خورید. شما هیچ نمی‌دانید که در جنگ اصلی هیچ نقشی ندارید. جنگ اساسی میان ماست، میان من و این راه‌رونددگان بی‌تفکر.»

این جملات را خون‌آشام پس از کشتن یک کارگردان مشهور می‌گوید. درست زمانی که راوی پی می‌برد تعداد قتل‌های خون‌آشام به دلیل سن بالایش بیشتر شده است (خون‌آشام ۴۵۰ سال سن دارد)، مشاجره سختی میان آن‌ها درمی‌گیرد. در خلال مکالمه می‌فهمیم خون‌آشام در حال مرگ است و می‌خواهد اهدافش را هرچه سریع‌تر پیاده‌سازی کند. راوی پس از مشاجره‌ای از او جدا می‌شود و به اناقش می‌رود.

در صحنهٔ پایانی فصل دوم، راوی خواب می‌بینید در حال دویدن است و افراد بسیار زیادی مانند زامبی‌ها دنبال او می‌دوند تا مغزش را بخورند. درنهایت او خودش را به آب می‌اندازد. زامبی‌ها او را دنبال می‌کنند و شروع به خوردن او می‌کنند. راوی از خواب می‌پرد. خون‌آشام او را بیدار کرده است.

در خلال داستان متوجه می‌شویم، این کابوس کودکی راوی بوده و بسیار در زندگی اش تکرار می‌شود. در تمام خواب‌ها، او در حال فرار است و تعداد زیادی زامبی در پی او می‌دوند. درنهایت هم

با آنکه خودش را به آب می‌زند، باز هم توسط زامبی‌ها خورده می‌شود. خون‌آشام با امان دادن به اوی، او را از این کابوس رها کرده است؛ یعنی درست از زمانی که خون‌آشام شروع به نگهداری از راوی می‌کند، این کابوس به پایان می‌رسد. در یادداشت یکی از همکاران حاذق، دلیل اصلی اینکه خون‌آشام شروع به نگهداری از راوی می‌کند، همین خواب بهخصوص است؛ چرا که بهشکلی تجلی اندیشه خون‌آشام درباره وضعیت انسان‌ها و جهان هستی است. این خواب راوی، خون‌آشام را شیفته می‌کند و به جای کشنن کودک، تصمیم می‌گیرد او را بزرگ کند. بهنظر تحلیل درستی می‌آید.

فصل سوم هم با نقل قولی از خون‌آشام پس از یکی از قتل‌ها آغاز می‌شود: «خون شما، آلوه به چهل و نادانی است. من آن را فرو می‌دهم، تا در من شستشو یابد، تا حضور بی‌تأثیرتان پایدار نماند، که هم برای خودتان عذاب است هم برای دیگران.»

خون‌آشام این جمله را بالای سر یک خواننده بسیار مشهور می‌گوید که حالا خونش اتاق هتلش را پر کرده است. راوی این جملات را روی یک تکه کاغذ می‌نویسد و روی جنازه می‌اندازد. سپس متوجه می‌شونیم که راوی در قتل‌های خون‌آشام با او همراه شده است و آن‌ها سراغ هدف جدیدی رفته‌اند. خواننده مشهور پس از کنسرت، به مهمانی بسیار شلوغی می‌رود و آخر شب، درحالی که در مستی به سر می‌برد به اناقش در هتل می‌رسد. آنجا با خون‌آشام و راوی روبرو می‌شود، و به قتل می‌رسد.

در یادداشت چندی از همکاران به این صحنه اشاره شده است. برخی از همکاران به دلیل خشونت زیاد، موافق حذف صحنه هستند؛ برخی از همکاران هم گفته‌اند صحنه اصلاح شود. من چندین بار این بخش را مطالعه کردم، و در مقایسه با باقی آثار نوجوان که زیر دست دارم، به نظرم نیاز به تغییری در متن نیست.

در انتهای فصل سوم، راوی دلبسته متصدی رستوارن چینی‌ای می‌شود که شب‌ها قبل از آمدن به اقامتگاه خون‌آشام به آنجا می‌رود. تمام این بخش به ارتباط میان این دو شخصیت می‌پردازد. بررسی مجدد شد، و نیازی به حذف یا اصلاح ندارد.

در ابتدای فصل چهارم، راوی سر کارش حاضر می‌شود و می‌بیند اداره با نوار زردی در حصار است و بعد از آنکه به زور وارد می‌شود می‌بیند چهار تن از همکارانش در اداره به قتل رسیده‌اند. خون به تمام کاغذها پاشیده و یادداشتی بالای سر یکی از جنازه‌هast: «شما جلوی همه می‌دوید. شما

می‌گویید برای جویدن آگاهی، باقی گرسنگان کدام سو بروند.» راوی پس از مواجهه با این صحنه تلاش می‌کند ارتباطش را با خون‌آشام قطع کند. به سفر می‌رود، اقامتگاهش را تغییر می‌دهد؛ حتی تلاش می‌کند با مشوقه‌اش زندگی کند؛ اما کابوس‌ها مجدد بازمی‌گردند. در یکی از خواب‌هایش می‌بیند به اداره رفته است، و می‌بینند تمامی سانسورچی‌ها کاغذهای آثار موربدرسی را گاز می‌زنند و از کاغذها خون بیرون می‌پاشند. در خوابی دیگر می‌بینند در اداره، تمامی سانسورچی‌ها زامبی شده‌اند و در حال دویدن در راهروهای اداره هستند. این کابوس‌ها آن قدر ادامه‌دار می‌شوند که راوی مجبور می‌شود نزد خون‌آشام بازگردد. خون‌آشام هم او را مجبور می‌کند در قتل‌ها با او همکاری کند.

در یادداشت‌های باقی همکاران این بخش تأیید شده است و معتقدند نیازی به حذف یا اصلاح ندارد. من هم به شخصه نظری درباره این بخش نمی‌دهم. به نظر همکاران اعتماد دارم؛ مثلاً سرکار خانم خان مردی درباره این بخش نوشته است: در بررسی این صحنه از رمان باید دقت زیادی به خرج دهیم. خون‌آشام در حال سلاخی کردن هم‌صنفان ماست؛ اما راوی چه تصمیمی می‌گیرد؟

نکته مهمتری در این بخش از رمان وجود دارد که همکاران از نگاهشان دور مانده است. آن هم ارتباط پنهان و به خصوص راوی و خون‌آشام است. آنچه این بخش را موربدپذیرش می‌کند، نمایش این ارتباط است. به نظرم نویسنده باید راوی این بخش بیشتر تمرکز می‌کرد.

«من تمام تاریخ را زیسته‌ام. تاج‌گذاری و سرنگونی پادشاهان و کشورگشایان را دیده‌ام؛ اما همه‌شان احمق‌هایی بیش نیستند. شما برای ما جنگیده‌اید، ده برای خودتان. جنگ اصلی میان ماست. میان آگاهان و جاهلان. شما انسان‌ها چه کردۀ اید جز تبعیت از ما؟ یا خیل راه‌روندگان را به‌دنبال خود کشیده‌اید، و آگاهی‌ها را جویده‌اید، یا تلاش کرده‌اید فرمان ما را اطاعت کنید. ای عکاسانی که پشت این درها منتظرید. ببینید خون ریخته فرمانده‌تان را. آن که جاودانه می‌بینداشتید.»

فصل پنجم با این جملات آغاز می‌شود. زمانی که خون‌آشام دست به کشتن یکی از سیاستمدارهای بلندمرتبه می‌زند. در این بخش از رمان، گفت‌وگوی جالب‌توجهی میان خون‌آشام و راوی در می‌گیرد که در خلال آن، نظرات و اندیشه‌های خون‌آشام روشن می‌شود. او معتقد است انسان‌ها همواره بی‌آرمان زیسته‌اند و اگر هم ایده‌ای را پی‌گرفته‌اند، آن را از موجودی فراتر دریافت کرده‌اند که تا قرون پیشین خون‌آشام‌ها بوده‌اند. موجوداتی که یگانه‌اند و دانا. او در ادامه، درحالی که در اتاق سیاستمدار مقتول، میان رودخانه‌ای از خون کنار راوی نشسته است، می‌گوید: «اما از جایی

بعد، آدم‌ها تبدیل به راهروندگانی شده‌اند که مغز یکدیگر را می‌جونند. خوراک آن‌ها، هرگونه آگاهی هست.» در آخر، این مکالمه که با حمله پلیس قطع می‌شود، خون‌آشام از راوی می‌پرسد: «کدام مرگ را ترجیح می‌دهی؟ بوسه‌ای بر گردن، یا جویدن خاطرات؟»

در ادامه، پلیس وارد می‌شود و راوی و خون‌آشام مجبور به فرار می‌شوند. خون‌آشام به‌آسانی می‌گریزد؛ اما راوی مجبور می‌شود مدتی طولانی خودش را ناپدید کند. خون‌آشام کمکش می‌کند. او را در خانه خرابه‌ای اطراف شهر پناه می‌دهد. راوی چند ماه در آن پناهگاه می‌ماند و شروع به‌نوشتن خاطراتش می‌کند که درواقع همین متن رمان است. در این بازه، شغلش و معشوقه‌اش را هم از دست می‌دهد. وقتی درنهایت به شهر بازمی‌گردد، متوجه می‌شود معشوقه‌اش به قتل رسیده است. این فصل بسیار با زدخورد و صحنه‌های هیجان‌انگیز همراه است.

آغاز فصل ششم با این جملات است: «خون تا پیهان است، نشان از حیات دارد. نبودش نشان از بودن ماست؛ اما نمایان که می‌شود، بودنش، نیستی تو را به یاد می‌آورد.» و برخلاف ساختار تکرارشونده در رمان، می‌بینیم این جملات را راوی می‌گوید، درحالی که سر یک نویسنده پرطرفدار را می‌برد. خون‌آشام که بسیار پیر و فرتوت شده هم در کنارش حضور دارد. راوی تبدیل به قاتلی بسیار حرفة‌ای شده که در حال حذف اهداف خون‌آشام است. رنگ پوستش به‌خاطر خوب خوابیدن برگشته است. جوان‌تر و شدابتر به‌نظر می‌رسد و در همان صحنه، انگشتی به خون جاری شده بر کتاب‌های مقتول می‌زند. اخبار و حواشی قتل‌های شخصیت‌های مشهور در سطح شهر پخش می‌شود. نگرانی‌های بسیاری برای چهره‌های مطرح به وجود می‌آید. بسیاری از آن‌ها، تلاش می‌کنند از یاد مردم بروند، برخی خودکشی می‌کنند، برخی از مرزها خارج می‌شوند، برخی تمام حساب‌های اینترنتی‌شان را پاک می‌کنند تا فراموش بشوند. در تمام این مدت هم راوی و خون‌آشام، در حال ادامه‌دادن سلسله‌قتل‌هایشان هستند. در صحنه پایانی این فصل، راوی در اتفاق در باع متروکه حضور دارد و تحقیقی درباره قتل‌هایشان در روزنامه را مطالعه می‌کند. در این تحقیق، گفته شده که شباهت غریبی میان نحوه مرگ چندین قربانی وجود دارد. آن‌هم گارگرفتن گردن مقتول است. لیست اسامی مقتولان هم در مقاله آمده است. راوی نام معشوقه‌اش را می‌خواند.

در یادداشت‌های همکاران، این بخش از نقاط قوت داستان یاد شده است، که من آن را به حساب حس همذات‌پنداری می‌گذارم، نه تحلیل اثر. به نظر می‌رسد همکاران محترم، هنوز هم جذب

تعليق‌های پیرنگی و نحوه پیش‌روی حوادث می‌شوند. با توجه به سابقه کاری‌ای که از این همکاران سراغ دارم، باعث تأسف است. به نظر من، این بخش از رمان بسیار ضعیف عمل کرده که شرح دلایل آن مفصل است. در نسخه ارسالی از رمان، شرح بیشتری داده‌ام.

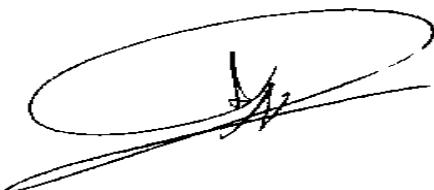
در فصل آخر هم که فصل کوتاهی است، ما مواجهه راوی و خون‌آشام در حال مرگ است و همان جملات ابتدایی رمان توسط وی تکرار می‌شود. به نظر می‌رسد که راوی، برخلاف چیزی که می‌گوید، خون‌آشام را کشته است؛ چراکه خون‌آشام برخلاف عادت همیشگی اش در اتاق را بازمی‌گذارد.

آنچه در پاداشت‌های همکاران عجیب به نظر می‌آید، عدم توجه آن‌ها به پایان داستان است که در ادامه این صحنه رخ می‌دهد. ما راوی را می‌بینیم که با صورتی رنگ‌پریده، چشمانی گودافتد و اندامی تکیده، در اداره سانسور مشغول کار است. به دست‌شوبی می‌رود و می‌بیند یکی از همکارانش، رمانی به دنдан گرفته و می‌جود. خون از میان کاغذها بیرون می‌پاشد.

رمان اینجا به پایان می‌رسد.

رأی نهایی:

رون‌رسیدگی به این اثر بی‌جهت این چنین طولانی شده است. همان‌طور که در گزارش مشاهده فرمودید، معضل ما بیشتر، تفاوت خوانش‌های همکاران است. با وجود ترافیک پرونده‌ها، شیوع این بیماری خونی جدید و ریزش بی‌سابقه کارمندان اداره، پیشنهاد می‌کنم به‌نظر بندۀ اعتماد کرده، همین نسخه از رمان را که برایتان ارسال می‌کنم تأیید فرمایید. هرگونه تخلفی بررسی شده و تغییرات لازم اعمال شده است.



دانیال عماری

معاونت فرهنگی

دستش در گهآب فرو شد و غرق

نرجس امینی پشتمله

یک داستان:

تو همه هنرا همینه؛ شما اول باید قواعد رو یاد بگیری بعداً به همیشون بزنی. حتی تو نقاشی هم همینه. علی رضا ظریف جلسه اول نمی‌ذاشت چهره رو سورئال بکشیم. می‌گفت اول باید بیس رو کامل یاد بگیرید بعداً شکلای عجیب غریب بکشید. می‌گن تو تا الگوی شاپیرنگ رو بلد نباشی چه جوری می‌خوای ضدپیرنگ بنویسی؟

یه مرد میان سال (بسیار؟) افسرده است. (هیچ؟) امیدی نداره (به زندگی / زنده‌ماندن). آیا نویسنده است؟ آیا مشکل مالی داره؟

خب اون توی ذهننش هست که خودکشی کنه؛ ولی اتفاقی می‌افته که می‌میره یعنی گهآب می‌ریزه روش و او تجزیه می‌شه. درواقع یک جور خودکشی هم محسوب می‌شه با بالایی که سر خودش می‌آره. انگار اون حقارت رو می‌پذیره. حقارتی که در ابتدا دیگران سعی می‌کردن بهش بدن با کار/شغل ندادن بهش و... و درنهایت او این رو می‌پذیره و خودش می‌زیر بار این خودتحقیری.

مفاهیمی که باید تو داستانت بھشون بپردازی:

ایده (داستان نویسی) به ذهنش اومدن

غذا چپوندن تو دهنش

استفراغ بلح

درمورد عمل دفع

رنگ ادرارش چی رو نشون می‌ده؟ چه بیماری‌هایی؟

غذاخوردن

تمیزکردن/نظافت شستشو

عشق به یک زن یا این بار به یک هم‌جنس: مرد

مو: به طور کلی و به طور خاص موهای زائد؛ شیوکردن و نظافت‌کردن‌شون

فکرکردن در انسان و به طور خاص در این شخصیت

اراده/اراده‌نداشتن

گرسنگی

درگیربودن با گرما/سرما

به‌تمسخرگرفتن/jocking مثل جوکر

لباس/پوشیدگی

مفاهیمی درمورد تجزیه‌شدن

خوردن/خورده‌شدن توسط آب گله ارتباطش با خوردن غذا/آلت تناسلی تو سکس

عبارت‌هایی که می‌توانی بسازی:

خوردن

خورده شدن

فلان چیز رو خورد.

گه خورد / گه خوردن به معنای حرف زیادی زدن / گه پوستش را خورد.

گه چشمانتش را خورد / دستانش را خورد.

مغزش را خورد. لب هایش را خورد؛ ارتباطش با معاشرقه

سرش را خورد به معنی از بس حرف زد کلافه ش کرد.

ناخن هایش را خورد. می خورد.

مدفوعش را خورد. روان پریش ها در موردشون تحقیق کن.

خودش را جدا از مدفوعش نمی دونه. یکی می دونه. و اپس رانی نشده مدفووع / عمل دفع.

چیز دفع شده را دوباره بخوری و این جریان رو همچنان ادامه بدی.

ایجاد ارتباط عمل دفع و خوردن و مختل کردن این جریان یعنی دفع شده را دوباره خوردن و متوقف نکردن این جریان تا اینکه ...

استفاده از جمله خوب نمی خورم؟ که در سکس استفاده می شود و آوردنش در اینجا یعنی در یک موقعیت دیگر تا آن موقعیت پیشین را تداعی کند.

استفاده از عبارت گه نخور / گه بخور.

گهی شده.

عن (چوچک) / مدفووع / بی بی

استفاده از کلمه حساسیت / حساس / حس

عبارة خالی کردن: معدہ / خلا چاه توالت

دفع / گوزیدن / صدایی که از خالی کردن چاه توسط ماشین‌ها ایجاد می‌شود.

بیرون در مقابل درون / داخل

تخلیه چاه و چشم

یارو مجبور بشه چشماش رو تخلیه کنه چون رفته بوده چاه خالی کنه و گه آب پاشیده (پاشیدن در سکس)

رو صورتش

چاه / عمق / به عمق رفتن / غور کردن در چیزی

عمیق بودن

پُرازآب بودن

کثافت

قهوهای بودن گه بیوست / پماد ضد بیوست / شیاف

قهوه خوردن شخصیت

یه قهوهای برام بخر.

فلانی قهوهایم کرد / قهوهایش کردم.

زردآب / در استفراغ / افسردگی

گه مالی / ماس مالی / لاپوشونی

خالی کردن: معده/چاه/روده ریدن/ استفراغ

گه آب

زرداب

سفیداب

سبزاب

مشکاب

گنداب

شوراب

گرماب

گرمابه/حمام شهر

کرماب: آب+کرم یا آب بدن کرم وقتی کرم رو فشار بدی چی بیرون می زنه ازش؟

سرخاب: رژلب

چه عناصری می توانند یادآور کلمه گه/آب/گه آب باشند یا مرتبط باشند باهاش؟

آب

آبکی

آب گوشت

روبودن/رقیق بودن

آب دیده: با تجربه

ضرب المثل‌ها:

آبندیده ولی شناگر ماهریه.

قااطر گو گوساله گُو

گَه گاه گَه

گیلان به لری نخر گی

سگ گه سگ

گربه

گه گربه

گه گیجک

گه گیجه می‌گیره وقتی آب گه می‌ریزه روش یعنی سرش گیج می‌رده و اسهال می‌گیره.

گه آب به رویش پاشید و گه گیجه گرفت.

گرده گل

گرده مرد

گربه

گیج

خوار و خفیف

خار

سرداب

گرداب

سراب

باتلاقی که شخصیت انگار توش هست.

دستم گُهی شده

گوش بگیرن وقتی عصبانیه

گل بگیره

گل گرفتن دهن کسی: نذارن لوشون بدہ.

گند گنده گرده گوش گنگ

گاه به گاه گوبه گو توی ازدواج

بازی کردن با دو کلمه گو و گو به دو معنی گاو و گُه.

آدم گُه خور همیشه قاشقش همراهش.

باد می خوره کف می رینه.

هم زدن گُه: یک مسئله یا موضوعی را این قدر پیگیری کنیم یا جست و جو کنیم که در آخر گند کار دریایید یا رازی فاش شود و به ضرمان تمام شود.

هر چی گُه رو هم بزنی بوش بیشتر درمی آد.

گُه صورت: به شخصی که هیبت زشت و زننده داشته باشد گفته می شود.

روی گُه اسکی رفتن: حرف کسی را برای خودش تکرار کردن یا کار کسی را تقلید کردن.

از گُه کرده گرفتن: معنیش مشخصه.

توى سكىش مى رينه روی صورت پارتىرش يا اينكه پارتىرش اين کار رو بكته يا حين خودارضاييش يا بعد از خودارضاييش يا اين مشكل رو داشته باشه که نتونه خودش و بگيره و شبا برينه تو خودش.
ماهیچه بىرونىش غيرارادیه.

گهآب اون قدر پوستش و بدنش رو مى خوره و تجزيه مى کنه که دىگه چيزى ازش نمى مونه و مى ميره.
استفاده از عبارت تو بخور تو بخور تو داستانه.

استفاده از جمله چسب، یونوليت رو مى خوره تو سط يكى از شخصیت‌های داستان مثلاً مادری که مى خواهد برای مدرسه بچه‌ش کاردستی درست کنه تا مقدمه‌ای باشه برای منطق/آماده‌سازی خواننده؛ خورده‌شدن پوست اون يارو تو سط گهآب.

استفاده از جمله گهآب بدنش رو خورده / گهآب خوردش.

اونجا که تو اتاق شخصیته موش بود:

خود را به موش مردگى زدن

از گُه کرده گرفتن

بدنش كامل تجزيه نشه يعني اين جور نباشه که هيچي ازش نمونه فقط قسمت‌هایي از بدنش خورده و سوراخ/سوراخ سوراخ بشه و مدتی بعد از اينكه اين اتفاق براش مى افته روی تختش توی اتاقش افتاده و داره فکر مى کنه خودش رو خلاص کنه ولی به هرحال موفق هم نمى شه و ته داستان اتفاق خاصی نمى افته و روزهای بعد مثل روزهای قبل مى گذره و خودکشی هم نمى کنه.

ولی آخرش يك شخصیت دىگه مى آد تو اتاقش مى بینه نيستش تو تختش مثلاً پرستارش يعني كامل تجزيه شده بوده تا صبح.

استفاده از کلمه بخورک توى داستان.

مسابقه ماس خوری

سؤالاتی که برای نوشتن این داستان باید براشون پاسخی داشته باشی:

توی خونه لخت می‌گرده یا با شورت یا با لباس کامل؟

آیا استمنا می‌کنه؟ کامل می‌شه معمولاً یا مشکلات ارگاسم داره؟

چند ساعت در روز می‌خوابه؟

غذاش رو چطور تامین می‌کنه؟ خودش غذا درست می‌کنه؟ از بیرون خودش می‌ره می‌خره؟ زنگ می‌زنه براش بیارن؟

آیا حیوان خانگی مثل سگ/گربه داره؟

آیا یک نوع موش خانگی داره؟ نمی‌دونم چی می‌گن بهشون. الان تو نت سرچ کردم: همستر

آیا یک روز سر موشه رو می‌بره و می‌خوردش؟ آیا از گرسنگی این کارو می‌کنه یا دلیل دیگه‌ای داره؟

آیا تو خونه‌ش پرنده داره؟ آیا اون پرنده حرف می‌زنه و سخنگو هست؟ رابطه‌ش باهاش چه جوریه؟

آیا مرده پرستار داره؟

توی حساب بانکیش چقدر پول داره؟

فرزند چندم خانواده‌ش؟ هیچ خواهر و برادری داره؟

رفتارهای وسوسی داره؟

هیچ وقت روانکاو داشته؟

پیش روانکاو می‌ره درحال حاضر؟

آیا سابقا زن داشته؟ / دوست دختر داشته؟ / اسمش چی بوده؟ چند ساله بوده؟

چند جفت کفش تو خونه ش داره؟

خونه ش مال خودشه یا اجاره‌ایه؟

آیا موذیک گوش می‌ده؟ چه سبکی؟ آیا هیچ سازی می‌زنه؟ فلوت؟

آیا سیگار می‌کشه؟ مواد مخدر چی؟ روان‌گردن مصرف می‌کنه؟ آمپول؟

شغلش چیه؟ نویسنده است؟

مشروب می‌خوره؟

ریشش رو چقدر وقت یک بار می‌تراشه؟ هر روز؟ اصلاً می‌تراشه؟

سردرد / سرگیجه می‌گیره معمولاً؟

معمول‌اً فشارش روی چنده؟

ناخن‌هاش بلندن یا کوتاه؟ آیا اون‌ها رو می‌جوه؟

تمی که مهمه توی داستان شاید بخواهد باشه: انتظار کشیدن / در انتظار بودن / سرخوردیدن / بودن

بی‌خوابی / زمان / ساعت

گذر زمان

خراب‌بودن دندان‌ها / بهداشت دندان‌ها / بدن

غذاخوردن / درست کردن

تحصیلاتش چیه؟

وقتی آدم‌ها / غریبه‌ها رو می‌بینه مضطرب می‌شه / نمی‌شه؟ antisocial

شب‌ها که می‌خوابه آب دهانش از کنار دهانش روی بالش می‌ریزه؟

با رکابی/زیرپیراهن می‌گرده تو خونه؟/ با شورت تک؟

دیوارهای خونه‌ش ضخیمه یا صدای باقی همسایه‌هاش رو می‌شنوه؟ همسایه‌هاش چی می‌گن؟

آیا توی اناقش ساعت دیواری داره؟ آیا نصبه؟

آیا حشرات موذی توی خونه‌ش می‌آد؟ مثلاً سوسک یا موش؟ اون سعی می‌کنه بکشدشون؟ با چی؟

چقدر وقت یک بار حموم می‌کنه؟ آیا وان داره حmomش؟ آیا ازش استفاده می‌کنه؟

روزی چند و عده غذا می‌خوره؟ معمولاً چه غذاهایی می‌خوره؟

آیا صبح‌ها قهوه می‌خوره؟ آیا صبحانه می‌خوره؟

آیا گوشی موبایل داره؟

آیا پشت میز تحریر می‌شینه برای کارکردن؟

آیا تو کارش جدیه؟ مثلاً هر روز زمان خاصی رو به نوشتن یا خوندن اختصاص می‌ده؟

آیا اخیراً در حال خواندن کتابیه؟ چه کتابی؟ آیا تمکزش خوبه برای کتاب خواندن؟ آیا به طور کلی فراموش‌کاره؟

آیا بلندبلند کتاب می‌خونه یا توی دلش بیواش می‌خونه؟

آیا موهاش و از ته زده یا موهاش بلنده؟ آیا فره یا لخته یا موج داره؟ اگه مو نداره ذاتاً کچله یا خودش موهاش و می‌ترشه؟

آیا توی خونه‌ش تفنج داره؟ آیا نانچیکو داره؟

آیا ورق/پاسور داره؟/ تخته نرد داره؟

چقدر وقت یک بار عرق / آبجو / شراب می خوره؟ چه مارکی؟ چه طعمی؟ آیا شخص یا مغازه خاصی هست که هر بار از اون می خرده یا هر دفعه از یک فرد متفاوت می خرده؟

آیا گیاه خواره؟

آیا با کره است یا تا حالا با کسی خوابیده؟

روزی چند لیوان آب می خوره؟

وقتی عرق می خوره زود مست و از خود بی خود می شه یا باید خیلی بخوره تا این اتفاق بر اش بی افته؟

مارک شامپوش چیه؟ ساده و ارزونه یا گرانه؟

فرم دست هاش چه جو ریه؟ کشیده است یا خپله؟

فرم صورتش چه شکلیه؟ بیضیه؟ دایره ایه؟ مثلثیه؟

آیا یکی از فک هاش جلوتر از دیگریه؟ کدومش؟

فرم لب هاش چیه؟ کدومش بزرگ تر از دیگریه؟

سینه هاش بزرگ و زنونه است مثل آقا خدابیامرز یا کوچک و مردونه؟

رنگ مورد علاقه ش چیه؟

لباس پوشیدنش مرتب و تروتیمیزه یا معمولاً چلم و چروکه؟

دغدغه های ذهنیش چیه؟

آیا گواهی نامه داره؟

آیا رانندگی می کنه؟ ماشین داره؟ آیا از وسایل نقلیه عمومی استفاده می کنه؟

آیا به طور کلی پیاده روی می کنه؟

فرم کلی بدنش چیه؟ لاغره یا چاقه؟ شکم داره یا استخوناش/دندههاش زده بیرون؟ مثل، اون کاراکتره که تو فیلمه فقط قرص می خورد و غذا نمی خورد و توی یک کارخونه کار می کرد؟ مرد ماشینی یا به همچین چیزی

آیا تن روی هر جای بدنش داره؟ چه چیزی هست تتوش؟

آیا انگشت‌تر تو دستش می کنه؟ /گردنند چی؟ / دست بند؟

آیا کسی از نزدیکانش گاهی بهش زنگ/سر می زنه؟

آیا جواهر یا لوازم با ارزشی تو خونه‌ش داره؟ وضعیت مالی ش چه جویره؟

آیا گاو صندوق تو خونه‌ش داره؟

تا حالا سر چه کارهایی رفته؟

آیا بیمه هست؟

دندوناش سفیده یا زرده؟

دندوناش ردیفه یا احساس می کنه یه مشت شیشه‌خرده تو دهنشه؟

تپش قلب داره/می گیره؟ مضطرب می شه گاهاآ؟

معمولًاً دروغ می گه؟

لاف می زنه معمولًاً؟ غلو می کنه؟

معمولًاً با مداد می نویسه یا خودکار؟

تو مدرسه و دانشگاه چی خونده؟

چند کیلوغه؟ قدش چقدره؟

تا حالا برای کسی گل خریده؟ اگه بخواهد بخره چه گلی می خرde؟

به طور کلی آدامس می خوره؟

شل وول دست می ده یا محکم؟ محافظه کاره یا ریسک پذیره؟ هیجانیه یا سرد؟

خطش خرچنگ قورباغه است یا خوش خطه؟

اگه ماشین داره مدلش چیه؟

چشمаш چه رنگیه؟

رابطه ش با بچه ها چطوره؟ ازشون خوشش می آد یا بدش می آد؟ آیا بچه بازه؟ تا حالا به بچه ای آسیب جنسی زده؟

آیا حلقة ازدواج توی دستش داره؟ آیا طلاست؟

اگه یه چیز (با ارزش) روی زمین تو خیابون بینه برمی داره؟

روزش / وقتش رو چطور می گذرانه؟

چند دست لباس تو کمدش داره؟

چند تا لباس زیر تو کمدش داره؟

حوله لباسی داره یا معمولی؟

رژیم غذاییش چه جو ریه؟

آیا معتاد به شکلاته؟

آیا نصف شب از خواب بیدار می شه یا کل شب رو می خوابه؟ آیا معمولاً کابوس می بینه؟

اهل چه شهر و کشوریه؟ آیا شهری که تو شن زندگی می کنه رو نقشه اسم ازش برده شده؟

آیا به طور کلی روی زمین تف می کنه؟ / فین می کنه مثل مامان رو زمین یا به ستون بزنه؟

عمه / خاله / عمو / دایی داره؟ چندتا؟

دایه بزرگش کرده یا مامان خودش؟

چند تا کتاب تو کتابخونه‌ش داره؟ از چه رشته / موضوعی؟

آیا انجیل / تورات رو تا حالا کامل خونده؟

می‌تونی بگی سرانجام یه شغل خلوپاک کنی می‌تونه جور کنه و اونجا بسیار تحقیر می‌شه مثلاً به طرق مختلف آب‌گه می‌پاشه رو صورتش و این و *exagere* کن یعنی خیلی تحقیرش کن. چطور این اتفاق می‌افته؟ مثلاً لوله‌های فاضلاب بتركه تو صورتش یا لوله خود ماشینه و مثلاً اگه مث مارکز بخوای سورئال و اغراق‌آمیزش کنی می‌تونی بگی گه می‌ره توی دهن و یا چشمش و کور می‌شه یا می‌میره با مثلاً بدون اینکه خودش بدونه به آب‌گه حساس باشه پوستش و وقتی می‌پاشه پوستش مثل یونولیت که چسب می‌خوردش خورده بشه و ناید بشه. لوله فاضلاب یا ماشین چاه‌خالی کن چند جای مختلفش همزمان سوراخ بشه خود به خود به طور سورئال و مثل فواره بشه. می‌تونی حتی نعوظ مردها رو هم همسان‌سازی کنی باهاش.

توی اتاق شخصیت اصلی گله به گله سنده گه افتاده چون نمی‌ره دست‌شویی و همون جا کارش رو می‌کنه.

روی هر سنده گه چند تا پشه نشسته و وزوزش کل اتاق رو گرفته و بوش کل اتاق رو گرفته، با اینکه پنجره بازه بوش همه‌جا رو برداشته که پرستار رو مجبور می‌کنه هربار که می‌خواب وارد بشه ماسک بزنه یا با دستش دماغش رو بگیره و دهنش رو باز کنه که خفه نشه و یک بار پشه‌ای توی دهنش می‌ره و هربار یه جمله ثابت که یک نوع فحش محسوب می‌شه رو می‌گه: fuck this job

ضربالمثل‌هایی که خودت می‌سازی برای این داستانه:

گه به گه فرجه.

جلوی گه رو از هرجا بگیری منفعته.

هیچ هنری نداره فقط بلده خوب برینه.

گد به گه نمی رسه آدم به آدم می رسه.

گه گه خشک یا تر نداره.

هنوز کلاع نوک به گه نزده تو آمدی سراغ من.

اسم داستان رو بذار جنین؛ منطق دلیلش فقط کافیه تو ذهن نویسنده باشه پس به کسی ربطی نداره.

جنین

احساس می کنم با آدمای دیگه فرق دارم. یهو تو سرم یه اتفاقی می افته. انگار دارن رخت می شورون؛ اون لحظات حرفای عجیبی می زنم به خاطر همین کسی نباید دور و برم باشه و گرنه چپ چپ نگاهم می کنه یا از تعجب چشماش گشاد می شه. پیش می آد که چند دقیقه کلاً به یه نقطه خیره بشم. صدای پا او مد. یکی بیرون اتفاقه. دوباره داره منو می پاد. فکر می کنه من زندگی خیلی خاصی دارم که باید زاغ سیای منو چوب بزن. انگار من ریس جمهور باشم یا چی. من دستور زبانم خیلی خوب نیست شرط می بندم تا الان کلی غلط املایی داشتم ولی چه مهمه کی مطالب من و می خونه؟ کی اهمیت می ده؟ حتی بهزور بتونم ماتحتم رو بعد از پی بی کردن پاک کنم. دیروز رو خودم بالا آوردم یا شاید باید بنویسم استفراغ کردم. نمی دونم کدومش از نظر زبانی درسته؟ خطم خیلی بد شده توی این صفحات. دیروز بجهه برادرم او می اینجا ملاقاتیم و بهم گفت چیزی که می خواهد بهم بگه رو فقط

من باور می کنم بعد من بهش گفتم اون چیه؟ اون گفت من توی مسافرت زراfe دیدم ولی مامان و بابا حرف من و باور نکردن.

من بهش گفتم من حرفت رو باور می کنم. اون گفت تو بهترین عمومی دنیایی و بعد ماچم کرد. گفت عموم تو چرا هی دستت روی توی گوشت می کنی؟ گوشت گشاد می شه. بعد گفت من تازگی یاد گرفتهم آروغ مصنوعی بزنم و بعد با دهنش یه صدای عجیب غریب درآورد و بعد خودش زد زیر خنده و دستش رو کرد توی دماغش و یه گولوله گندۀ مف درآورد و بعد خوردهش و دوباره زد زیر خنده.

بول تو کارتمن سه روزه تموم شده و امروز باز حیرون بودم. برادرم رفتارهای وسوسایی داره. دیروز باز او مد ملاقاتنم. گفت چرا الان داری ناهار می خوری؟ الان که تایم ناهار نیس. به زمان می گه تایم. می خواهد ادای باکلاسا رو دربیاره. بهش گفتم من هیچ وقت تو عمرم با کلاس نبودم. نتونستم باشم ولی تو می تونی. تو انعطاف پذیری می تونی نشون بدی با کلاسی درحالی که چس تو من تو جیبت نداری. ازش پرسیدم یه آینبات نعنایی ته جیبت داری به من بدی؟ چون سه روز بود هیچی نخوردده بودم و مطمئن بودم اگه حواسم نباشه و دهنم رو باز کنم یا اون سوالی ازم پرسه یا خمیازه بکشم بوی دهنم از هوش می برش و من هم فقط همین یه دونه داداش رو داشتم و نمی خواستم از دستش بدم. بعد بدون مقدمه گفت وقتی ظرف می شوری آشغال هاش رو نذار تو سینک بمونه. من بهش گفتم من سه روزه هیچی نخوردم پس ظرفی هم کثیف نکردم. حتماً مال قبل بوده. بعد رفتم از تو درابور یه قیچی پیدا کردم و جلد خمیر دندون توی حمام رو بردیم و سعی کردم سق بزنم. نمی دونم این عبارت رو برای خوردن خمیر دندون هم استفاده می کنن یا نه. احتمالاً نمی کنن ولی خب به هر حال من دستور زبانم خیلی خوب نیس. حالا تو بگو دستور زبان آیا برای آدم نون و آب می شه وقتی داری از گشنگی می میری؟ مثلاً الان دارم حروف الفبا رو می خورم و الان کسره، فتحه ... آخر یه کم ضمه لای دندونم گیر کرد.. یه کروشه تو گلوم گیر کرد چون خیلی تیز بود. دیدین چقدر مضحكه؟ دستام دیگه جون نداره. دیروز یکی از همکلاسی های دوران مدرسه م رو دیدم اما اون من و نشناخت. این و از حالت چشماش فهمیدم؛ یه کم دلگیر شدم. واسه امروز بسه.

روی جلد دفتری که داشتم خاطراتم رو تو ش می نوشتم بُر از مرغ پاپر بود. من از روی ناچاری دست کردم و یکی شون رو از گردن گرفتم. اول خفه ش کردم بعد سرش رو بردهم خوردمش. بعد هی انگشت زدم و همه ش رو بالا آوردم.

اونجا گوشة کتابخونه یه تیکه نخ دندونه. کار بچه برادرم. یاد گرفته تخیل کنه. دیروز گفت عمو فرض می کنیم اینجا سطل آشغاله و بعد نخ دندونش رو انداخت اونجا. من نمی دونستم چی باید بگم به خاطر همین هیچی نگفتم. بعد زل زد بهم و خیلی یواش گفت باز که زیر چشمات گود افتاده و لب پایینش رو گاز گرفت درست مثل یه آدم بزرگ.

وقتی لخت از حمام بیرون او مدم دوباره لبشن رو گاز گرفت و گفت چقد قمبلت درازه و با پنجلاش پنجیرشون گرفت. من گفتم دستور زبانم خیلی خوب نیست ولی فکر کنم داری اشتباه می گی و اون چشمаш و نازک کرد و برای بار سوم لبشن رو گاز گرفت.

از اونجایی که آسایشگاه اتاق کافی نداشت ننهم رو هم آوردن گذاشتن تو اتاق من. اون زل زد تو چشمای من و گفت به نظرت من بیست سال دیگه عمر می کنم؟

بهش گفتم نه چون من همین امشب کار رو تموم می کنم. همه موهاش جوگندمی شده بود. اونم مثل بچه برادرم هی لبشن رو می گرید. رفت تو گوگل زد: تمام کردن کار یعنی چه؟ دو تا نتیجه براش او مدم بالا:

کار را که کرد؟ همان که تمام کرد

و این یکی:

کنایه از به سرانجام رساندن کاری که مدت‌ها به تعویق افتاده.

ننه دوباره گوگل کرد:

تعویق یعنی چه؟

... طولی نکشید که تمام تنم شد پر از تاول و بعد دونه دونه ترکیدند و ازشون آبی به بیرون شره کرد.

شب اول تب شدیدی کردم که دکتری را بالای سرم آوردند توی همان اتاق آسایشگاه. مامان فقط چیر می‌زد و گریه می‌کرد. کار دیگه‌ای از دستش برنمی‌آمد. شنیدم که دکتره به ننه گفت: نباید می‌ذاشتین قرصای اعصابش رو قطع کنه. فکر نکنم با این اوصاف دیگه امیدی باقی بمونه.

ننه گفت ما هی می‌بریمش ای دکتر او دکتر ولی...

خواننده گفت: عمری دگر بباید بعد از وفات ما را

کین عمر...

ننه گفت: مگه نگفتم آهنگای غمگین گوش نکن؟ نصف مریضیات به خاطر ایناست.

خواننده گفت:

چون است حال بستان ای باد نوبهاری؟

دیدم دستای مامان دارن مث سگ می‌لرزن. گفتم دکتر اول باید تو رو می‌دید. مامان لب پایینش رو گزید.

مامان گفت اتاقت گه گرفته یا شاید گفت گه اتاقت رو گرفته شاید هم اصلاً چیزی نگفت فقط برای بار هزارم لبشن رو گزید.

دیشب توی اون تخت کذایی خوابیده بودم که با صدای بچه برادرم بیدار شدم که داشت مدادرنگی‌های توی یه جامدادی رو مثل شله‌زد می‌ریخت روی سرم و می‌گفت تولدت مبارکه که که که که که که که من واقعاً عصبی شدم و

تو هفته گذشته فقط سه کیلو خیارشور به عنوان غذا خوردم.

فقط یادت باشه هر ریدنی ساختارشکنی نیست. این رو آقای نجفی گفت. تو بودی که حرفاش رو می‌بلعیدی. این تنها راهی بود که می‌تونستی ارضا بشی. به خودش دسترسی نبود.

اینا رو سارا عمرانی بود که برای کمک کردن برای نوشتن داستانت گفت:

دایره

مستطیل

اشکال هندسی سنگ توالت

مثالاً خود شخصیت تبدیل به یک سنده گه بشه از بس به گه فکر کرده بعد یه نفر بیاد سیفون رو بکشه و اون بره تو چاه.

شتک زدن آب گه

شتره

خودش مستقیماً خلاشور باشه نه ماشین این کارو انجام بده تا منطق اینکه آب گه می‌پاشه روش حفظ بشه.

رونده تشکیل جنین

رونده پایین رفتن گه در چاه فاضلاب

اینجا چیزایی که سارا گفت تمام می‌شه. بقیه ش از خودته.

عن چوچک: هر چیز خرد و کوچک

گُلوله: سندۀ گُله

دمبه‌گویی

همه لباس‌هاش خیلی منظم توی کمد سر چوب‌لباسی چیده شده‌اند ولی با اینکه اتو خورده‌اند و صاف‌اند بوی گند گه می‌دن.

مثل صدای برخورد اسید با پوست و خورده شدنش که جلزویز می‌کنه یا تدقیق می‌کنه لحظه برخورد گه آب با پوست تن شخصیت این صدا ایجاد می‌شه.

ادامه یادداشت شخصیت:

این پنجرۀ پشتی به یه کوچه ختم می‌شه. دو تا دختر که یکی‌شون پایین موهاش و سبز کرده و اون یکی چند تا تار بلوند تو موهاش درحالی که می‌خندیدن اومدن تو این کوچه و ایستادن رو به روی هم به سیگارکشیدن.

اون دختر اولی با یه حس ناآشنایی دست کشید رو گل‌های درختی که از یکی از خونه‌ها بیرون او مده بود و من از این کارش فهمیدم اونا مال اینجا نیستن و اومدن اینجا تا یواشکی سیگار بکشن. شاید اون بلونده وقتی رسید خونه خوددارضایی کنه چون دارم از دور می‌بینم که بی‌قراره و هی پاهاش رو باز و بسته می‌کنه و یواشکی می‌خنده. اون یکی که حدس زدم می‌خواهد خوددارضایی کنه انگشت وسطش رو درآورد و دوید دنبال موبینفسه. موبینفسه داره جیغ می‌زنه. داره می‌گه: کیروم تو دهنت نکن. بلونده گفت: تو اگه کیر داشتی تو دهن من.

امروز از صبح که بیدار شدم عصبی بودم و اصلًا تمرکز نداشتم. دیشب تا صبح کابوس می‌دیدم. خواب دیدم برادرم دستای خواهرم رو با طناب بسته بود به دیوار که نتونه فرار کنه. خواهرم گفت تو من و به صلیب کشیدی. آره آره من و به صلیب کشیدی و من به پهنانی صورت اشک می‌ریختم و جیغ می‌زدم ولی بدون صدا. توی خواب صدای جیغ خودم رونمی‌شنیدم چون اگه می‌شنیدم احتمالا

از بلندی صداش کر می‌شدم. صحیح که بیدار شدم دیدم عروسمن و بچه‌ش از قبل توی اثاق او مده‌اند. بچه بیهو بی مقدمه گفت: خری تو؟ مامانه گفت: عه؟ حرف زشتیه. بچه گفت: خب اسبی تو؟ این بار مامانه لب پایینش رو گزید. بچه گفت: باشه باشه باشه. خرگوشی تو؟ مارمولکی؟ سوسکی؟ منه همون خر بیشتر بهت می‌آد. مامانه گفت: من می‌رم مامان بچه همسایه می‌شم. من بچه‌ای که به ماماش می‌گه خر رو دوست عر عر...
...

* * *

* * *

دوسن دوست و نکم:

امروز عصر برای پیاده روی روزانه بیرون زدم اما فقط چند قدم تونستم دور بشم. من زیادی به خونه و استهانه ام. اینجا زیادی، امنه.

شاید مجبور بشم برای اینکه یه پولی دستم رو بگیره برم بدم ولی سختنمه دور بشم از خونه. باید بگششون بگم تن لششون رو بیارن اینجا. روی همین تخت که همیشه قیزقیز می‌کنه. الان خیلی عصبانی‌ام. دو تو من بیشتر تو کارتمن نمود. اون آدم ناشناس هم دیگه برام پول نمی‌فرسته. دیگه دلش برایم نمی‌سوزه. حتی دارم مزو و فراموش کرده. ریدم تو روح بجهه پولدارا. منه، خودم رو مالید سر

دماغشون. خودم از چیزی که گفتم خندهم می‌گیره. الان دارم بلندبلند چیزایی که نوشتهم رو می‌خونم و می‌خندم.

یادداشت دوم

من به هر حال باید این داستان رو پیش ببرم اما نمی‌تونم چرت و پرت بنویسم. وجدانم اجازه همچین کاری رو نمی‌ده بهم. دستام از گشنگی دیگه جون

پشنگه

امروز صبح قهوه‌جوش رو از هم باز کردم. تقاله‌های قهوه بینش مونده بود. با حوصله کشیدمشون بیرون و به دهن گذاشتم. سعی کردم بجومشون. سعی کردم آبشوون رو بمکم. بعد همه‌ش رو یکباره تف کردم تو دست‌شویی و سیفون رو کشیدم. سیفون آب نداشت. گذاشتم همون جا بمومن. ظهر یه قلوه سنگ برداشتیم و سعی کردم با یه تیکه طناب بیندم به شکمم اما خیلی ناشیانه برخورد کردم. سنگه باز شد افتاد رو پام. یکی از استخوانای اصلی خرد شده بود.

ساعت ده و ده دقیقه یه سری لکه‌های نوری از جلوی چشمam رد شدن یا رژه می‌رفتن. مثل وقتی چشمات دودو می‌زنه. دو بینی و این حرفا نه؛ فقط لکه‌هایی که با یک سری خطوط به‌شکل منظمی به هم وصل شده‌اند یعنی از یک الگوی خاص پیروی می‌کنن و هی دنبال هم می‌آن و می‌رن و تو با خودت می‌گی چه منطق محکمی پشتیشه و بعد پشت‌بندش آه می‌کشی. آره دیگه.

امروز یه پاک کن مثلثی تو کتابخونه اینجا پیدا کردم. شکمم داشت قارو قور می کرد. بردمش سمت دماغم ببینم چه بوبی می ده. یهو به ذهنم رسید شاید بتونم بخورم شن. از این فکر خودم ترسیدم. احساس کردم از خودم ترسیدم. از فکرایی که به سرم می زنه. آروم چشمam رو بستم. پاک کنه هنوز توی دست چپم بود. یه صدایی توی سرم می گفت نه تو نباید این کار رو بکنی. خیلی فکر و حشتناکیه. به خودم او مدم دیدم پاک کن لعنتی رو کردهم تو دهنم و چندتیکه ش کردهم. هی تیکه های مختلفش رو تو دهنم می بدم و سعی می کردم بجومشون. مثل لاستیک سفت بودن. مثل وقتی که یه تیکه گوشت جویده شده توی دهنته و نمی تونی قورتش بدی. خیلی وقت بود که گوشت نخورد بودم. سعی کردم هر جور شده پاک کن جویده شده رو قورت بدم. حتیماً شب از تو بی بیم بیرون می آد ولی حداقل یه کم سیرم می کنه. یعنی امیدوارم بکنه. حالم از خودم به هم می خوره. شاید باید بهم رو سر هم بنویسم.

امروز توی کشو یه کارت اعتباری پیدا کردم. رفتم دم فروشگاه محله ای اینجا. یارو متصدیه گفت می تونی چند تا قلم جنس برداری ولی مبلغش به عنوان بدھی ثبت می شه و وقتی دوباره کارت شارژ شد ازش برداشت می شه. گفتم باشه. رفتم به قفسه جنس ها یه نگاهی انداختم. شکم قارو قور می کرد و چشمam درست نمی دید. یه شیشه کرم کاکائو و یه بسته آدامس نعنای برداشتمن و برگشتم خونه. در شیشه کرم کاکائو رو که باز کردم انگار که در یه نوشابه رو باز کرده باشم کرم شره کرد بیرون و همه لباسم رو کثیف کرد. توی دمای چهل درجه آب آب شده بودن. رفتم سراغ بسته آدامس. یکی رو درآوردم. وقتی گذاشتمن تو دهنم مثل شکلات آب شد و از گلوم سر خورد رفت پایین. دیگه نمی دونستم چیکار باید بکنم. افتادم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم.

باید به این ذهن صاب مرده فشار بیارم باید ازش کار بکشم. باید این داستان لعنتی رو هر چه زودتر تمومش کنم. چون یه فراخوان داستان نویسی زدن. منم که فقط سه صفحه تا الان نوشته‌م. این بچه برادرم هم که همچesh و بال گردنم و بال حواسم بپیش باشه. از بدنم هم که همچesh خون می آد و باید خودم و تمیز کنم. حالا دیگه نمایشگاه نقاشی رو هم نمی تونم برم چون باید این داستانه رو تمومش کنم. کل دیروز رو خواب بودم و شب حدودای ساعت نه بود که تو رختخواب چنان

سرگیجه‌ای گفتم که کسی تو عمرش به چشمش ندیده. شبش همه‌ش کابوسای اروتیک دیدم. کل خوابه درمورد یه زن بود که می‌خواست خوداراضایی کنه ولی نمی‌تونست. هی به‌خودم یادآوری می‌کنم این چیزا رو تو داستانم ننویسم و گرنه چاپ نمی‌شه ولی انگار اختیار قلمم با خودم نیست. خودش برای خودش هرچی دلش می‌خواهد می‌نویسه. ننه تو هال نشسته داره کباب با سبزی می‌خوره. بوی کباب دلم رو هم می‌زنه. دوباره باید دستمالای خونی‌مو جمع‌وجور کنم و دور بندازم. چقد به ننه گفتم بذار من پسر شم به گوشش نرفت که نرفت. گفتم غذاهایی بخور که بچه رو پسر می‌کنه. گفت تغییر‌جنیست دادن دخالت تو کار خدان. خدا قهرش می‌گیره. گفتم دماغ عمل کردن چی؟ گفت اونم مث همونه چه فرق داره؟

هنوز قرص‌ها را نریخته‌ام.

نرجس امینی پشت‌مله

Commented [u1]: وقتی بازنویسی و حتی ویرایش صوری

داستان را کامل کرده، اگر لازم شد/خواستی اسم داستان را هم با توجه به ساختار و ویژگی‌های داستان عوض کن که بیشتر هماهنگ بشے با موضوع و بیس اصلی داستان.

صدای به هم خوردن در می‌آید. پشت کتابی که به

عنوان زیردستی استفاده میکنم توشته: گونه‌ی زنده

ای که امروز تاپید میشود، فردا دیگر سر برخواهد

داشت. یادم به چیزی می‌افتد؛ یک جمله که

میگفت ما شما را میمیرانیم و فردا استخوان هایتان

را که متلاشی شده اند سر هم میکنیم. آیا ایمان نمی

آورید؟ حالم از آن دختره که از بیرون آمد بهم

میخورد. او شکم نسبتاً بزرگی دارد و زیر بغل و کفل

هایش سیاه است. وقتی عرق میکنند، بوی سگ

میدهد که روده هایش بیرون ریخته و کثار جاده

افتاده است. صورتش زرد زرد است و دندان هایش

ارتودنسی است. غبغب و سینه های بزرگی دارد که

نوكشان سیاه است برعکس من که نوک سینه هایم

قهوه ای است. راستی یک چیزی زیر یکی از سینه

Commented [u2]: این شخصیت اصلی و سوابی شمارش

چیزها و افراد رو داره؟ آره

Commented [u3]: علاوه بر راوی ما یک نویسنده ضمنی

داریم که انگار در این داستان نویسنده ضمنی سلب‌مستولیت کرده بود. ما نمی‌توانیم بگیم راوی روان‌پرشه پس هرچی خواست می‌توانه بگه؛ نویسنده ضمنی باید اون را تنظیم کنه.

Commented [u4]: این رو در نظر بگیر که اون کاراکتر

روان‌پریاش چه ویژگی‌های شخصیتی (منحصر به فردی) دارد؟

نسبت به بقیه اطرافیاش ازرواطلی بیشتری دارد.

قدرت تجزیه و تحلیل خیلی بالایی دارد.

آنفاسات و مسائل ظاهرای ربط را به هم ربط می‌دهد.

مدتها به مستلزماتی فکر می‌کنند.

بدلیل وضعیت روانیش به دفعات زیاد دچار توهمندی و شهود و الهام

می‌شود و مدام اطرافیاش را به این متهمن می‌کند که متوجه نیستند و

چیزی‌ای را نمی‌بینند یا نمی‌شنوند و قدرت درک بالایی ندارند.

هایش است. یک چیز اضافی، مثل یک سینه‌ی اضافی که از آن دو تای دیگر خیلی کوچکتر است. شاید بتوان گفت او سه پستان است. او قبلاً یک شوهری داشت. یک روز داشت به زن دایی اش که زن دایی من هم می‌شود بیوش می‌گفت یه بار دستش رو کشیدم سمت اتاق بهش گفتم بیو بیو ولی اون نمی‌ومد. یک جمله‌ای گفت مثل زده بود بالا یا یک چیزی شبیه این. با من نمی‌خواهد. من توی عذاب بودم، می‌گفت به من دست نزن. بعد بچه‌ی برادرم ته یک فلفل سبز را گذاشت توی دهنش و آب از چشم چپش راه افتاد. مامانش فکر می‌کرد دارد گریه می‌کند. یک نگاه به من کرد. دختر همسایه دم در خانه شان دستش را به سمت من دراز کرد و به مادرش گفت اون دختره منو زد. من نمیدانستم راجع به چه چیزی حرف می‌زند. دیدم زن داداشم آمد سمتم و زد توی گوشم گفت پدرسگ چرا دخترم رو می‌زنی؟ بین چه جوری از چشماش اشک می‌داد. دستش را بلند کرد و یکی خواباند توی گوشم.

Commented [u5]: چیزی که بلد بود: شخصیت و شخصیت‌پردازی

Commented [u6]: وسوس زمان داره؟ (به این شکل که احسان می‌کنه عمرش داره تلف می‌شه و کار خاصی نمی‌کنه و زمان داره از دست میرده؟) آره

三

سبحی که از حمام بیرون آمد توی آینه به موها یم
نگاه کردم. لای موها یم پر از گلوله های سفید بود.
مخواستم گریه کنم، افسرده شدم.

برقرار کن که در عین مرتبطیون نامرتب باشند. مثلاً عین همین کاری که کردی و پاراگراف اول و دوم رو به هم منفصل کردی. یعنی بانتظر مرسه هر هردو پاراگراف از طریق عنصر حمام که هم مرتبط شدن در حالی که اگر حمام رفته شویم در خواندن داستان متوجه می شویم که این دوتا حمام رفتن کن هم یکی در پاراگراف اول و دیگری در پاراگراف دوم اند این رابطه انتسابی با هم تدازند در حالی که از نظر ظاهر کلمه حمام بانتظر می رسه هردو یکی هستن. همین روند رو برای تمام پاراگرافها اعمال کن یعنی در عین بمربطی آن هارا به هم مرتبط نماند کن طوری که دو وجه از کلمه در نظر گرفته بشون: یک) وج/جلوه ظاهری کلمه. دو) وج نمادین.

در هردو پاراگراف شخصیت به حمام می رده اما هردو حمام کی نیستند یعنی اون حمام رفتن همون حمام رفتن نیس. یعنی دوتا حمام رفتن متفاوتانه که در دو زمان متفاوت انجام می گیره.

گفتم مامان و انگشت هایم را از هم باز کردم. مادرم

Commented [u11]: باید چیزی توی داستانت یاشه که من رو تر غیب کنه دوباره بخونش.

جیغ زد و از جایش بلند شد و درحالیکه بشقاب تخم

مرغ توی دستانش بود فرار کرد. گفت خدا!!!

میخواست توی غذای من مورجه بندازه. کاش خدا

مرگم میداد از دست همه تون راحت میشدم. رفت

توی اتفاقی که همیشه میخوابید، روی مبلی که

فرنرهایش بیرون زده بود نشست و شروع کرد به گریه

کردن.

Commented [u12]: ارتباطش با خاتوادهش و دوستاش چه جوری؟ خیلی خوب نیست.

من هنوز روی آن مبل سه نفره لم داده ام، الان آن

موقع نیست. چون رفته بودم یک چیزهایی پاک

کنم، آنها به من گفتند پاشو بیا کار کن، انقدر نچسب

اینجا، یه مشت آماده خور ریخته ن دورم. آن وقت

قرار بود یک چیزی بنویسم، شاید یک چیزی درمورد

یک قتل، چون آنجا روی زمین پر از دل و جگر بود.

من فکر کردم شاید من او را کشته باشم چون حافظه

ام را از دست داده ام و به خاطر همین هرکس

دیشب عکسی از دوستم دیدم که با دوست پسرش

توی Blankenberge نشسته بودند و دوستم

موهاش خیلی خوب بود. میدرخشید و خیس بود.

من به او حسادت کدم. گفتم حتی موهای پولدارها

برق میزند ولی موهای من شوره زده. من چقدر

بدبختم. دوستم روی تخت میخوابد ولی من روی

مبل سه نفره دراز میشوم که وقتی رویش مینشینم

فرنهاش میرود توی کمرم. گفتم تق به این زندگی.

مادرم نزدیک من روی زمین نشسته بود داشت تخم

مرغ تو روغنی میخورد. نگاه کردم دیدم روی چادری

که پایین پایم است و روی خودم میکشم یک نقطه

هایی هست. نقطه ها که کنار گل های رز درشت

است. دست بردم و یکی از نقطه ها را با انگشت

اشاره و شستم گرفتم. دستم را گرفتم جلوی مادرم

انگار که یک مورچه توی دستم دارم.

با خودش حرف میزنه این شخصیت؟
Commented [u8]: بله.

شخصیت‌پردازی
جسم شخصیت رو بساز کامل کامل
افکار اش

ذهن

روان

علایق‌ش

سرگرمی‌هاش

بیماری‌های جسمیش

بیماری‌های روحی‌روانیش

نسبت دق به وزن

ناتوانی‌هاش

ضفف‌هایش

ایا عذاب‌وجاده داره؟ اگر بله نسبت به چه جیز‌هایی/جه

رویدادها/اتفاق‌هایی؟

ایا خشم دارد؟ اگر بله، نسبت به چه کسانی/جه ارگان

هایی؟

ایا به طور کلی زیادی فکر می‌کنه؟

ایا دچار بازی‌های ذهنی/نشخوار ذهنی می‌شوند؟

چه احساسی به خودش/بندش داره؟ احساس خوب یا بد یا هیچ حسی نداره؟

تو از مشخصات ظاهری شخصیت
Commented [u10]: اصلی هیچ‌جی به ما نشون ندادی. باید دقیق مشخص کنی

قدش چقدر؟

وزنش چقدر؟

چه‌چور لباس‌هایی می‌پوشه؟ آیا مثل عامه مردم لباس

می‌پوشه یا ژولید پولید است؟ لباس‌های مارک و خیلی

گران می‌پوشه و همیشه روی مد می‌گردد.

لباس‌های عادی می‌پوشه یا کهنه می‌پوشه؟ به خودش

می‌رسد؟ سرووضع موهاش و درکل سرووضع

مرتبه؟ بهداشتی را رعایت می‌کنه؟ بله حمام می‌رده؟ بله

قدروقت یکبار؟

میتواند هر چیزی را به من نسبت دهد و من نخواهم
توانست از خودم دفاع کنم، شاید آن دختره را کشته
باشم که سینه‌های بزرگ و افتاده‌ای داشت. چون
یادم می‌آید ازش بدم می‌آمد. از دو تا مردی که کف
زمین دارند گوشت‌ها را سیخ می‌کنند می‌برسم این
دنبهه مال کجای اون سلیطه است که کشتمش؟

مال کوشش

الآن یک روز دیگر است. دوباره روی همان مبل
نشسته‌ام. توی یکی از گوش‌هایم هندزفری است.

خواننده می‌خواند:

بارید از من تا خود استخر لاهیجان
خنید با من در جداول گرم بازی‌ها
خنید با من به تمام حال و ماضی‌ها
بوسیدمش بر کنده‌ی خشک درختی که
سخت و غریبانه گذر کردیم شب‌ها را

چند و عدد غذا می‌خوره بهطورکلی؟؛ Commented [u14]:
مثل آقوی عدس غذای عجیب‌غیریب می‌خوره یا عادیه؟
خیلی کم غذا می‌خوره و از خیلی غذاها بیزاره مثل گوشت
و سبزیجات پخته و ...

چیست؟ Commented [u14]: مشخصات ظاهری شخصیت اصلی

رنگ چشم: یک چشم آبی، یک چشم قهوه ای
رنگ مو: بلوند
ملل مو از جهت فر یا لخت‌بودن: لخت
جنسيت: ذختر
اندازه مو (بلندی موهاش چقدره؟): تازیر گردن
سن: ۲۵
وضعیت تا هل: مجرد
تعداد دقیق افرادی که باهشون زندگی می‌کنه / اعضاي
خانواده‌ش: پنج
فرم بینی: عروسکی
چه عادت‌هایی داره؟ توی دماغش دست می‌کنه؟ خیر

شام غریبان بود و میخوردیم لب ها را

من چیزی را به یاد می آورم، او خاله ام است که دارد

کارها و حالت های وسوسی دارد؟ بله Commented [u15]

میزند توی سر خودش. میخواند:

امشب شب شام غریبان است. جسم حسین عربان،
اندر بیابان است. ما هم تکرار میکنیم و دور اتاق
میچرخیم. هزاران شمع توی یک سینی وسط اتاق
است. بعد یاد می آید خاله دارد میگوید ابوالفضل
ابوفضل. بعد یک دفعه شور میگیرد و داد میزند و
میزند توی سر خودش. یک نفر زمزمه میکند: امام
دیده. ما بچه ها میترسیم و فرار میکنیم. از در حیاط
بیرون میرویم و میدویم. میدویم و زنگ در خانه ها را
میزنیم و فرار میکنیم. پیرمردی یکی از ما را میگیرد
و کنک میزند. ما به کمکش نمیرویم، هنوز میدویم.
وقتی برミگردیم خانه یکی از زن ها میپرسد: پس
اون یکی تون کو؟ هیچ کس جواب نمیدهد. من
میزنم زیر گریه. یکی از زن ها میگوید ببین این بچه
ها قب دارن. باید برسونیم شون درمونگاه. حالا

برای ویژگی های خاص شخصیتی که Commented [u16]
شخصیت اصلی داره بیکش اینه که به چیز هایی توجه
می کنه که انم های اطرافش توجه نمیکند بهش و نکته
سنچ و تیزبینه و حواسش کاملاً جمعه.
اطراف ایش تصور میکند دیوانه هست و مشنگه و هیچی
حالیش نیست درحالیکه کاملاً بر عکس هست و متوجه
خیلی چیز ها میشه که بقیه بهش دقت نمیکنند.

خواننده دارد میگوید میترسیدم آینده چاه شه نباشیم

یا اینکه بمیریم و دوباره توی این زندگی شوم پاشیم.

برای کم کردن درد فترها قبل کرده ام، پسره بهم
میگوید این چه کاریه؟ این نمونه کار مشتری بوده.
چرا روی اینا داستان مینویسی؟ برگه را از زیر دستم
میکشد و با خودش میبرد. همه‌ی جمله‌ها را پاک
کن پاک میکند. من رنگ میبرد. تب میکنم.

Commented [u17]: در حالت کلی (معمول) لیخند به لب
داره یا عوسم؟ عوسم نیست اما لیخند هم ندارد؛ بیشتر
ماه و بیهت زده و خشک است.
شخصیش پرشور و همراه است یا سرد و خشک
است؟ سرد و خشک
بنین دو تا اپروش خط افتاده یا نه؟ خیر

Commented [u18]: یکی از نکاتی که می‌توانی رعایت کنی
توی بازنویسی این داستان می‌تونه این باشه که جمله‌ها یا
مطلوبی رو به داستان اضافه کنی که از لحاظ موضوعی
یا از هر لحاظ دیگری قسمتایی از داستان که بطور
اشکار از هم جدا شده‌اند رو به همترتبط و وصل کنی تا
جاهایی که احساس می‌شه داستان دچار پرش ناگهانی
شدن، رفع شه.

یادم می‌آید روی او اسید پاشیدم؛ رنگش پرید؛ همان
دختری که به من حس انججار میداد. پوستش مثل
دنیه شل و زرد رنگ بود. وقت هایی که چشم‌م بهش
می‌افتداد مور مردم میشد و یادم میرفت داشتم به چه
چیزی فکر میکردم. روی سینه هایش اسید
سولفوریک ریختم و آن ها شروع کردند به کوچک
شدن. مثل ممه های یک دختر چهارده ساله. روی
موهای فرفوش هم ریختم. نخ های مو به هم

چند دقیقه بعد از آنکه بیرون می‌آمد و میگفت: از فردا خودت باید ناها درست کنی. او کسی بود که چیزهایی که از لای دندان هایش درمی‌آورد برسی میکرد و دوباره توی دهان میگذاشت و قورتشان میداد. همو بود که هر شب کتاب اصول شهرهوندی

در فرهنگ ایرانی را دست میگرفت اما هنوز به

صفحه‌ای که در آن نوشته بود هرگز در حضور کسی

از نخ دندان استفاده نکنید، نرسیده بود. ای بسا

رسیده بود اما به روی خودش نمیگذاشت.

Commented [u22]: باید بتونی یه جوری پاراگرافی که بهم ربطی ندارن رو بهم مربوط کنی. مثلًا اونقدر اون پاراگراف بالاتر رو ادامه بدی و بنویسی که وصل شه به موضوعی که توی پاراگراف بعدی در موردش حرف میزنی جوری‌که وقتی جمله‌ها رو می‌خوانی بانتظر نرسه حالت چهشی دارن و بیربط و نامریبوط بهم هستن. مثلًا پاراگراف اول داستان وقتی به آخر میرسه، جمله آخر که می‌گه بینن چه جوری از چشمانش اشک میاد تا جمله صیبی که از حمام بیرون اومده، باید تعدادی جمله بین این دو ایجاد کنی تا بهم مربوط بشن.

Commented [u23]: ادامه دار کردن داستان (۴)

Commented [u24]: موهای زاند بدنش بلند میشه یا شیوشن می‌کنند؟ به بهداشت اونا میرسه یا نه؟ میرسه به بهداشت و اون حالت های روانی طور که داره به جز توی صورت بیهت زده اش طور نیگری خوش رو نشون نمیده.

چسبید و چیزی که حاصل شد مثل کپه ای زنگ
آهن بود که بوی روغن جزغاله میداد. بعد نوبت رسید
به چشم هایش. با دست چپ پلک هایش را نگه
میداشتم که سعی نکند آنها را بینند. اسید چشم‌ها
را سوراخ کرد و از بین برد. حاصل کار دو تا حفره‌ی
خالی و بسیار عمیق بود طوریکه هر چه نگاه
میکردی انتهایش را نمیدیدی. قبل از اینکه کاملاً او
را بکشم بوسه‌ای از لب هایش گرفتم و پستان‌های
نرسیده اش را لمس کدم. بهش گفتم حرومزاده
حالا دیگه نمیتوانی شب‌ها که من میخوابم پنکه‌ی
بالای سرم رو خاموش کنی یا از شارژر من استفاده
کنی. اما مطمین نبودم که صدایم را میشنوند. شاید
هم میشند اما ونمود میکرد نمیشنود. همیشه
همینطور بود. وقتی ازش ایراد میگرفتم جواب
نمیداد ولی بعد از چند دقیقه چیزی میگفت که
نشان میداد زور به دلش آمده. مثلاً وقتی میگفتم تو
حالا دیگر چهل سال داری، نباید دستمال کاغذی
را توی چاه دستشویی بیندازی، هیچی نمیگفت اما

Commented [u19]: اون عصری که قسمت‌های مختلف
داستان رو قراره بهم ربط بده ممکنه یه جمله
تکرارشونده باشه که خودت می‌سازیش.

Commented [u20]: بچگی آرامی داشته یا متزلزل بوده؟
متزلزل بوده
خانواده‌ش باهش چطور رفتار می‌کردن؟ نادیدش
می‌گرفتمن یا بهش عشق می‌ورزیدن؟ نادیده می‌گفتند.

Commented [u21]: از پتانسیل‌ها استفاده کن. جذاب‌کردن
نه به معنای خواهاندکردن بلکه به معنای...

برای اون
داستان مرصده
مع کله سخنه
براس هارندسی
س توئی اون تسوی
ه سه هارندسی رو
دافت متن راستن
کنه خلخله
همه مسوون هم و در بازی
و داخل متراهم داریم

فونی نهادنی تولید اند رو +
هزارتران. تایید اهل نجای
از همین کاندهم بدلی میزی
تعری دسته ای دعکا صفات
این ساخت ۴۷، ۴۸، ۴۹ تصریح رو
جزی اون تبلیغ داره منی
فصل شدی اینه. بازیکنی خنی
آنچه علیکم توزیع کنید اینه
برای خود رفته اینه که اینه
بازیکم اینه که اینه
ساقه ای اینه که اینه
به صریح توضیح های اینه
هستید. هم هستید. می خواهد اینه
مش از درم خانه و بگذار
چه کی اینه که اینه رو بازیکنید
فرز
که اینه که اینه
با هم اینه که اینه
ارزی بخواهید که اینه
چیزی تیپی باید اینه
و داشت متن احمد داریم

سرم دارد میترکد. دارم با تکه ای نخ دندان که توی
وسایل مادرم پیدا کرده م جامانده‌های غذا را از لای

Commented [u25]: چه روحیاتی داره؟ و کدامیک از
ویژگیها رو میخواهی بلد کنی توی داستان و مشخصاً و
به طور واضح نشون بدی با توجه به چیزهایی که توی
داستان مینویسی؟

دندان‌هایم در می‌آورم. از چند روز بیش قرص‌ها را
نخوردم. از همه‌ی روان‌کاو‌ها و روان‌پزشک‌ها و
روان‌شناس‌ها و مشاوره‌های خانواده و پزشک‌های
اورژانس بدم می‌آید. چرا همچنان فکر میکنند باید
حال آدم‌ها را خوب کنند؟ چرا حتی به این فکر

نمیکنند که شاید اگر آدم‌ها حالشان بد باشد
برایشان بهتر است. از همه‌ی کسانی هم که توی
وضعیتشان مینویسند فقط تماس‌های ضروری، بدم
می‌آید. آنها باعث میشوند من نتوانم راحت بهشان

Commented [u26]: انگار نرجس او مده شماره‌ش رو داده
و رفته و ما شناخت کافی نسبت به این شخصیت پیدا
نکرده‌ایم.

پیام بدhem و همیشه فکر میکنم مزاحمشان هستم

و همینطور از آنهایی که توی پیشان
مینویسند Men of quality don't fear

equality. آنها که مینویسند:

مدرس، مترجم و پژوهشگر

Commented [u27]: به وسیله عینیات و صحنه‌های بیرونی
اون درویشات رو به نمایش در بیاریم.
بوجود اوردن نکات ظرفی و خاص در مورد این
شخصیت داستان.
ارجاعات تاریخی و مذهبی و روانی و... را بسط بدیم
چو ریکه به شناخت ما از شخصیت راوی کمک کنیم.
احساس میکنیم ساختار دجاج نقص هست.
کمال داستان.

بک حدی از انسجام لازمه.
باید ما را به جایی بررسانی و توی کل داستان وقتی
داستان تمام شد ما را به نقطه‌ای رسانده باشیم و در ان
نقطه داستان را تمام کنیم.
بک واحد.

کارشناسی ارشد زبان و ادبیات انگلیسی، دانشگاه

تهران

دارنده نمره ۸/۵ آزمون آیلتس آکادمیک (۲۰۲۱)

روزمه مژروح من

ما رو به ویژگی‌های خیلی خاص [u28]: **Commented**: شخصیت برسونی.

www.researchgate.net/profile/Amirho

ssein_Nemati

من ترجیح میدهم به جای این چیزها توی پیج

شخصیت داستان خیلی خاص باشه [u29]: **Commented**: اما جوری باشه که من بگم این چقدر من هستم. یعنی همون قدر عام باشه.

بنویسم: تا وقتی که خودم انگشت دارم نیازی به

مردها ندارم. از مردهایی که موی فر دارند بیزارم.

چه چیزی توی این داستان [u30]: **Commented**: می‌خواستی بگی؟

وقت هایی که مو توی غذایم پیدا میکنم اگر فر

باشد، ده برابر بیشتر اذیت میشوم. از همه‌ی آدم‌ها

بدم می‌آید به جز آنها که مثل من از آدم‌ها بدشان

می‌آید

چرا داستان اینجا تمام شد؟ [u31]: **Commented**

جوری نباشه که هرجا شد تعمق کنه. [u32]: **Commented**

شقايق صابر

اگر فکرکردن به تو گناه نیست

به نام خداوند؛ او که منزه است از هرآنچه
که دربارهاش میپنداریم. با نام او که خالق
جسم و روح ماست. او که میداند، ما برای
رسیدن به بهشت چه رنجی میکشیم.

تاریخ آغاز نوشتن متن: آن موقع که ماه در آسمان شب بود و من پشت پنجره نشسته بودم و از پشت پرده یک ماه نصفه را توی آسمان میدیدم و فقط کافی بود پرده را کنار بزنم تا بشود از پشت شیشه، نصفه ماه را تماشا کنم. نکردم و خودکار توی دستم بود و شروع کردم به نوشتن.

تاریخ پایان نوشتن متن: خیلی وقت بعدترش. وقتی به این فکر میکردم که چرا آن شب پرده را کنار نزدم و نصفه ماه را لاقل از پشت شیشه نگاه نکردم.

تاریخ تایپ متن: همین نزدیکی. وقتی فکر کردم که میشد حتی پنجره را هم باز کرد و شیشه را هم کنار زد.

تاریخ حذف آن صفحه که جایش خالی است: آن روز که توی خیابان به این فکر کردم که بد نیست یک داستان در مورد یک روح مرده بنویسم. روحی که مردم جنازه اش را گوشة خیابان پیدا کرده اند. روحی که جسمش را کنار زده بود تا ب بواسطه ببیند. زیاد دوام نیاورد.

تاریخ برگرداندن آن صفحه، در آخرین صفحه این متن: وقتی نوشتم: «به نام خداوند؛ او که منزه است از هر آنچه که دربارهاش میپنداریم. با نام او که خالق جسم و روح ماست. او که میداند، ما برای رسیدن به بهشت چه رنجی میکشیم.»

همین حالا شروع می‌کنم به نوشتمن. یک بار دیگر هم این کار را کردم، وسطش کار پیش آمد؛ بلند شدم و رفتم و نوشتمن نصفه ماند. حالا هم معلوم نیست که تا کجا بتوانم بنویسم ولی شروع کرده‌ام. می‌خواهم در اوج صداقت بنویسم. در چیزی که می‌نویسم تنها مسئله‌ای که برایم مهم است همین صداقت است؛ همین کلمه‌هایی که می‌آیند روی کاغذ؛ این هایی که از درون من می‌جوشند و من از قبل به آن‌ها فکر نکرده‌ام. بدون هیچ طراحی اولیه‌ای می‌نویسم و فکر می‌کنم این صادقانه‌تر است. مکث نمی‌کنم و بدون معطالتی می‌نویسم تا مطمئن باشم فکر قبلی نمی‌کنم. ما نویسنده‌گان در لحظه طراحی یک داستان، خیلی چیزها را وارونه جلوه می‌دهیم. من فقط می‌خواهم که چند خطی را صادقانه صادقانه بنویسم. نمی‌دانم از چه چیزهایی خواهم نوشت و برای باقیمانده صفحه، هیچ برنامه‌ریزی‌ای ندارم. وقتی این ایده به ذهنم زد، بعد از نوشتمن اولین نسخه - که دور اندختمش - یک مقدار کمی فکر کردم؛ ولی خیلی کم و ناقیز بود؛ فکرهای معمولی. حالا دوباره بدون فکر شروع می‌کنم.

یک چند لحظه مکث کردم تا انگشت‌های دستیم را نرمش بدهم. باید برای مکث‌ها فکری کنم. شاید کاری پیش بباید و مجبور بشوم بیشتر مکث کنم. الان دیگر نمی‌دانم چه بنویسم و انگلار فکرهایم ته کشیده باشد. از این صفحه سه خط مانده و دیگر نمی‌دانم؛ چون دارم تلاش می‌کنم که بی‌فکر بنویسم و این خیلی سخت است چون هر جمله‌ای که می‌نویسم در لحظه‌ای که هنوز تمام نشده یک تصویر محوی از جمله بعدی به ذهنم می‌آید؛ حتی هر کلمه‌ای را که می‌نویسم قبل از تمام‌شدنش یک تصویر محو و تار از کلمه بعدی؛ چون واضح است که - ورق زدم - چون واضح است که ما نمی‌توانیم اصلاً فکر نکنیم. بالاخره یک فکرهایی می‌کنیم و البته بعضی فکرها هم پیش می‌آید که آن قدر خصوصی است که چطور آدم آن‌ها را بنویسد؟ نمی‌دانم این روش چقدر در راستای چیزی است که می‌خواهم.

روی صندلی چرخداری که رویش نشسته‌ام نود درجه می‌چرخم. کف پاهایم را می‌گذارم روی لبه تخت و دفترم در آغوشم است. می‌خواهم یک داستان بنویسم در مورد یک شخص. می‌خواهم بدانم که اگر همین طور ادامه بدهم به جایی می‌رسم یا نه. کلید را چرخاندم و رفتم تو. بچه‌ها هنوز خواب بودند و همسرم بیدار نشده بود. روزهای تعطیل معمولاً بیشتر می‌خوابند. چادرم را در آوردم و آن را پشت در آویزان کردم. لباس‌های دیگرم را عوض نکردم چون در هنگام پیاده‌روی مطلبی به ذهنم پشت در آمده بود. پشت میز نشستم و شروع کردم به نوشتمن. قبل از نوشتمن به این فکر

کردم که نوشتن برای من ارزشمند است چرا اکه این همان چیزی است که خداوند مرا به خاطرش آفریده. می‌نویسم برای آموختن زندگی بهتر به انسان‌هایی که نمی‌دانند.

داستانم شروع شد. از همین پاراگراف بالا. از همان جایی که نوشت‌ام «کلید را چرخاندم و رفتم تو» تا آخر پاراگراف. از آنجا تا آخر پاراگراف. متن‌افانه گاه در خلال نوشتن چیزهایی هم به ذهنم می‌آید که ممکن است فهمیدن این متن را سخت کند -ورق زدم- ولی از آنجا که صادقانه‌نوشتن برایم در اولویت است آن فکرها را حذف نمی‌کنم؛ چون قرار است بدون طراحی بنویسم.

یک جمع‌بندی می‌کنم. من شروع کردم به نوشتن بدون فکر قبلی. کمی پیش رفتم و بعد یک مرتبه داستان آن زن شروع شد. مثل من داستان می‌نویسد.

حالا ما با این زن در اتاق او تنها‌ییم.

بعد از بیست‌وچهار ساعت دوباره دارم می‌نویسم؛ خیلی به‌زحمت. مشغولیت‌های دیروز نگذاشت متنم را ادامه بدهم. امیدوارم باور کنید. چطور می‌توانم صداقت‌م را ثابت کنم؟ شاید باشد همین حالا از خودم فیلم بگیرم، ذخیره یا منتشر کنم تا بعد از انتشار این متن، شاهدی داشته باشم. برای مشخص شدن فاصله‌های زمانی از خطکشی استفاده می‌کنم. بین چیزی که الان می‌نویسم و نوشته‌های قبلی حدوداً بیست‌وچهار ساعت فاصله افتاد. باور کنید. باید بدانید که

باور کنید؟ گفتم باور کنید؟ گفتم باور کنید. نزدیک بود این دروغ را ادامه بدهم.

در مورد «باور کنید»‌ی که نوشتم حرف می‌زنم. تمرکزم روی «باور» نیست بلکه روی «ید» است؛ روی «ید» آخر «کنید». به این خاطر که موظفم صادقانه بنویسم. به دلیل آن وظيفة اخلاقی که خودم برای خودم تعریف کرده‌ام، صداقت را حفظ می‌کنم. شاید بهتر بود می‌گفتم «باور کنی». در این لحظه نمی‌توانم با قطعیت بگویم مخاطب من چه کسی است؛ ولی گاهی کاملاً مطمئنم که هیچ شما‌ای مخاطب من نیست. در حین نوشتن زمان‌هایی هست که مخاطب من یک جمع نیست بلکه یک شخص است. در حال حاضر باید اصلاح کنم آن کلمه را به «کنی». باور کنی. چون در حال

حاضر با تو حرف می‌زنم. در کار من اخلاق ایجاد می‌کنی. باید بدانی که هر کدام از ما یک روشی داریم برای فکر کردن و فهمیدن و پیش‌رفتن و زندگی و تنها چیز این است که الان صداقت برای من مهم است که ببینم آیا کار سختی است که راست بگوییم دلیل دوست‌داشتنمان را؟ و باید قبل از این که بگوییم درمورد دوست‌داشتنمان باید بدانیم فرق بین دوست‌داشتن و سایر احساساتمان را تا دیگران را گرفتار نکنیم. شاید این فقط احساس خستگی است و ما گاهی خستگی را با عشق اشتباه می‌گیریم و هر کس باید در ابتدای یک رابطه بفهمد که آیا خسته است یا دوست می‌دارد یا دنبال چیزی می‌گردد برای رفع نیازی، تا برطرف کند مانع را تا موفق شود به انجام‌دادن کار مهمی و این را فهمیدن مهم نیست؟ و نباید چند ساعتی حداقل برایش وقت گذاشت؟ که بعد بتوانیم صادق باشیم که دلیل ما برای برقراری یک رابطه، یک ارتباط دونفره انسانی دقیقاً چه چیز است و این به هر دوی ما کمک می‌کند و در چنین شرایطی می‌توانیم از نقطه‌آغاز به سمت جلو حرکت کنیم و در مرداداب مبدأ نیفتنیم؛ ولی من و تو گرفتار مرداداب مبدأ شدیم. باینکه سعی می‌کنم فراموشت کنم و بی‌اخلاقی‌ها نگذاشت چیزی ادامه پیدا کند ولی هنوز گاهی هستی.

آن زن را یادت هست که از پیاده روی برگشت؟ جایی که نرفتی؟ متن من را یکسره می‌خوانی؟ یا هزار بار می‌روی و برمی‌گردی؟ یا اصلاً هیچ وقت و هرگز آن را نمی‌خوانی؟ تو داستان‌نویس نیستی و نمی‌فهمی. تو اصلاً داستان نمی‌فهمی. به عمرت یک دانه‌اش را هم نخواهد‌ای. شاید هم خوانده باشی. نمی‌دانم ولی مطمئن از داستان چیزی سر در نمی‌آوری. چون هم‌اکنون عمیقاً ناراحتی از این که با یک متن سراسرت طرف نیستی؛ و دلت می‌خواست که داستانی بخوانی که نخواهی این همه تمراز کنی بلکه با سرعت بخوانی و از پرینگش لذت ببری. تو از داستان و اهمیتش در تاریخ زندگی بشر چیزی نمی‌دانی. سعی می‌کنم کمکت کنم تا من را بفهمی. آن زن هم مثل من یک نویسنده بود. حالا می‌خواهم فکر کنم تا ببینم او چه خواهد نوشت؛ در مورد مرگ یا عدالت یا زندگی یا بخشش؟ در حال حاضر او در همان وضعیتی است که اتفاقش را ترک کردیم؛ در همان لحظه. چون من واقعاً از دیروز تابه‌حال حتی یک لحظه هم به او فکر نکردم. اگر باور کنی. از جایی به بعد دوباره مخاطبem تغییر کرد. حالا می‌توانم بگوییم باور کنید. این جابجایی اتفاق می‌افتد و گاهی به هیچ وجه نسبت به آن هوشیار نیستیم. این مشکل زمانی پیش می‌آید که بدون طراحی می‌نویسیم. همه نلاشم را می‌کنم تا دوباره به دام این جابجایی نیفتنیم.

پس حالا با شما مخاطبین واقعی این متن حرف می‌زنم. در مورد آن زن می‌نویسم، او داستان‌نویسی است که بر اساس الهامات داستان می‌نویسد. شروع کرده به خواندن یک کتاب قطور. دنبال یک الهام می‌گردد و هر زمان که پیدا کند نوشتمن داستانش را شروع خواهد کرد. از این به بعد نوشه‌های او را از ابتدای خط، فاصله می‌دهم تا راحت پیدایشان کنید. شروع کرد:

دست‌های سرد حمید را می‌گیرم و می‌گویم: «من به ابراهیم فکر می‌کردم و
دعای مستجابش؛ ربنا واجعلنا مسلمین لک و من ذریتنا امة مسلمة لک...
ربنا وابعث فیهم رسولا منہم. به نظرت خدا در نسل ما چه آدمهایی را
می‌گذارد؟»

او اشک پشمیمانی در چشمانش جمع می‌شود. من لبخند می‌زنم و می‌گویم:
«همیشه فکر می‌کردم چرا از یک پدر و مادر، بچه‌هایی به دنیا می‌آیند که
گاهی هیچ شبیه هم نیستند. خندهدار است ولی حالا فکر می‌کنم شاید به
خیالات پدر و مادرهایشان مربوط است.»

به ساختمان نوساز محل کارش نگاه می‌کنم و پنجره‌هایی که شاید یک
کدامشان پنجره اتفاق او و همکار تازه‌اش باشد؛ می‌گویم: «حمید، می‌ترسم
که در نسل من هم روزی دختری به دنیا بیاید که شبیه من و تو نباشد.»

مزخرف. متوجه هستید که جطور تلاش می‌کند تا یک پند اخلاقی به ما بدهد؟ می‌خواهم زیر کتری را روشن کنم و برای خودم یک نوشیدنی گرم درست کنم. برمی‌گردم؛ وقتی ذهنم از آبکی‌های زن داستان‌نویس داستانم پاک شد.

باید دست نگه دارم. چون دارم سعی می‌کنم متن را به یک سمت ویژه‌ای چهتدهی کنم. یعنی از یک جایی به بعد که نمی‌دانم از کجا بود، همه تلاشم رفت به این سمت که متن، یک پایان هماهنگ با ذهنیت‌های خودم داشته باشد. دارم خودم را هم با زن داستانم مقایسه می‌کنم؛ و می‌خواهم ثابت

کنم که من از آن زن نویسنده که در ذهنم ساخته‌ام بهترم. این فکرها کار را خراب می‌کند. فکر می‌کنم این ویژگی از آن زن به من سرایت کرده و انگار اگر پیش بروم شبیه او خواهم نوشت؛ متنی برای آموزش چیزی به دیگران؛ برای آموزش صادقانه‌نوشتن به انسان‌ها، آن هم در لحظاتی که هیچ صداقتی در آن‌ها نیست. نه؛ من هرگز این طور نمی‌نویسم. و همین حالا نوشتمن را متوقف می‌کنم.

و هیچ دلم نمی‌خواهد به دامش بیفتم؛ دام بازنمایی. پس می‌خواهم بنویسم تا کلماتی که روی کاغذ می‌نشینند بازنمایی چیزی نباشد. آیا این به صداقت نزدیک‌تر نیست؟ هرچند ما همواره گرفتار این دامیم؛ همان‌طور که نمی‌توانیم با هم ارتباط برقرار کنیم مگر آنکه دست‌به‌دامان کلمات شویم. من فقط به این فکر می‌کنم که فکر نکنم و بنویسم. می‌خواهم آزاد و رها بنویسم؛ بدون هیچ سطحی از سانسور یا تغییر؛ بدون تغییر آنچه که در لحظه به ذهنم خطور می‌کند. در این خطور هیچ ویژگی خاصی نیست؛ همین خطور خالص.

خوابم گرفت. واقعاً خوابم گرفت و برای چند لحظه پلک‌هایم روی هم رفت. چند لحظه دیگر ادامه می‌دهم.

خوابم برد. بیدار شدم. همین جا پشت میز تحریر خوابم برد. سرم بین کتاب‌ها و کاغذ‌هایم بود و یک خودکار زیر لپم. فکر کنم خودکار روی پوست صورتم رد انداخته باشد. این مسئله ذهن من را درگیر کرده. این که ما خیلی وقت‌ها یک کارهایی را انجام می‌دهیم یا یک فکرهایی را می‌کنیم و فکر

می‌کنیم متعلق به ماست ولی این‌ها از جای دیگری که تجربیات روزمره ما از آنجا آمده‌اند. بیدار که شدم می‌نویسم؛ هنوز خواب آلودم.

الآن دوباره کمی دارم سفت می‌نویسم یعنی دارم یک‌جوری تلاش می‌کنم که یک‌جور خاصی بنویسم که نمی‌دانم چطوری است. چون فکر می‌کنم باید بتوانم جمع‌بندی کنم و یک حرف درست و حسابی زده باشم تا تو فرار نکنی؛ و بمانی. شاید بخواهی بدانی که کلیت این متن بر چه چیزی استوار است. فکر می‌کنی که این کمکت می‌کند تا چیزی را که می‌خوانی بفهمی؟ این متن بر محور من است. کنش من را وی است که در مرکزیت ساختار این متن قرار گرفته است. منی که در حال نوشتنم و هیچ نمردهام و همین‌جا همراه متنم حاضرم. به قدر کافی هم بیکارم و اگر می‌شد خودم را به تمام نسخه‌های چاپ شده منگنه می‌کردم؛ به همه نسخه‌های الکترونیکی هم. تو مسیرت شبیه من نیست. مجبورت نمی‌کنم که از زاویه من به جهان نگاه کنی ولی کمکت می‌کنم که مسیر من را بفهمی.

متاسفم که دوباره با تعییر مخاطب مواجه شدیم. شاید بهتر بود زمانی که مخاطبem از "شما" به "تو" تعییر می‌کند، تعییری در نوشتنم یا رنگ نوشتنه‌ها ایجاد می‌کردم. مثلاً خوب بود که خودکار قرمز هم دم دست داشتم. این فکر، همین حالا به ذهن زده و چون نمی‌خواهم به عقب برگردام نمی‌توانم این تعییر را اعمال کنم. حتی موقع تایپ متن هم نمی‌توانم این کار را بکنم؛ چون قرار نیست موقع تایپ کردن از صداقت فاصله بگیرم. بنابراین آن موقع هم کاملاً پاییند به آنچه که روی کاغذ ثبت کرده‌ام خواهم بود. فقط نقطه و ویرگول‌ها و کمی ظاهر متن-مثلاً پاراگراف‌بندی‌ها- را اصلاح می‌کنم.

یک متن تازه نوشته؛ آن زن نویسنده را می‌گوییم:

امروز صبح نرفتم سر کار. مادرم پرسید: «کجا می‌روی؟»

گفتمن: «سر قرار همیشگی.»

با چشمانی پر از اشک دلسوزی گفت: «چرا دست از این توهمندی داری؟»

گفتم: «مادر، توهمندی نیست.»

جلو رفتم؛ دستش را بوسیدم و ادامه دادم: «نذر مادر موسی کرده‌ام، نذر مادر موسی در آن لحظه‌ای که یک لشکر به دنبالش بود تا موسی را از او بگیرد. خودت قصه‌اش را برایم تعریف کردی. مادر موسی در جستجوی راه چاره بود. نمی‌دانست که چطور موسی را از دست فرعونیان نجات بدهد. آن لحظات برایش سخت و طاقت‌فرسا بود. آنگاه به او الهام شد که موسی را به نیل بسپارد. مادر، کافی بود او، اسم آن الهام را می‌گذاشت توهمند؛ آن وقت چه می‌شد؟ آن وقت هرگز موسی را به نیل نمی‌سپرد. آن وقت خیلی چیزها عوض می‌شد مادر... شاید بعدها هرگز قصه آن زن را می‌شنید می‌گفت: «زنی که فرق بین الهام و توهمند را نمی‌فهمد، اصلاً خدا پرست نیست.» و هیچ وقت کسی چیزی را نذر او نمی‌کرد.»

اشک در چشمان مادرم حلقه زد؛ این بار اشک شوق. پیشانی ام را بوسید و مرا فرستاد سر قرار همیشگی.

شما تابه‌حال از این مزخرفات نخواهید بود؟ منظورم داستان‌هایی است که انگار شعاعی را فریاد می‌زنند؛ و برای این کار پیامبری الوالعزم را بازیچه قلم خودشان می‌کنند؛ از نویسنده‌گانی که اتفاقاً کارهایشان خوب هم به فروش می‌رسد. یکی از همین‌ها به ذهن من چسبیده و نمی‌دانم چرا داستان او را دنبال می‌کنم. من از این مزخرفات نمی‌نویسم، من به چیز دیگری فکر می‌کنم. من به چگونه‌نوشتن فکر می‌کنم؛ چگونه‌نوشتن چیزی که می‌خواهم از آن بنویسم. این چیزی است که به زندگی من معنا می‌دهد. اگر بتوانم چنین تلاشی بکنم، حتی اگر هیچ انسانی شاهد این تلاش نباشد باز هم از معنا سرشارم. به نظرم می‌رسد وقتی معنا نباشد اگر فرشته مرگ برسد، فرار خواهم کرد. احتمالاً شدیداً می‌ترسیدم و حتی نمی‌توانستم یک قدم به عقب بردارم. ولی وقتی معنا باشد فرار نمی‌کنیم. می‌توانیم مثل بک مرد قوی باشیم؛ یا اصلاح می‌توانیم بک زن قوی باشیم. فقط که مردها قوی نیستند. موافقید؟ این باور غلطی است که زن‌ها را ضعیف بدانیم. متسافانه خیلی چیزها در طی

سالیان دراز بر ما زن‌ها تحمیل شده است. چند روز پیش با پدرم حرف می‌زدم. همان‌طور که توی آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌رفتم و جلوی لباسم خیس بود و چند لکه روغن روی دامنem پاشیده بود و داشتم دست‌های خیسم را با همان دامن بلند خشک می‌کردم، به او که داشت اخبار را دنبال می‌کرد و کنجکاوی سیاست‌های اقتصادی دولتِ جدید بود گفتم: «به نظر من یکی از وظایف دولت‌ها این است که سفره ناهار و شام ما را پهنه کنند. غذا را آماده کنند؛ برنج را توى دیس بکشند و بعد هم بشقاب‌ها را بچینند سر سفره. دلیلی ندارد که همه‌این کارها را ما زن‌ها بکنیم. قبول داری بابا؟» پدرم گفت: «آفرین بابا. صبر کن. شام چی هست؟» قاشق روغنی را پرت کردم توى سینک و گفتم: «شام نداریم.» پدرم گفت: «یعنی هیچ دولتی سر کار نیست؟» از این که حرفم راشنیده بود خوشحال شدم. با ذوق گفتم: «کوکوی سیب‌زمینی.» و وظایف دولت‌ها را فراموش کردم.

پدرم برای پیشرفت من خیلی زحمت کشید. من استاد دانشگاه شدم. پدرم فرهنگی بود. بعد از گذشت پنج ماه- حدوداً پنج ماه- از تدریسم، متوجه شدم که یک عادت عجیب دارم. عادتی که یک دوست، وجودش را به من تذکر داد. وقتی عمیقاً به فکر فرو می‌رفتم دستم می‌رفت سمت صورتم، درست پشت لب‌ها و دست‌هایم را در آن ناحیه طوری حرکت می‌دادم که انگار یک سبیل پرپشت و پهنه، پشت لبیم است؛ و من در حال تابدادن آن فکر می‌کنم. باورم نمی‌شد تا این که همان دوست، در آن حالت از من فیلم گرفت. وقتی فیلم را دیدم آن قدر به فکر فرو رفتم که دوستم گفت دوباره دست به سبیل شدی. خوب بود که خیلی زود متوجه این رفتار خودم شدم. هرچند تغییر و کنترل آن برایم سخت بود. یک بار وسط تدریس، حین جوابدادن به سوال عمیق یکی از پسرها شروع کردم به تابدادن سبیلم. یک مرتبه متوجه شدم. به خودم آمدم. دست پاچه شدم و از کلاس پریدم بیرون. وقتی در را به روی خودم بستم و توی راهرو چند لحظه مکث کردم؛ تازه از دست‌پاچگی در آمدم و فکر کردم که چرا از کلاس آمدم بیرون؟ از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت دستشویی. صورتم را آب زدم. حالم بهتر شد. دستمال لوله‌ای را کشیدم و خواستم یکی از آن بکنم. دستمال، زیادی چرخید و بخش زیادی از آن آویزان شد. لوله دستمال را به عقب هل دادم که دستمال دوباره دور لوله بپیچد و برگرد سر جای اولش. لوله زیاد پیچید و دستمال‌ها دوباره آویزان شدند. برگشتم سر کلاس.

چیزهایی که الان در مورد "زن" نوشتمن خیلی زیاد از کلیت چیزی که تابه‌حال نوشته بودم دور بود. در واقع یکباره به ذهنم آمد و از همه یکباره‌ها، یکباره‌تر بود. باید در فرصتی مناسب داستانی

بنویسم در مورد سختی‌هایی که یک زن می‌کشد برای فکر کردن به مسائل مهم. اسم داستانم را می‌گذارم «کی؟»؛ به این خاطر که یک زن آنقدر مشغله زندگی و روزمرگی دارد که کی وقت کند تا با خیالی آسوده، فکرهای مهم کند؟ در هر صورت من داشتم داستان می‌نوشتم، می‌توانید اصلاً این بخش را -فکر کنم از جایی که خاطرهای از پدرم تعریف کردم تا زمان تدریس در دانشگاه- نخوانید تا گیج نشوید. ضمناً خاطرهای که تعریف کردم واقعی نبود. منظورم بخش دانشگاه است. من هیچ وقت استاد دانشگاه نبوده‌ام. اگر به اندازه کافی صادق باشیم، باید بگوییم که ما گاهی دروغ هم می‌باشیم.

می‌خواستم دوباره جمع‌بندی کنم. خودم خیلی چیزها را فراموش کردم و حتی برای جمع‌بندی هم به عقب ورق نمی‌زنم. مادر موسی را ولی یادم هست؛ در داستان آن زن. زن داستان نویس داستانم را می‌گوییم. مردی که در داستانش بود، داشت برای مادرش از فرق میان توهم و الهام می‌گفت. نظر من در این مورد این است که ما در خیلی از مواقع منتظر می‌مانیم تا پایان نتیجه‌گیری؛ بعد اگر همه چیز خوب بود- خوب یعنی در راستای چیزی که می‌خواهیم- اسم آنچه به دلمان افتاده می‌شود الهام؛ و در غیر این صورت- یعنی بعد از سنجش چیزی که به دلمان افتاده بود با نتیجه کار- اسم آن می‌شود توهم. بر اساس این باور، اگر موسی به خشکی نمی‌رسید، اسم آن الهام را می‌گذاشتیم توهم و در مورد مادر موسی حرف‌های دیگری می‌زدیم. من نمی‌خواهیم در مورد مادر موسی حرف بنم؛ چون در موردهش چیزی نمی‌دانم و تحقیق هم نکرده‌ام؛ احتمالاً او زن بانقوایی بوده و برای همین وضعیتش به طور کلی با من متفاوت است و این تفاوت، درک متقابل ما از هم را بجالش‌های جدی مواجه می‌کند. فقط می‌خواهیم بگوییم که به نظر من الهام به صورت «سلام. من الهام» از راه نمی‌رسد؛ و روی دیگر آن توهم است و مرز بین الهام و توهم آنقدر باریک است که نمی‌شود به این راحتی آن‌ها را از هم تشخیص داد.

یک بار دیگر مرور کنیم:

انگیزه من از نوشتمن این متن چیست؟ صداقت. برای همین هرچه به ذهنم می‌رسد رابی کم و کاست روی کاغذ می‌آوردم. این مسیر نوشتمن من است. گاهی می‌ترسم که نکند انگیزه‌ام از نوشتمن، انگیزه آن زن داستان‌نویس باشد که می‌خواست چیزی را به دیگران بیاموزد. من این را خود پیامبر پنداری مزم می‌دانم؛ و از مزم بودن بیماری آن زن می‌ترسم. چون می‌ترسم که انگیزه او به سرایت کند. تلاش می‌کنم که این اتفاق نیفتند؛ ولی خیالات ما گاهی آن قدر واقعی می‌شوند که به سختی می‌توان تحت تاثیرشان قرار نگرفت. برای من بارها این اتفاق افتاده که وقتی شخصیتی را خلق می‌کنم؛ می‌بینم که داشتم ظرف می‌شیتم یک مرتبه، موقعی که دیسی را شسته بودم؛ در حالی که می‌گذاشتمنش توی آب‌چکان تا آبش بچکد، چشمم که افتاد روی شیر آب، روی نقره‌ای شیر آب، روی همان احنا که آب از گلویی بالا می‌رود و بعد صاف می‌شود و بعد شرده می‌کند، روی همان سطح محدب؛ تصویرش را دیدم و یک قدم عقب رفتم. بعد عکس خودم را دیدم. یک بار هم روی سطح داغ کتری؛ وقتی آب جوشانده بودم و قوری آماده بود؛ درست روی سطح محدب کتری، این بار هم دیدمش. هر وقت داستانی می‌نویسم همین طور است. آن شخصیت‌ها، مرد باشند یا زن، فرقی نمی‌کند. یک جایی که چشمم می‌افتد به خودم؛ آنگاه تصویر آن‌ها را می‌بینم که به جای من هستند؛ و بعد از مدتی فراموش می‌شوند. درست بعد از تکثیرشدن؛ و بعد به حیاتشان ادامه می‌دهند. جایی که هنوز معلوم نیست کجاست.

در حال نوشتمن است؛ آن زن. درحالی که در ذهن من است، و نمی‌خواهد که با من حرف بزند. فقط می‌خواهد یک نفر اموراتش را بدهدست بگیرد و هدایتش کند. خیلی از زن‌ها همین طورند. جذایشان در این است که زیاد شلوغ نمی‌کنند و اجازه می‌دهند تا اموراتشان را بدهدست بگیریم. البته بسیاری از مردان هم همین طورند. فکر می‌کنید اگر همین حالا اوراتبدیل کنم به یک زن پنجاهم‌ساله مطلقه، حتی به ذهنش می‌رسد که از من پرسد که چه شد که تغییر کرد؟ اگر او را همین حالا تبدیل به یک زن پنجاهم‌ساله مطلقه کنم که اتفاقاً گذشته‌اش را به یاد دارد - که زنی بود جوان و نویسنده که از پشت میز تحریرش برداشته شده و در یک زندگی دیگر انداخته شده - باز هم از من نمی‌پرسد که چرا این کار را کردم.

بین این پاراگراف بالا با پاراگراف‌های قبلی چند روز وقفه افتاده و یک خواب طولانی.
دوباره چند لحظه مکث.

قرآن را باز کردم تا ببینم چه صفحه‌ای برایم باز می‌شود. یک دورانی بود که هر بار قرآن را باز می‌کردم و صفحه‌سمت راستش را می‌خواندم آیات عذاب می‌آمد. شبش هم خواب سقوط هوایپما می‌دیدم. خواب می‌دیدم هوایپمایی که در دل آسمان آبی پرواز می‌کند، یک مرتبه کجوراست می‌شود، بعد از پشت سر شنید می‌شود و هوایپما شبی بر می‌دارد به سمت زمین؛ تند؛ و درحالی که توی آسمان دور سر خودش می‌چرخد. هوایپما سقوط می‌کند و بعد انفجار. گاهی چند هوایپما همین طور با هم سقوط می‌کرند درحالی که اولش همگی آرام روی خط هوایی، صاف و معمولی بودند؛ بعد یک مرتبه بارانی از سقوط. این خواب را در آن سال، مدام می‌دیدم. سالی که تصمیم گرفته بودم دوباره ازدواج کنم؛ با کسی که معلوم شد هیچ وقت من را دوست نداشته است. گاهی قبل از باز کردن آیات عذاب و گاهی پس از آن، خواب می‌دیدم. امروز سوره علق باز شد و شروع کردم به خواندن. اقرباً بسم ربک الذی خلق. خلق الانسان من علق. اقرا و ربک الاکرم. الذی علم بالقلم. علم الانسان ما لم یعلم.

قریب به سی و پنج دقیقه فکر کردم. سابقه نداشته که این همه فکر کنم. هر بار که نوشته‌ام فقط خودکار را روی کاغذ حرکت داده‌ام و بدون طراحی نوشته‌ام. این بار، در این مکث که گفتم، سی و پنج دقیقه فکر کردم. از یک جایی به بعد یادم رفت که بعد از مکث‌ها خط‌کشی کنم. حتی یادم رفت که وقتی ورق زدم، بنویسم: -ورق زدم-

در گوشش زمزمه می‌کنم. در گوش آن زن. می‌خواهم چیزی را به او الهام کنم؛ وحی؛ از این بالا؛ از این پیرامون می‌گوییم اقراء.

e-book

به سرعت رفتیم پشت‌بام. این هم یک خاطره است که در حال نوشتنش هستم. با بچه‌ها رفتیم پشت‌بام؛ من و دخترم نارگل و پسرم مرتضی. دلم هوای باز می‌خواست. یک آینه‌ته جیب گرمکن نارگل بود. آفتاب هم هنوز بود. گفتم بچه‌ها بیایید آینه‌بازی. مرتضی توش را انداخت کناری و آمد. نارگل هم پیش من بود. مرتضی آینه را از دست من گرفت و نور انداخت روی ساختمان آن طرف کوچه. نازگل گفت دورتر، بیندازش دورتر. من گفتم روی شیشه همسایه نیندازید. از اینجا به بعد حرف‌هایمان را ضبط کردم. دکمه رکورد را زدم؛ کاری که همیشه می‌کنم برای تمرین دیالوگ‌نویسی:

نارگل: «داداش بنداز اونجا، روی اون ساختمون بلنده.»

مرتضی: «صبر کن.»

من: «توی چشم و چال مردم نندازی.»

نارگل: «خب، حالا اون یکی، اون دورتر.»

مرتضی: «وابسا، الان.»

من: «تا کجا دورتر رو می‌تونی؟»

نارگل: «کوش؟ من ندید... دیدم، دیدم. حالا دورتر، روی اون کوها»

من: «اون کوه که خیلی دوره. تا اونجا که نمی‌شه.»

مرتضی: «ها ها؛ پس صبر کن. نگا»

نارگل: «روی قله‌ش داداش. اونجا که برف هست زیاد.»

مرتضی: «اینجا؟»

نارگل: «آفرین، همین‌جا.»

من: «مرتضی؟ چطوری انداختی اونجا؟ یه شهر یعنیون فاصله‌ست! بده ببینم آینه‌ت رو.»

نارگل: «نه، نه. حالا داداش بنداز اونجا.»

مرتضی: «کجا؟ دیگه دورتر کجاست؟»

نارگل: «اونجا. بنداز روی ماه. اوناهاش؛ ماه.»

من: «الله اکبر. دیوونه‌ها. به خدا این خنده من عصبیه مرتضی. چطوری این کار رو کردی؟»

مرتضی: «وایسا.»

نارگل: «زودباش.»

من: «بیبنم آینه‌ت رو مرتضی. داری منو عصبانی می‌کنی‌ها.»

مرتضی: «نه به خدا.»

من: «نه به خدا و زهر مار. چطوری نور افتاد روی کوه؟ کوه خیلی از ما دوره.»

مرتضی: «بیا خودت بندازش اونجا.»

من: «یک ساعت راهه تا اونجا. داری به ما کلک می‌زنی؟»

مرتضی: «نه به قرآن.»

من: «دیروز کجا رفته بودی؟ با کی بودی؟»

مرتضی: «دیروز که خونه بودم. تعطیل بود.»

من: «روز قبلش. کدوم گوری بودی؟ می‌فهمی چی کار می‌کنی؟»

مرتضی: «کاری نمی‌کنم مامان.»

نارگل: «آینه‌بازی می‌کنیم.»

من: «رفتی از این آینه‌های جادوگری پیدا کردی؟ از کجا؟»

مرتضی: «آینه جادوگری کجا بود بابا. آینه اصلاح خودت مگه نیست؟»

نارگل: «هست مامان. مال خودته.»

من: «پس چطوری این کارا رو می کنی؟ اصلاً ممکن نیست که نور رو یه آینه معمولی منعکس کنه
یه همچون جای دوری. اصلاً ممکن نیست.»

مرتضی: «حالا که شد.»

من: «شعبه بازی کردی؟»

مرتضی: «ولم کن بابا. خسته‌م کردی.»

من: «آخه این ممکن نیست. مگه اینکه ما یه منبع نور فوق العاده قوی داشته باشیم که بتونه نورش
برسه به اونجا؟ یعنی خود آینه منبع نور قوی داشته باشه که نورش برسه اونجا؟»

مرتضی: «ما همین چیزای معمولی رو داریم.»

من: «یا اینکه باید فاصله ما تا اونجا کوتاه شده باشه.»

نارگل: «چی می گه مامان؟»

من: «از طریق یه شتاب‌دهنده که با سرعتی خیلی بالا.»

مرتضی: «وای! مامان، چرا چیزی که بلد نیستی رو می گی؟ ما همین جاییم. شتاب‌دهنده هم
نداریم. اگه بلد بودی می فهمیدی که ما داریم فاصله بین خودمون و کوه رو هم می‌بینیم. نور آینه
رو هم روی کوه می‌بینیم. سر جامونیم. فقط داریم نور آیه رو اونجا می‌بینیم.»

من: «درسته. من اتفاقاً یه چیزایی بلدم. می‌دونم که توی شتاب‌دهنده با سرعت خیلی بالا، تکه‌پاره
می‌شیم. ولی حالا سالمیم. تکه‌پاره هم نشدم.»

نارگل: «داداش بندارش روی ماه»

من: «پس یه گزینه دیگه می‌مونه. این چیزی که داریم می‌بینیم توی تصورات ماست. ما داریم
خيال‌بافي می‌کنيم. در واقع ما دچار توهّم شدیم و فک می‌کنیم که نوری رو روی کوه می‌بینیم.»

مرتضی: «نه تو هم نیست. ما بیداریم.»

من: «از کجا معلوم؟»

مرتضی: «چون تو داری می‌نویسی. داری صدای‌های ضبط شده‌مون رو روی کاغذ پیاده می‌کنی. همین حالا داری می‌نویسی.»

من: «از کجا می‌دونستی که من دارم صدای‌ها رو ضبط می‌کنم؟ نه؛ من هنوز شروع نکردم به نوشتمن. هنوز روی پشت‌بومیم.»

مرتضی: «پس ما هنوز روی پشت‌بومیم.»

من: «از کجا فهمیدی که من بعدا اینا رو پیاده می‌کنم؟ از کجا فهمیدی که ضبط می‌کنم؟»

مرتضی: «راوی گفت.»

من: «کدام راوی؟ راوی منم که در حال نوشتمن بدون طراحی.»

مرتضی: «نه. الان تو نیستی. تو یه نفر دیگه‌ای هستی که اسم بچه‌هاش مرتضی و نازگله. راوی فقط یه بچه مُردد داره.»

من: «پس چرا برا من اسم نداشته؟ اسم من رو گذاشته "من".»

مرتضی: «نمی‌دونم.»

من: «آره می‌دونستم. باهاش فرق دارم. از کجا می‌دونستم؟ به من الهام شد؟»

مرتضی: «نمی‌دونم. اینا خیلی برام مهم نیست. من دوست دارم بدونم نور چطوری افتاده اونجا.»

من: «شاید راوی این رو می‌خواهد. اون می‌خواهد که نور بیفته اونجا.»

مرتضی: «بالاخره حتماً یه حساب و کتابی هم کرده. من می‌خوام بدونم که نور چطوری اونجا افتاد.»

من: «بعید می‌دونم. راوی ما اون قدرًا هم دقیق نیست. من و تو و خودش رو با هم قاتی می‌کنه. نمی‌تونه از هم تشخیص بده.»

مرتضی: «ولی من می‌خوام بدونم نور چطوری افتاد اونجا.»

من: «خیل خب. باید فاصله کوتاه شده باشه تا ما بتونیم اونجا رو ببینیم؛ در عین حال که مسافتی که بین خودمون و کوه هست را هم می‌بینیم، کوه هنوز همون اندازه سابقش؛ بزرگه؛ ولی ما دایره نور رو که به اندازه محیط این آینه هست رو اونجا می‌بینیم.»

نازگل: «مامان بریم ناهار.»

من: «صبر کن. دیشب خواب می‌دیدم که توی خواب نازگل گفت مامان بریم ناهار. بیرون از خونه بودیم. من داشتم می‌گشتم دنبال یه چیزی برای خوردن. خوردنی‌ها خیلی دور بود. هر چند می‌رفتیم نمی‌رسیدیم. یه مرتبه، توی خواب چیزی به ذهنم زد. گفتم من که دارم خواب می‌بینم؛ توی خواب که لازم نیست این همه دنبال خوردنی بگردم. بعد یه بشکن زدم و یه عالمه خوردنی جلوی من و نازگل ظاهر شد.»

مرتضی: «مامان، عالم ماده و جسم با چیزی که تو داری می‌گی فرق می‌کنه.»

من: «من هنوز توجیه نشدم. مطمئن نیستم که ماده داشته باشیم. ما در جهان ماده زندگی نمی‌کنیم
مرتضی. ما فقط صورتیم.»

مرتضی: «ما اینجا با ماده سروکار داریم. باید بفهمیم که چطور ماده رو در همین عالم ماده و جسم، از مکانی به مکان دیگه منتقل کنیم. با خواب فرق می‌کنه.»

من: «در مورد نور حرف می‌زنی؟»

مرتضی: «نه در مورد هر چیزی که بخوایم جایجاش کنیم. خود اون چیز رو بخوایم جایجا کنیم؛ نه بازنماییش رو. تخت ملکه سبا از کجا یه مرتبه ظاهر شد؟ خودش ظاهر شد نه؟ بازنماییش که نبود؟ منظوم اینه که سلیمان که یه نمای سه‌بعدی از تخت ملکه سبا ساخت. نه؟»

من: «علومه که بازنماییش نبود. کتاب آسمونیت می‌گه خودش بود. در مورد کتاب آسمونیت که شک نداری؟»

مرتضی: «یعنی تو جهان ما هم کتاب آسمونی هست؟ تو داری جهان خودت رو با جهان راوی قاتی می‌کنی.»

من: «من نمی‌دونم. راوی ما فکرهاي درهم برهمي داره. تکليف ما معلوم نیست. به نظرم اون اصلا نمی‌تونه جهاني بسازه که ماده داشته باشه. نگا کن.»

نازگل: «آخ جون یه عالمه ناهار.»

مرتضی: «پس یعنی توی خواهیم؟ راوی ما همون شقایق صابره؟»

من: «نه. اون نیست. چون اون دو تا بچه داره. راوی ما یه نفره تو ذهن اون که یه بچه مرده داره. احتمالا اونم ماده نداره.»

مرتضی: «از کجا می‌دونی؟»

من: «همین حالا به من الهام کرد.»

نازگل: «الهام یعنی چی مامان؟»

من: «وقتی بدون فکر کردن چیزی رو بفهمیم به این می‌گن الهام.»

مرتضی: «برای این که چیزی به ما الهام بشه لازم نیست یه استعدادی داشته باشیم؟»

من: «استعداد؟ مرتضی ما این چیزا رو نداریم. ما حتی ذهن هم نداریم. ما فقط داریم حرفای راوی رو تکرار می‌کنیم. هر کس تو جهان ما حرفی بزنه مال اونه؛ راوی.»

مرتضی: «تو جهان ما کسی به غیر از ما سه تا نیست.»

من: «یعنی این همه خونه، همه خالیه؟»

مرتضی: «آره خالیه. کی بہت الهام کرد مامان؟ اون که بدون طراحی می‌نویسه یا شقایق صابر؟»

من: «نمی‌دونم کدومشون بود.»

مرتضی: «شاید تو هم بود.»

من: «نمی‌دونم. راوی ما اون قدر بی‌خوده که همین الاناس که ما رو و ل کنه و بره.»

مرتضی: «اون وقت چه بلایی سر ما می‌آید؟»

نارگل: «من می‌ترسم مامان.»

صدای واقعیت خش دار بود؛ واقعیت بازنمایی نیست...

این اسم برای داستانم خوب نیست؟ نه نیست. ولی برای این بخش، نام بدی نیست. خواستم یک تابلو بخرم برای دیوار نزدیک در. سرچ کردم و یک جایی را پیدا کردم که تابلوهای خوبی داشت. من معتقدم عکس تابلوی نقاشی، خود تابلوی نقاشی نیست و برای خرید تابلوی نقاشی نباید به عکس تابلوی نقاشی اکتفا کرد. پس زنگ زدم به شماره‌ای که آنجا در آن صفحه بود. گفتم سلام گفت جانم بفرمائید. گفتم من عکس آن تابلو را دیدم و خوشم آمد و قصد خرید دارم. گفت در قسمت ثبت سفارش، سفارشتان را ثبت کنید. گفتم نه؛ من باید تابلو را از نزدیک ببینم. گفت کدام شهرید. گفتم شما کدام شهرید؟ گفت ما دوریم. گفتم همین حالا تابلو را برای من بفرستید که از نزدیک ببینم؛ اگر چنانچه خوشم آمد پول می‌ریزم به حسابتان. گفت باید سفارشتان را ثبت کنید. گفتم این که سفارش نیست. می‌خواهم تابلو را از نزدیک ببینم؛ اگر خوشم آمد سفارش می‌دهم. گفت عزیزان؛ شما باید حضوری خرید کنید؛ اگر نمی‌خواهید اینترنتی خرید کنید؛ باید حضوری خرید کنید. گفتم برای خرید حضوری باید تا آنجا بیایم و برای من خیلی سخت است که بیایم تا آنجا؛ شما که فکر می‌کنید در این جهان، آن بهشت گمشده‌ای که به دنبالش می‌گشتبید را ساختید؛ باید بتوانید در یک چشم برهه‌های آن تابلو را برای من بفرستید. و من همین حالا آن تابلوی نقاشی را می‌خواهم از نزدیک ببینم و باید روی آن دست بکشم و لمسش کنم. گفت بیخشید؛ مریضید؟ گفتم به هیچ وجه؛ من اتفاقاً بهتر از تو می‌فهمم.

از بعد از این، او تلفن را قطع کرد و من با خودم حرف می‌زدم و خودم جواب خودم را می‌دادم. ضمناً تصورم این بود که من هم مثل او یک مرد هستم. گفتم اگر از آن عفیریت‌ها که در دستگاه سلیمان

نبی بود در فروشگاه شما هم بود آن وقت می‌توانستید آن تابلو را برای من ارسال کنید. گفت از آن‌ها که تخت ملکه سبا را آورد؟ گفتم البته تخت ملکه سبا را کسی آورد که بهره‌ای از علم کتاب داشت و اشاره کردم به آیات سی‌وهمشت تا چهل سوره نمل که می‌فرماید: قال يا ايها الملوا ايكم ياتيني بعرشها قبل ان ياتونى مسلمين قال عفريت من الجن انا آتيك به قبل ان تقوم من مقامك و اني عليه لقوى امين قال الذى عنده علم من الكتاب انا آتيك به قبل ان يرتد اليك طرفك. گفت نه متسافانه اگر از این امکانات داشتیم خوب بود، آن وقت خودم هم می‌آمدم از نزدیک می‌دیدم تان و در رابطه با آینده بشر با هم گفت و گو می‌کردیم. بعد گفت آیاتی در قرآن کریم هست در رابطه با این که بهشتیان همان زمان که چیزی را اراده می‌کنند در همان لحظه خود همان چیز در اختیارشان قرار می‌گیرد. گفتم بله آیه بیست و دو سوره شوری بر همین مسئله دلالت دارد. گفت بله ولی متسافانه ما اینجا هیچ وقت به خود واقعی چیزها دسترسی نداریم. باور می‌کنید که من همسرم را هیچ وقت از نزدیک ندیدم و به او دست نکشیدم. راستش مطمئن نیستم که اصلاً وجود خارجی داشته باشد. گفتم بله متسافانه این گرفتاری ای است که ما در آن گیر افتاده‌ایم. حالا در هر صورت خوشحال شدم از گفت و گو با شما. گفت حالا من یکی از این تابلوها را برایتان پست سفارشی می‌کنم. امیدوارم تا فردا خودش به دستان برسد. گفتم هزینه‌اش چی؟ گفت اگر ممکن است مبلغ را نقدی برایمان بفرستید؛ چون وقتی به حسابیان می‌ریزید ما فقط چند عدد صفر یا چند عدد دیگر از اعدادمان کم و زیاد می‌شود و چیزی دستمان نیست. گفتم بله واقعیت این است که همه سرمایه، مال آن‌هایی است که تقدش توی دستشان هست؛ ما فقط عدد داریم. گفت احتمالاً اینجا بهشت شده برای آن‌ها؛ نیست؟ گفتم نمی‌دانم به‌والله. گفت این عدالت نیست که من اصلاً ندانم پشت این جملات دوستت دارمی که هراز چندگاهی برایم پیامک می‌شود زنم هست یا دستگاه اتومات این‌ها را می‌فرستد تا ما بهتر بتوانیم کار کنیم. اصلاً وقتی حرف‌های زناشویی می‌زنم با زنم هستم یا خودم هستم تنها با این کلمه‌ها؟ آقا به نظر شما در چنین شرایطی غسل واجب می‌شود بر ما؟ گفتم نمی‌دانم به‌والله. گفت الو بخشید؛ واقعی هستید شما؟ گفتم برای خودم بله ولی برای شما یک صدای بازنمای شده‌ام. درواقع صدایم یک بار تبدیل به جریان الکتریکی و دوباره به امواج صوتی تبدیل شده و درواقع آنچه که می‌شنویم چیزی است شیوه صدای من؛ نه خود صدای من. حالا دیگر خدا حافظ. گفت شاد و واقعی باشید؛ خدانگهدار.

پس از گذشت یک سال

به واقعه‌ای فکر می‌کنم که مربوط می‌شود به سه سال قبل. از دستدادن یک عزیز؛ کسی که عمیقاً دوستش داریم، غم‌انگیزترین اتفاقی است که در زندگی بدان مبتلا می‌شویم. مرگ او برای من از همه غم‌های عالم بزرگ‌تر بود؛ آنچنان بزرگ که تا مدت‌ها بعد، همه دنیا در نگاهم سیاهی بود؛ سیاهی و رشتی بود؛ تاریکی و پلیدی بود. آن‌گاه که نمی‌توانی از عزیز از دسترفتهات دل بکنی؛ در جستجوی راهی هستی تا باری دیگر به حقیقت لحظاتی که با او گذرانده‌ای، به خود آن لحظات، به واقعیت او در آن لحظات دست پیدا کنی.

تا مدت‌ها تنها تصاویرش را می‌دیدم و به صدای‌های ضبط شده‌اش گوش می‌سپردم. تکرار مدام فیلم‌ها و صدای‌های ضبط شده، همه زندگی من شده بود. عده‌ای در چنین شرایطی ترجیح می‌دهند همه گذشته را فراموش کنند و به آینده دل بسپارند. عده‌ای دیگر به زندگی در خیالاتشان ادامه می‌دهند و برایشان آینده بی‌معناست. برای من فورفتون در خاطرات آسان‌تر از فراموش کردن بود؛ ولی افسوس که هرگز ممکن نشد. روزی که تلاش می‌کنی تا به دام توهمنی‌فتنی؛ باید بدانی که شاید زمانی برسد که به توانایی توهمند کردن و ساختن دوباره گذشته‌های تمام‌شده نیازمند شوی. وقتی عزیزی را از دست می‌دهی و نمی‌توانی حتی در توهمات اورابسازی و با او زندگی کنی؛ پس به امتداد پیدا کردن سیاهی و سختی در زندگی‌ات کمک کرده‌ای.

هر روز بر سر مزارش می‌رفتم و ساعت‌ها را به تنهایی سپری می‌کردم. من بودم و سنگ قبر و همه دنیا در من و سنگ خلاصه می‌شد. آنگاه سرم را روی سنگ می‌گذاشتیم، گوشم را می‌چسباندم به سرمای سنگ و به دنبال یک صدا می‌گشتم. منتظر نشانه‌ای بودم از دنیای زیر سنگ. در انتظار صدای خفیفی بودم که بگوید کمک؛ بگوید که بگوید کمک. می‌خواستم به این بهانه مردم را به آنجا بکشانم و فریاد بزنم: «آهای مردم! کمک! بباید که ما یک انسان را زنده‌به‌گور کرده‌ایم.» بعد که شلوغ شد، با کمک آن‌ها سنگ قبر را از جایش برداریم. خاک‌ها را کنار بزینیم و تو را در حالی که پر از خاکی، زنده آن زیر پیدا کنیم. صورت پشت خاک‌ها محو شده. من دستت را می‌گیرم. خستگی‌ات

را احساس می‌کنم. از آن زیر بیرون می‌کشمت. به قدری آنجا بوده‌ای که همهٔ تنت خشک شده است. سفت و ناهماهنگ حرکت می‌کنی. هنوز سخت است که دوباره مثل قبل راه بروی. روزها و ماهها زیر خاک بوده‌ای. پارچه سفید از دورت کنار می‌افتد. من برایت لباس آورده‌ام. تنت می‌کنی. نیاز به استراحت داری. آدم‌ها بازگشت دوباره‌ات به زندگی را به من تبریک می‌گویند و می‌روند و دوباره من و تو می‌مانیم. برمی‌گردیم به خانه. تو حالا مثل قبل شاد و سرزنشه‌ای. حوله‌ات را برمی‌داری و می‌روی زیر دوش. من شام می‌بزم و تو آواز می‌خوانی. می‌خدم و می‌روم سمت اتاق خواب. موهایم را شانه می‌کنم، می‌باشم، می‌بیچم. تو هنوز آواز می‌خوانی. به صدای دل می‌سپارم. دنباله آن صدا، دنباله یک صدا؛ دنبال یک صدا که بگوید کمک؛ بگوید که؛ صدای بی‌توانی که بگوید کم. صدای‌های ضبط‌شده‌اش را گوش می‌کردم. فیلم‌هایش را نگاه می‌کردم. به تصویرش روی سطح صاف دست می‌کشیدم. عینک سه‌بعدی را می‌زدم تا از آن وضعیت مسطح نجات پیدا کند. باید سفارش می‌دادم به یک کمپانی فیلم‌سازی؛ گفتم از همسر من یک فیلم بسازید. یک چیزی بسازید که واقعی باشد؛ که من وقتی می‌بینم بدانم این خود همسرم هست و شک نکنم. گفتم لعنتی‌ها خودش را برایم برگردانید. بازنمایی اش نه، تصویرش نه، خودش؛ در زمان سفر کنید و پیدایش کنید. گفتم لامذهب‌های دروغگو، آن قدر دروغ نباید. خودش را، خود واقعی اش را؛ مگر شما تابه‌حال در عمرتان کسی را دوست نداشته‌اید؟

بازگشت جای خالی (محفویات صفحه سفید)

او مخلوق من است که در غار تنهایی نشسته و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و این فقط یک اقراء ساده است که می‌گوییم. بعد چیزی بر او نازل می‌کنم که در همین مکث اخیر به آن فکر کردم. بداهه به ذهنم نزد. فکر کردم:

جمله‌ها چگونه مسلمان می‌شوند؟ اگر نخواهند اشهد ان لا اله الا الله باشند؛

بلکه خودشان باشند؛

با حفظ موضوع؛ حتی اگر موضوع شان غیراخلاقی ترین موضوع جهان باشد.

مکث

مکث

باید توضیحی بدهم؛ ولی مکث

مکث

فقط به خاطر آن تعهد. و لاآ حتی تردید نمی‌کرم در مورد پاک‌کردن این چند خط بالا. خداوند؛ آیا مرا توبیخ می‌کنی؟ همین حالا فرشته عذاب را فرستادی؟ وقتی بچه‌ام مُرد؛ همه‌اش فکر می‌کردم که به خاطر آن تکه‌پارچه‌ای بود که دور ران پای راستم بستم تا موقع زائیدن درد نکشم. آن پارچه سیاه که در آن خطوط دعا بود بعد از زایمان دیگر با من نبود. هرچقدر زیر صندلی، زیر پتو، هرجا را که نگاه کرم نبود که نبود. فکر می‌کنم همان موقع‌ها از پایم جدا شده بود و لا به لای خون‌ها و آن چیزهایی که آنجا بود گم‌گور شد، و بعد درست بعد از آن بود که بچه‌ام نفسش بند آمد، بنفسش شد و مرد. خیلی‌ها گفتند سر همان بود. پزشکم گفت دخترم چه ربطی داشت به آن؟ و زود زیر کفش‌هایش را نگاه کرد. من به هیچ وجه نفهمیدم که چه شد که آن پارچه گم شد و حالم دست خودم نبود. حالا هنوز هم گریه‌ام می‌گیرید وقتی فکر می‌کنم که شاید علت مرگ پسرم و بعد از آن شوهرم، گم‌شدن همان تکه‌پارچه بود. ولی بعد تردید می‌کنم. فکر می‌کنم نه؛ نباید این طور باشد. شاید این یک الهام است که به من می‌گوید نه، الهامی که می‌گوید به آن پارچه و دعا مربوط نبود. نمی‌دانم.

به من پیشنهاد شد که هفته‌ای یک بار، یک داستان قرائی بنویسم. برای سه ماه هم نوشتمن. بعد الهام نه، فکر کرم اوپرای مسلمانی من ناپسادمان است و پرسیدم چگونه؟ گفتند لازم نیست بنویسی. چه کسی می‌داند؟ برای من پیداکردن جواب چیزهایی مهم است، چیزهایی مثل صداقت، مثل اهمیت این که چه کسی را مخاطب قرار می‌دهیم، مثل اینکه بهشت که آرزوی دیرینه ماست کجاست؟ در چه مکانی؟ چیزهایی در مورد رابطه انسان با خدا و رابطه من با شخصیت‌های داستان‌هایی که می‌نویسم. می‌شود داستان‌نویسی خداشناس به کمال واژه‌هایش فکر نکند؟ و این کاغذ را بهشت نکرده، همه آدم‌هایی که می‌سازد را یک لنگه‌پا نگه دارد؟ به حیات؟ به ممات؟ مثلًا سیال ذهن می‌نویسم؟ ولی نه؛ وانمود می‌کنم که سیال ذهن می‌نویسم. گویا روی صحنه تئاتر

نشسته‌ام و مناجات می‌کنم. نباید چهار نفر بلیط خریده باشند و مناجاتم را تماشا کنند؟ وَلَا این مناجات چه صفاتی دارد؟ در اعماق نابسامانی. جایی که یک مسلمان، یکتاپرستی نمی‌داند. اینجا اوچ بدبختی و نامسلمانی است. فقط همین بود که برای گفتنش تا بدینجا و بهشت آزوی ماست که در بهشت بازنمایی نمی‌کنند چیزها را و عینک سه‌بعدی در کار نیست و تخت ملکه سبا در یک چشم برهه زدن می‌رسد نزد بهشتیان. همینجا روی زمین. جسم هم هست و همه‌چیز لمس کردنی است و نباید برای رسیدن به بهشت در انتظار مرگ نشست.

خداآندا؛ من تعهدی داده‌ام در ابتدای این متن و قرارم بر این بود که صادقانه بنویسم. نوشتنم به جایی رسیده که خودم را می‌ترساند. گویا بیان کفر و دروغ. خواستم حقیقت را بگویم و گفتم هرچه را به ذهنم آمد. این داستان راهمین‌جا به پایان می‌رسانم؛ از ترس. گفتن فکرها که گناه نیست؟ آیا هست؟ شاید این روش نوشتن بیش از انداره تحریبی طور باشد؛ در منابع دینی غورکردن و پیداکردن چگونه داستان نوشتن به این‌مثال یک مسلمان نزدیک‌تر است؟ داستان شاید اصلاً اسمش نیست. اسم دیگری داشته باشد آن جور متن؛ و چه ارزشی بالاتر از صداقت برای پیروان محمد. حالا شک دارم که آیا باید چه کنم؟ اگر فهمیدم که نباید این فکرها به ذهنم می‌آمد؛ توبه می‌کنم و متن توبه‌ام را ضمیمه می‌کنم به همین متن. در صفحه‌ای به نام توبه. هر وقت که بود؛ حتی اگر سال‌های سال بعد.

بارالهایا:

منزه‌ی از هرانچه درباره‌ات می‌پندرام؛ اما یک گام پیش از تنزیه هست؛ و آن این که چیزی را بپندرام.

صفحهٔ توبه

شقایق صابر (در دوشنیه، نهم اسفند هزار و چهارصد هجری شمسی ساعت نه و چهل و چهار دقیقه صبح): من راوی این متن نیستم. راوی کسی است که اسمی برایش انتخاب نکرده‌ام اما در صفحه‌ای که حذف شده بود و دوباره بازگردانده شد، تشخیص این که او می‌نویسد یا من، برایم سخت شد. آن صفحه را گویا هم‌صداباهم نوشته‌یم. در ضمن؛ بالینکه من، متن را طراحی کردم ولی راوی دروغ نگفت که متن را بدون طراحی نوشته است. او کسی در درون من است؛ درست مثل خیلی‌های دیگر. من‌های زیادی در درون من، مسالمت‌آمیز زندگی می‌کنند. آن‌ها نمی‌خواهند بر من منطبق شوند. من هم، چنین نمی‌خواهم. من فقط یک چیز را می‌خواهم؛ زیستن.

آن گونه که تکثیر می‌شویم

شقاچ صابر (من فقط صفحات را گردآوری و دوباره تایپ کردم. صفحات داخل پوشاهای بود به این نام: «این داستان واقعی است»). همه صفحات تایپ شده بود. برخی سفید برخی سیاه. همه ورقه‌ها خیس بود به طوری که اگر رطوبت فقط کمی بیشتر بود خطوط قابل خواندن نبود. بخش‌هایی که قابل خواندن نبود را پاورقی زدم. ترتیب برگه‌ها به همان شکلی است که در پوشه بود.)

این پوشه از زیر در اتاق من به داخل اتاق فرستاده شد. وقتی که به داخل آمد تعدادی از کاغذها از داخل پوشه بیرون ریخت و روی زمین پراکنده شد. من مشغول همان کارهای همیشگی بودم؛ با همان کلیت غیرقابل یادآوری. در آن لحظه رو به پنجره داشتم. صدای کاغذها را که شنیدم به سرعت به سمت در رفتم تا متوجه شوم که از جانب چه کسی این کار انجام شد؛ لکن در آن لحظه متوجه نشدم و آن فرد خیلی زود دور شد و از انتهای راهرو به سمت چپ پیچید. فقط متوجه شدم که او یک زن بود. خم شدم و پوشه را از روی زمین برداشتمن. رویش نوشته بود: «این داستان واقعی است». داخل پوشه برگه‌هایی سفید بود، با دست خطی آشنا. برگه‌ها را برداشتمن. در بدو امر گُنه ماجرا برایم معلوم نشد ولی درنهایت همه‌چیز روشن شد. حرف‌هایم را روی صفحات سیاه نوشتمن و صفحات سیاه - حتی همین صفحه - جملگی به محتویات پوشه اضافه شد - همه به جز آن صفحه سلام.-

«هر موقع عکس‌های آن روز را می‌دیدم، خاطراتش برایم زنده می‌شد. حالا ولی فقط این خاطره که خاطره آن روز برایم زنده می‌شد برایم زنده می‌شود. به صورت این جمله "خاطره آن روز زنده می‌شود." درحالی که پشت این جمله هیچ تصویری نیست و روی یک زمینه سیاه با فونت سفید آی آر میترا دوازده نوشته شده است.»

این اولین جمله‌ای است که پشت این عکس نوشته شده و در خط بعدی آمده است:

«به او گفتم کمی بچرخد به سمت راست و خودکار را بگیرد تا دست چپش و همین‌طوری که روی صندلی دسته‌دار کج شده، به حالتی که وانمود می‌کند که حواسش به جزوی است به من نگاه کند. من سه ردیف عقبتر از او روی صندلی‌های انتهایی ردیف نشسته بودم و دوربین درست کنار من کار گذاشته شده بود.»

خوب نیقتاده. یک بی‌حوصلگی خاصی توی چهره‌اش هست که انگار زورکی روی صندلی نشسته. پشت عکس نوشته‌ام:

«تلاش برای بازسازی آن صحنه. آن روز که خیلی دوستش داشتم. همان روزی که انگار یک چیزی ته دل هردومیان قل زد و مثل یک حباب بزرگ جوشید و آمد بالا و از بقیه دل که انگار یک مایع خروشان بود جدا شد و ما با این که حواسمن به هم بود ولی قل زدنش و بالاًمدىش را حس کردیم و ترکیدنش را که بعد از آن یک چیزی در همه بدنمان پخش شد. با این که او آن طرف کلاس و من این طرف کلاس نشسته بودم و فاصله‌مان دو ردیف صندلی بود که همه عرض کلاس را بر کرده بود ولی با این حال آن حس را وقتی به او گفتیم او هم گفت دقیقا همان حباب و ترکیدنش را توی دلش احساس کرده. ترکیدن حباب‌ها هیجان عجیبی دارد. بعد یک حرارت زیر پوستمان پخش شد و به سرعت تا دورترین نقاط بدنمان رفت.»

من هم توی عکس خوب نیقتاده‌ام. توی عکس بعدی منم که اصلا خوب نیست و تصویر خودم همین‌جا توی آینه معلوم است که از این عکس بهتر است. دوربین جلوی او کار گذاشته شده است. نگاهم یک‌جور مضحكی است. مثل گربه‌ها در فصل جفت‌گیری. این را جایی خواندم؟ وضعیت گربه‌ها در فصل جفت‌گیری؟ شاید گربه‌ها صاف نگاه می‌کنند. ولی من توی عکس سرم پایین است و از پایین نگاه کرده‌ام. سفیدی چشمم زیاد شده و سیاهی، پشت پلک‌هایم پنهان شده است. پایین

عکس نوشته‌ام: «این خوب نیست» و همین جمله را پشت ده عکس دیگر که شبیه همین عکس اند نوشته‌ام.

تا این که او مرد. از مرگ او فقط همین جمله در ذهنم هست: «تاينكه او مرد.» هر وقت می‌خواهم به نبودنش فکر کنم باز همین جمله را توی ذهنم می‌بینم، «تاينكه او مرد» و ترتیب وقایع از اینجا معلوم می‌شود که تصویر مراسم تدفین درست بعد از تصاویر توی کلاس است و پشت عکس نوشته‌ام: «تاينكه او مرد.» هیچ تصویری از مراسم ختم او در ذهنم نیست به جز همین تصویر که آن هم از بیرون قطعه است و عده‌ای سیاهپوش وسط قطعه جمع شده‌اند و سوستان مه معلوم نیست و قطعه‌درخت‌های کمی دارد و آفتاب ظهر روی خاک‌ها تابیده و تصویر زرد خاکی است. و پشت‌بندش روی یک کاغذ سفید نوشته‌ام:

«اصلا، او، او نبود. یک سال تمامی که نامزد من بود همه تلاشش را کرد. همیشه بی‌خود می‌گفت «آره، آره، دقیقاً من هم همان احساس را داشتم» با این که دروغ گفت ولی او که بیشتر از آن یکی مرا دوست داشت و همه تلاشش را کرد. خواست با من در آن خاطره شریک باشد»

کاش به جز این کاغذهای و عکس‌ها، خاطره‌ای از او داشتم و یادم می‌آمد که چطور تلاش می‌کرد. انگار این آرزو را قبل از داشته‌ام چون روی کاغذ بعده نوشته‌ام:

«کاش به جز این کاغذهای و عکس‌ها، خاطره‌ای از او داشتم و یادم می‌آمد که چطور تلاش می‌کرد. تلاشش انگار که بعد از مرگش هم ادامه داشته باشد؛ چون من هر وقت تلاش می‌کنم که خودم آن احساس را دوباره پدید بیاورم؛ همان‌طوری که پشت عکس نوشته است و همه تلاشم را می‌کنم که دلم شروع کند به جوشیدن؛ یک مرتبه در مرز جوشیدن، به جای حباب از دل، کلمه‌ای روی صفحه سیاه با فونت سفید و سطح دو گیومه آشکار می‌شود «نه». درست به همین شکل. تصویر یک هو روی زبانم جاری می‌شود و دهانم باز می‌شود و می‌گوییم: «نه». درست مثل همین لحظه. همین یک ثانیه قبل گفتم «نه». حالا یک احساس خجالت در بدنه پخش شده. توی دهانم، پشت دندان‌های ردیف پایین، یک قلمبگی از پوست پشت دهان درست می‌کنم که می‌رود لای دندان‌های ردیف بالا و پایین. خود دندان‌ها قلمبگی را می‌سازند. همان را آن قدر گاز می‌گیرم تا احساس خجالت تمام شود. بعد آن خاطره در ذهنم زنده می‌شود: «روزی که حبابی در دلم جوشید و آمد بالا». به همین شکل

و درست به همین صورت و من هر بار روی همین جمله تمرکز می‌کنم. اصلاً لازم نیست تمرکز کنم.
خودش از راه می‌رسد.»

من خاطره‌بازی را دوست ندارم، چیزی را که دوست دارم این است که فراموش کنم. نوشتند به فراموش کردنم کمک می‌کنند. از کلمات کمک می‌گیرم تا کلمات را فراموش کنم. تصمیم گرفته‌ام یک کتاب بنویسم در مورد زندگی ام و تقدیمش کنم به هیچ‌کس. روی کاغذ سفیدی که پشت آخرین کاغذ و به باقی چیزها منگنه شده نوشتند:

«صفحه تقدیم‌نامه کتاب‌ها یک صفحه کاملاً دروغین است. خیلی وقت‌ها آدم‌ها کتاب‌هایشان را به کسانی تقدیم می‌کنند اما واقعیت این است که آن‌ها کتابشان را برای کسانی نوشتند که حتی نمی‌خواهند اسمی از آن‌ها بیاورند. من هم همین کار را می‌کنم. یک کتاب می‌نویسم و همه صفحاتش را سیاه می‌کنم و بالای هر صفحه‌اش این جمله «روزی که حبابی در دلم جوشید و آمد بالا» را می‌نویسم و هر بار که آن خاطره یعنی همین «روزی که حبابی در دلم جوشید و آمد بالا». به ذهنم آمد، حسش را می‌نویسم و بعد کتاب را می‌فرستم برای چاپ. وقتی خوانده شود، آن کسی که حس من در آن لحظه را خوب بفهمد همان کسی است که آن خاطره را با او ساخته‌ام؛ وقتی که بیاید با هم در موردش حرف می‌زنیم و یک بار دیگر می‌سازیم. امیدوارم تا آن روز زبان حرف‌زدن را فرامش نکرده باشم.»

بعد از چند تصویر و چند کاغذ حالا یک کتاب قطور است که یک کاغذ به جلدش چسبانده‌ام که رویش نوشتند شده:

«کاش در همان گذشته می‌ماندیم. نمی‌آمدیم روبه‌جلو که او بخواهد کتابی بنویسد که بعد کتابش را تقدیم به غریبه‌ها بکند. آن قدر دروغگوست که توانسته راستش را بگوید. می‌خواستم به تلافی این کار من هم کتابی بنویسم و تقدیمش کنم به غریبه‌ها ولی حیف که تلافی کردن هم انگیزه می‌خواهد.»

این را یادم نرفته. کتاب متعلق است به تو. رویش اسم تو را به عنوان اسم نویسنده نوشتند. این کتاب متعلق به توست.

سلام:

نوشتهات را بارها خواندم. اگر زمان نمی‌گذشت هزار بار دیگر هم آن را می‌خواندم. از احوالت جویا شدم، کسی از عزیزان و وابستگانت را از دست نداده‌ای؛ پس آیا آنچه نوشته‌ای داستان است یا خاطراتی واقعی؟

از طرفی بی‌اندازه خوشحالم به قدری که در پوست خود نمی‌گنجم؛ از این بابت که این گفت‌وگو را شروع کردیم؛ و از طرفی غمگینم به خاطر آن اشتباه.

بگذریم. دلم می‌خواهد حرف‌های خوب بنویسیم.

اسمت را گذاشته بودم خواب. فامیلت را گذاشته بودم برقراری؛ خواب برقراری. سرکار خانم خواب برقراری؛ اگر زیر در اتاق این جناب آقا باز نبود برگه‌ها را چطور به داخل می‌فرستادی؟ حالا که سر حرف را باز کرده‌ای باید بگوییم به خاطر گذشته خاضعانه عذرخواههم. گاهی به قدری از گذشته شرمگین و خجالت‌زده می‌شوم که دلم می‌خواهد یا خودم از صفحه روزگار محو شوم و یا تو فراموشی بگیری. شاید این طور قضاوت کنی که چه فکر پلیدانه‌ای؛ ولی نه؛ من تنها می‌خواهم اشتباه من را به یاد نیاوری. بیا گذشته را دور بریزیم. من را ببخش. بیا زندگی کنیم. این روزها به شبی می‌مانم که در اعماق سیاهی فرورفته و چشم‌انتظار دستی است که او را به عالم وجود بکشاند. کمک کن تا از این سیاهی بیرون بیایم. از این پس من روی ورق‌های آبی می‌نویسم بعد تو هر طور که صلاح دانستی جوابت را بنویس. موافقی؟

چه مزخرفاتی. برگه‌های آبی متعلق به من اند. من در حال نوشتمن. به نام خدا. شقایق صابر می‌نویسد. می‌نویسم فقط برای نوشتمن. و بعد از اینکه تمام شد، کاغذها را مچاله می‌کنم و می‌اندازم توى سطل زباله. پس شقایق نترس و بنویس؛ بدون اینکه به این فکر کنی که چه می‌نویسی. بگذار لایه‌های پنهان ذهننت آشکار شود. باید زود بنویسم چون همین حالاست که بچه‌ها از خواب بیدار شوند. خیلی زود هم این‌ها را می‌اندازم توى سطل زباله. برای همین راحت و بدون بررسی می‌نویسم و ذهنم کاملاً آزاد و رهاست؛ از همه‌چیز؛ مگر از این مشکل که برگه‌ها در حال تمام‌شدن است. متسافانه من معمولاً برگه خالی ندارم.

پس بدون حاشیه‌رفتن می‌گوییم که انگار مهم‌ترین تجربیاتی که دلمان می‌خواهد در موردش حرف بزنیم؛ تجربیاتی است که هیچ وقت نمی‌توانیم در موردش حرف بزنیم؛ با کسانی که حتی دلمان نمی‌خواهد یک بار دیگر از نزدیک آن‌ها را ببینیم. فکر می‌کنم برای همین هم هست که حقیقت در دسترس ما نیست.

راستش من همین را دلم می‌خواست. اینکه یک روز تعدادی برگه از طرف تو از یک جایی به دست من برسد. چیزهایی در مورد من؛ و من در آن‌ها غوطه‌ور شوم. حتی اگر یک برگه بود در میان خطوط غوطه‌ور شوم. حتی اگر یک خط بود در میان کلمات؛ حتی اگر یک کلمه بود در میان حروف؛ حتی اگر یک حرف بود در میان بی‌شمار نقطه‌های بهم‌چسبیده سازنده آن حرف روی کاغذ. بعد فکر کردم که اگر ماجرا برعکس بود و من برگه‌هایی را برایت می‌فرستادم لایه‌لایی یک پوشه از زیر در؛ آن وقت تو چکار می‌کردی؟ نامه‌نگاری‌ها شروع می‌شد؟

سلام؛ زندگی می‌کنم. آیا هنوز من را نبینید؟

این را دیروز نوشتیم و ابتدا در صندوقچه مدارکم گذاشتمش لکن حالا فکر می‌کنم بد نیست اگر نزد تو بماند:

وصیت نامه

می‌خواهم بمیرم. تعداد زیادی نماز قضا دارم به علاوه روزه‌هایی که فرصت نشد قضایشان را بگیرم. بر گردنم کفارة واجب هست. بارها خسوف شد، زلزله آمد، رعدوبرق زد و من نماز آیات نخواندم. برایم نماز بخواند و روزه بگیرید. به نیت قرآن بخوانید. یک ختم قرآن دارم که متناسفانه فرصت ختم فراهم نشد؛ نیز چهارده هزار صلوت که آن هم تمام نشد. بدھی ندارم. مبلغ ناچیزی در حساب بانکی ام هست که البته خرج کفن و دفنم را هم نمی‌دهد. پس جنازه‌ام را بگذارید سر کوچه، یا انتهای خیابان. اصلاً مرا بیندازید در اعماق دریا. اگر آن قدر بی‌انصافید که یک مسلمان را دفن نمی‌کنید چه جای التماس است؟ من روزی رجعت می‌کنم با خوبان و خودم جنازه‌ام را دفن می‌کنم در گلزار شهداء. پیکرم تا آن زمان سالم خواهد ماند. به پیکرم دست نزنید تا برگردم. مسلمانان؛ عاشقان نمی‌میرند ما خیلی کمیم

سرکار خانم^{۱۶}

و کسی آن‌ها را بخواند. نمی‌توانم در کتاب بعدی‌ام اسمت را در صفحهٔ تقدیم‌نامه بیاورم. از تو می‌خواهم که بگویی چطور اشتباهیم را جبران کنم؟ ای بسا صفحهٔ تقدیم‌نامه چیزی نباشد که به خاطرش تا بدین اندازه با من بی‌رحم باشی. از عمق وجودم می‌خواهم که مرا ببخشی. این فقط یک اشتباه بود نه فراموشی. من کتابیم را به هیچ‌کس تقدیم نکردم؛ و عمیقاً می‌خواستم نام تو در آن صفحه باشد تا آنچه بر صفحات حک کردم هدیهٔ ناقابلی باشد برای تو. مقدور نشد. من قصد جبران

^{۱۶} به دلیل رطوبت ناخوانا بود احتمالاً خواب برقراری بوده یا اسم واقعی آن زن و در ادامه بخش‌هایی از خطوط غیرقابل خواندن بود.

دارم لکن نمی‌دانم چگونه و چطور. کاش بفهمی. اگر همین حالا بمیرم می‌فهمی؟ شک ندارم که اگرچنان‌چه همین حالا خود را از هستی ساقط کنم، جهنم جای من نیست. چون من به‌قصد انجام این کبیره، چنین نکردم. من به‌قصد جبران نبود نامت در آن صفحه کذایی چنین کردم و تا آخرین لحظه نیز امیدوار بودم که زنده می‌مانم و این تنها یک جبران ساده است. امیدوارم تو من را به خاطر این دوری ببخشی.

پاییز ۱۴۰۰

سلام و عرض ادب خدمت شما

بزرگوار؛

اگر این برگه‌ها را برای خانم شقایق صابر^{۱۷} می‌فرستید به اطلاع می‌رساند که ایشان به‌دلیل اختلالات عصبی برای مدتی در مرکز ماتحت درمان هستند؛ لذا مطالعه نامه شما برای ایشان مقدور نیست.

محبت بفرمائید اگر صلاح می‌دانید نامه را برای بستگان ایشان ارسال کنید و یا این اجازه را به ما بدهید. اگر فکر می‌کنید مطالب درج شده در نامه‌ها به درمان ایشان کمک می‌کند، از شما تقاضای همکاری داریم.

آنچه در رابطه با ایشان به‌نظر می‌رسد این است که دایره لغتشان به‌طرز قابل توجهی کاهش پیدا کرده. بنابراین این تنها یک توهمند است که فکر کنید ایشان می‌توانند نامه، داستان یا هر چیز دیگری را بنویسند. ایشان سال‌هاست که چیزهای کمی را به‌خاطر می‌آورند. واژگان یا خاطراتی را در خاطر دارند که علی‌الظاهر آن‌ها را مخفی می‌کنند هرچند شاید به دلیل سال‌ها سکوت، این دایره واژگانی برای برقراری ارتباطی موثر بیش از‌اندازه کوچک باشد.

با احترام - مدیریت مرکز توانبخشی و نگهداری سالمندان^{۱۸}

^{۱۷} اینجا هم به‌دلیل رطوبت ناخوانا بود، خواستم دوباره بنویسم خواب برقراری ولی اسم خودم را نوشتیم، چه فرقی می‌کند؟

^{۱۸} اسم و امضای مدیر پایین این خط بود که تصویرش را به این صفحه اضافه نکردم. لازم نبود.

همهٔ خیال‌پردازی‌ها نزدیک است که واقعیت پیدا

ضروری‌ست برای بقاء تکثیر

اگر سکوت نکرده باشیم

این سرنوشتی‌ست

فراموشش کن. ۲۰۱۹.

۱۹ به دلیل خیسی کاغذها نامفهوم بود.

۲۰ چه دیوانه‌بازی ای شد. صفحات آبی متعلق به من بود. گچ شدم. خودم هم گچ شدم. بین چکار می‌کنی. تقصیر توست که من این همه در واژه‌ها گیر افتاده‌ام. آن قدر همه‌چیز در هم پیچید که نمی‌دانم حالا کجای داستانم؛ در حالی که من متعلق به جهان آن بیرون، منظورم همان جاست که تو حالا آنجا نشسته‌ای. قرار بود صفحات گذرگاهی باشند برای رسیدن به یک پیرنگ واقعی که در آن من و تو قهرمانیم. ولی تو حضور نداری؛ با من حرف نمی‌زنی؛ برایم نمی‌نویسی. چرا همیشه یک نفر هست که نمی‌خواهد بنویسد؟ بعد هم می‌گویید که مریض بوده یا در مرکز توانبخشی بستری بوده. خلاصه یک عذری می‌تراشد برای سکوت. ولی تو این کار را نکن حتی اگر حق با تو بود و عمیقاً رجیده‌خواری بودی. تو اشتباه من را نکن. سکوت نکن. این روایت را بخوان و برایم جواب را بفرست. اگر زنده بودم بفرست به همان شماره‌تلفنی که از من داری. اگر فکر می‌کنی این فضا امن نیست و صحابان جهانی ارتباطات گفت‌وگوهای ما را جایی ذخیره می‌کنند و آتجه نمی‌خواهیم آشکار شود، روزی آشکار می‌شود؛ پس روزی کاغذ بنویس. بنویس ادامه همین نامه را آنجا روی ورق‌های آبی، آبی تر از آبی، همین حالا پایین این صفحه همه‌چیز را بنویس. به یاد بیاور که ما زنده‌ایم و نفس می‌کشیم. یک خودکار بدرار و بنویس. تو هرگز نخواهی فهمید که چه می‌گوییم و از چه حرف می‌زنم مگر آنکه بنویسی تا این سیاهه را دنبال کنیم. هرجای دیگری که تو بخواهی. خواستی از زیر در اتاقم برگه‌ها را بفرست تو یا یک نشانی به من بده تا من برگه‌ها را برایت از زیر در اتاق بفرستم. تو، نخواستی هزار راه دیگر هست برای ادامه این گفت‌وگو. تو بکو؛ فقط بگو. حرف بزن، بنویس. اگر نوشتی، آن وقت این روایت تا ابد ادامه می‌باید و حتی پس از مرگ ما هم برایش پایانی نیست. اگر نتوشتی صفحه پایانی را بخوان. صفحه پایانی فقط متعلق به کسانی است که به درخواستم پاسخ نخواهند داد. آن ها باید بدانند که هربار هم که این داستان را بخوانند باز هم به این نقطه خواهند رسید؛ به اینجا، بیرون پوشش؛ بدانند دررابطه با این متن، صفحات دیگری هم هست که در دسترس آن ها نیست. آن ها همواره در تردیدند که من راست گفتتم و صفحات را فقط گردآوری کردم یا اینکه همه این متن داستانی است نوشتته من؟ یا شاید علاوه بر صفحات آبی، صفحات سفید هم متعلق به من است و صفحات سیاه متعلق به خواننده‌ای که به درخواستم پاسخ داده است. پس ایا این خود شقایق صابر است که عذر می‌ترشد و گفت‌وگو را متوقف می‌کند؟ و اگر این فرض صحیح است پس نسخه اولیه این متن، آنکه آن خواننده را تحریرک بپاسخ کرد، کجاست؟ و اگر صفحات سفید متعلق به شقایق صابری است که این همه اصرار به ادامه گفت‌وگو دارد پس چرا به نظر می‌رسد در آن پوشش، عامل پایان گفت‌وگو است؟ ایا صفحاتی که در دسترس نیست مربوط به ادامه گفت‌وگو است یا چیزهایی است مربوط به آن اولیه؟ متسافنه فرض مهم دیگری هم هست. شاید شقایق صابر زاینده ذهن شخص دیگری است؛ زاینده آن زن، خواب برقراری که اسم واقعی اش هیچ کجا نیست. آن خواننده‌گان محترم باید بدانند که من برای بیرون آمدنشان از این تردید، برای اثبات یا رد فرضیاتشان، هرگز توضیحی نخواهم و نخوانم داد.

صفحة تو

دیروز نامه‌ای دریافت کردم از طرف یک مرد. یک آشنا قدمی که هیچوقت نتوانسته بودم
اشتباهش را ببخشم، روی صفحاتی تماماً سیاه نوشته بود «سلام»؛ روی پاکت‌نامه‌اش نوشته بود:
«همه صفحات زنده‌اند و آبی؛

انگار کن که یک قممه آب روی همه صفحات، خالی کرده باشیم؛
و خطوط همگی شناورند بر جربان آب؛
که خداوند فرمود و جعلنا من الماء كل شئ حي.»

بعد از آن تلاش کردم تا به جای فرورفتن درگذشته به آینده فکر کنم. پس پوشه‌ای خریدم و رویش
نوشتم «این داستان واقعی است» و داستان این‌طور شروع شد:

آن‌گونه که تکثیر می‌شویم

شقایق صابر (من فقط صفحات را گردآوری و دوباره تایپ کردم. صفحات داخل پوشه‌ای
بود به این نام: «این داستان واقعی است») و ادامه یافت.

پرواز با پوتین‌های آبی مهرداد رشیدی

«حجت رحیمی رو از کجا می‌شناسی؟»

وقتی حلقه صدا جمله‌اش را تکرار کرد جلوی چشم‌هایم سیاهی رفت. زیر پاهایم خالی شد. سقوط آزاد کردم در تاریکی مطلق. ناگهان خوردم زمین. تمام بدنم درد می‌کرد. گیج و گُم، چشم‌هایم را باز کردم. نور آفتاب چشم‌هایم را می‌زد. بالای سرم بود. دستمالی را گرفته بود طرفم. نمی‌فهمیدم چه می‌خواهد.

«نترس. خون دماغ شدی. بیا بگیر.»

دستمال را گرفتم. چند دقیقه‌ای که گذشت فرمانده سوت زد و با دست اشاره کرد که به صف رژه برگردم. او هم با من آمد. کنارم بود هر چند رژه نمی‌رفت.

«الآن می‌گه اقلیت‌ها بیان بیرون. تو هم بیا.
می‌فهممن.»

«چند روزی طول می‌کشه تا با پرونده‌ها تطبیق بدن. چند روز هم که کمتر نماز بخونی چند روزه.»

خودم را کشته بودم که طبل بزرگ را زیر پای چپم قرار دهم اما نمی‌شد. یک بار طبل بزرگ به صدا درمی‌آمد و سه بار طبل کوچک. با طبل بزرگ باید پای چیمان را نود درجه بالا می‌آوردیم و با سه طبل کوچک به ترتیب پای راست، چپ و راست را چهل و پنج درجه. دوباره با طبل بزرگ پای چپ نود درجه. توی گوشم گفت: «کاش طبل بزرگ پاره بشه.» نمی‌توانستم روی ریتم، پاهایم را بالا بیاورم. فرمانده دست راستش را بالا برد و صدای طبل قطع شد. سوت زد و با دست اشاره کرد. همگی دویدیم طرفش.

«اینجا لا اکراه فی الدین نداریم. یا مسلمونید یا اقلیت. اگه مسلمونید که دندتون نرم باید نماز بخونید اما اقلیت‌ها... اقلیت‌ها بیان بیرون. اینا موقع نماز لازم نیست بیان نمازخونه، به جاش درخت‌ها رو آب می‌دن. تو... هی با توأم... چرا گیج بازی درمی‌آری بچه؟ تو فعلاً منشی گروهان هستی. پاشو اسم اینا رو یادداشت کن. اینجا شیعه و سنی نداریم. همه باید عین هم نماز بخونن. نینم کسی اداؤصول اضافی در بیاره. ما هم که می‌ریم خونه خدا عین سنی‌ها نماز می‌خونیم. سنی‌ها توی نمازخونه کنار هم نمی‌ایستن. پخش می‌شن تا صفحه‌های نماز نشکنه. فهمیدین؟»

هیچ‌کس نمی‌دانست چه خبر است. شب قبلش با اتوبوس ما را به آنجا برده بودند. صبح نشده بیداریاش زدند و تنها پانزده دقیقه، وقت دادند برای نماز و صحبانه. بعد تمرین رژه شروع شد. بعضی از بچه‌ها لباس نظامی تیشان بود انگار چند روز زودتر از ما به آنجا رسیده بودند. پسری که توی صفحه رژه کنارم ایستاده بود با اقلیت‌ها رفت بیرون. به من هم نگاهی کرد اما من از جایم تکان نخوردم. از کجا فهمیده بود من اهل نماز نیستم؟ شاید قاصدک باشد. همانی بود که شب اول دیدمش. پشت درخت‌ها سیگار می‌کشید. لباس نظامی تن اش بود.

«جوایش می‌شه بله جناب. فهمیدین؟»
«بله جناب.»

«این صدای پنج نفر بود نه صد و پنجاه نفر. وقتی صدای سوت رو شنیدین می‌دوین دور میله پرچم رو می‌زنین و برمی‌گردین.»

وقتی صدای سوت آمد هرچه توان داشتم گذاشتم توی پاهایم. فرمانده چیزی درمورد نفرات آخر نگفت اما می‌دانستم هرکس آخر شود بلای در انتظارش است. چیزی را از قبل نمی‌گفتند منتظر می‌مانندند تا اتفاقی بیافند بعد چند نفر را قربانی می‌کرند تا آینه عبرت دیگران شوند. میله پرچم وسط میدان صحبگاه بود. میدانی به اندازه زمین چمن فوتیال.

«کی گفت شما ولیسین؟ گفتم لازم نیست نماز بخونین نگفتم لازم نیست بدوین. بد. منشی نمی‌خواهد اسم همه رو الان بنویسی... بعداً... بعداً... خودت هم بد.»

هرچه به میله پرچم نزدیک‌تر می‌شد نفرات بیشتری از من جلو می‌زدند. چند تا از بچه‌ها موقع دورزدن میله پرچم خوردند به هم و افتادند. باز بلند شدند و دویدند. «گوربابای هرجی فرماندهست.»

این را از تنها کسی که بعد از من بود شنیدم، پسر چاق و تپلی بود که نفس نفس می‌زد و به زمین و زمان فحش می‌داد. مدام ٹُف می‌کرد. حتی بچه‌های اقلیت و منشی هم از من جلو زده بودند. بالآخره میله پرچم را دور زدم که برگردم به سمت فرمانده. پسر چاق ٹُف کرد. «حرومزاده بسه، عرق سوز می‌شم.» و دوباره ٹُف کرد. قطره عرقی از پیشانی ام سر خورد به طرف چشمم. همین‌جور که می‌دویدم پشت دست چیم را مالیدم به چشمم. چند سالی بود که ندویده بودم. نفس نداشتم اما جرئت نمی‌کردم بایسمم، قاصدک انگار در پارک قدم بزند از کنارم رد شد. «چه کفشهای قشنگی!» کفشهای آبی کتانی پایم بود. دو خط موازی زرد و نارنجی هم در کنارشان بود. برگشتم. دیدم خیلی هم از میله پرچم دور نشده‌ام. پسر چاق دستش را زده بود به میله و سرفه می‌کرد. قاصدک هم به طرفش می‌رفت. مُرَدَم تا رسیدم به بچه‌ها. همان آخر نشستم.

«حالا فهمیدین؟»

«بله جناب.»

«حالا شد. نشنوم کسی سرفه کنه. درست می‌شه. یعنی درستتون می‌کنم. حالا می‌بینین. اون اقلیت‌هایی که منشی اسمشون رو ننوشته بیان بیرون. منشی بدو این قدر فس فس نکن بچه. از فردا شب نگهبانی‌ها شروع می‌شه. امشب بهتون رحم می‌کنم. اون‌هایی که دیروز لباس گرفتن همین جا بشینن زیارت عاشورا بخونن. کسی توی سایه نمی‌ره. بقیه برن کنار انبار گروهان، لباس بگیرن. نبینم واسه نماز ظهر کسی با لباس شخصی باشه. فهمیدین؟»

«بله جناب.»

هیچ‌کدام از دو «بله جناب» را نتوانستم بگویم. باز هم دم بچه‌ها گرم که چنان بلند جورِ من و چند نفر دیگر را کشیده بودند که لازم نباشد دوباره میله پرچم را دور بزنیم. دستم را گرفته بودم جلوی دهانم که فرمانده صدای سرفه‌ام را نشنود. همین بود که سرفه‌ام بند نمی‌آمد.

«حجت رحیمی رو از کجا می‌شناسی؟»

این جمله آن قدر توی سرم چرخید که منگ شدم. وقتی به خودم آدم آخر صف بودم. توی انبار، پوتین اندازه پایم موجود نبود. فرمانده آمد طرفم. «تو که این قدر پات گده است باید با خودت پوتین می‌آوردی.» نمی‌دانستم چه بلای در انتظارم است. وقتی فرمانده رفت توی انبار، پسر قاصدک آمد پیشم. «کفشهای سبکه؟ راحتی باهشون؟» جوابش را ندادم. «نگران نباش. الان موسوی یک جفت

پوتین می‌ده بهت. وقتی به زور پوشیدی بگو نمی‌تونی باهاشون راه بری. مجبور می‌شه بذاره با کفش‌های خودت باشی تا پوتین جدید بیارن. چند روز هم که پوتین نپوشی چند روزه.» فرمانده آمد و یک جفت پوتین انداخت جلویم.

«از این بزرگ‌تر نداریم.»

پوتین‌ها را به زور پوشیدم. چند قدمی راه رفتم. انگشت‌هایم توی پوتین خم شده بودند. پشت سر جناب سروان موسوی روی پاشنه راه می‌رفتم که برگشت.

«این چه مسخره‌بازی‌ایه؟
ببخشید جناب. واسه‌م کوچیکن.»

«بی‌خود کردی باهاشون راه بری که دست دوم بشن. زود بدھشون انبار. فعلاً با کفش‌های خودت باش. فردا شب نگهبانی. خودت می‌ری پیش منشی و می‌گی اسمت رو بنویسه. فهمیدی؟
بله قربان.»

«قربان ُمُرد. قربان چوپونِ روستامون بود. فهمیدی؟
بله جناب.»

«صداتو نشنیدم. حالتِ شنا بگیر. یا یک می‌ری پایین با دو می‌آی بالا.»

وقتی شنا رفتن تمام شد برگشتم به آسایشگاه. پسر چاق گروهان آمد طرفم.

«سلام. من مهدی حاجی بابایی هستم. حاجی صدام کن.»

بعد قاصد ک آمد.

«سلام پوتین آبی. من حجت رحیمی هستم.»
«کدوم اقلیتی اسمش حجته؟ نمی‌ترسی بفهمن دروغ گفتی؟
بفهمن. مگه می‌خوان چه کارم کن؟»

طوری این جمله را گفت که احساس کردم قاصدک نیست. فقط کلهشق است. نگاهش کردم. می خواستم بگویم: «با اینا در نیوفت. لیٰت می کنن.» نگفتم. فقط نگاهش کردم.

«لوحة نگهبانی رو دیدی؟»

«نه. گفتی اسمت چی بود؟»

«حجت. امشب دوباره نگهیان گل‌ها هستی.»

شب کنار گل‌ها بودم. سه گلدان کوچک. باید مراقب می‌بودم دزبان‌ها نیایند گلدانی را کش بروند. موقع نگهبانی چرت زدن، نشستن، خوردن و کلاً همه‌چیز ممنوع بود. همین جوری زل می‌زدم به گلدان‌ها تا پستم تمام شود. کنار گل‌ها، دکل مخابراتی بزرگی بود با کلی آتنن کوچک و بزرگ. تنها چیز لذت‌بخش، آسمان شبیش بود. آسمان پر ستاره. ستاره‌هایش خیلی نزدیک بودند. آن قدر نزدیک که احساس می‌کردم اگر از دکل بالا بروم و دستم را دراز کنم، می‌توانم آن‌ها را توی مشتم بگیرم. توی همین خیال‌بافی‌ها بودم که حجت آمد. تلفن همراه‌اش را گرفت طرفم. «بیا زنگ بزن خونه.» نزدیک‌ترین تلفن کارتی به گردان ما کلی راه بود. نمی‌گذاشتند هر وقت دلمان خواست از تلفن استفاده کنیم. از وقتی آمده بودیم فقط یک بار آن هم کمتر از سه دقیقه بهمان فرصت داده بودند به خانواده‌مان زنگ بزنیم که مثلاً حالمان خوب است. همین. گفته بودند اگر روز دوشنبه در صحبت‌گاه عمومی برای رژه رفتن از سرهنگ خیلی خوب بگیریم اجازه می‌دهند پنج‌شنبه و جمعه هر چه قدر خواستیم تلفن بزنیم. دزبان‌ها بارها بچه‌هایی را که می‌خواستند قایمکی بروند طرف تلفن‌ها، گرفته بودند. حاجی را که تازه داماد بود توی سه روز اول، بیش از ده بار گرفتند و نهایتاً انداختنی بازداشتگاه. شب اول ورودمان، دزبان‌ها همه را گشتند.

«دنیال چی هستن؟»

«سیگار، ناس و موبایل.»

«ناس چیه؟»

«برگ تنبایکو رو با آهک مخلوط می‌کنن. بعد می‌ذارنش لای دستمال کاغذی و دستمال رو می‌ذارن توی دهن تا نشته بشن. اینایی که زیاد تف می‌کنن به احتمال زیاد ناس می‌زنن.»

«چرا؟»

«چون ناس بزاق دهن رو غلیظ می‌کنه. برای همین مدام باید تف کنن.»

هیچ‌کدام از بچه‌ها نتوانستند چیزی را از دزبانی رد کنند. همان موقع که یکی از دزبان‌ها زیر کمر بندم را می‌گشت توی درخت‌ها نوری دیدم، کسی سیگار می‌کشید. وقتی دزبان‌ها ما را تا آسایشگاه همراهی می‌کردند دیدمش. حجت بود.

«اگه فکر می‌کنی خونواهت خوابن زنگ بزن دوست‌دخترت.»

«دوست‌دختر ندارم.»

«به جاش کفش‌های قشنگی داری.»

«چطوری گوشی آوردی؟»

«کاش من هم پوتین اندازه پام گیر نمی‌اومند. سیگار می‌کشی؟»

«چیزی هم هست که تو رو بترسونه؟»

«صدای چک‌چک آب.»

سیگارش را روشن کرد. از صدای چکیدن آب می‌ترسید اما از «یک شب بخواب» نه. بدترین تنبیه «یک شب بخواب» بود. روز سگدو بزنی و شب نگهبانی بدھی. دوباره فردا صبح سگدو بزنی تا شب بعد اجازه خواب پیدا کنی و دوباره شب بعد نگهبانی بدھی و همین جور ادامه پیدا کند تا جناب موسوی فرمانده محترم گروهان احساس کند ادب شده‌ای و تنبیه رالغو کند. من که از شب دوم، به خاطر گیر نیامدن پوتین، یک شب بخوابیم شروع شد. دوست داشتم به جناب موسوی بگوییم من متنبیه شده‌ام. بیینید اندازه پاها یم کوچک‌تر شده، اما ترجیح می‌دادم آرام از کنار همه‌چیز رد شوم. بحث منطقی بی‌فایده بود. به خاطر همین، همه دنبال راه در رو بودند. روزی که رسیدیم همه را به ترتیب قد به خط کردند. بعد به هرکس شماره‌ای دادند. توی آسایشگاه هرکس باید می‌رفت روی تخت شماره خودش می‌خوابید. من و حجت و حاجی کنار هم افتادیم. من و حجت هم قد بودیم و حاجی کمی از ما بلندتر. تخت من پایین بود. تخت بالایی ام شماره سی و سه، حجت بود. حاجی تخت کناری بود. هیچ وقت ندیدم حجت بخوابد. وقتی من نگهبان بودم با من بیدار می‌ماند و شب بعدش با حاجی. تختش دست نخورده بود. دیگر لازم نبود آنکادر کند. هر صبحی که شب قبلش خواب بودم با عذاب از خواب بیدار می‌شدم. باید دوباره ملحفه و پتو و بالشت را با مراحلی که آموزش داده

بودند آنکادر می‌کردم. آنکادر کردن یک نفره مصیبت بود. این طرف ملحفه را می‌کشیدم آن طرفش چروک می‌شد. می‌رفتم آن طرف تخت، ملحفه را می‌کشیدم این طرفش به هم می‌ریخت. بچه‌های دیگر دو نفری تخت‌هایشان را آنکادر می‌کردند. حجت گفت راهش این است که پتوی مسافرتی جور کنید. حاجی دو تا جور کرد. حجت نمی‌خواست. دیگر لازم نبود پتو را بیرون بکشیم و آنکادر را به هم بزنیم. روی آنکادر می‌خوابیدیم و پتوی مسافرتی را می‌کشیدیم روی سرمان. اگر توی بازرسی شبانه لو می‌رفتیم کار بیخ پیدا می‌کرد اما دیگر کار از این حرف‌ها گذشته بود. بدتر از یک شب بخواب که تنبیه‌ی نبود. کم‌کم دستم آمد چطور باید به‌جای مقابله کردن با چیزی، آن را دور بزنم. توی نمازخانه هم بدون وضو نماز می‌خواندم. حاجی هم همین‌طور. حجت اما کلاً نمازخانه نمی‌آمد. توی نمازخانه لازم نبود به ترتیب قد باشیم اما باز هم من و حاجی کنار هم بودیم. انگار به شماره‌ها عادت کرده بودیم. حاجی همیشه روبه‌را نبود اما هر وقت شاد و شنگول بود سرمه‌سر بچه‌ها می‌گذاشت. به کوچک و بزرگ، دوست و دشمن هم رحم نمی‌کرد. احساس می‌کردم چیزی مصرف می‌کند اما مطمئن نبودم تا آن روز بعد از نماز ظهر. گفتند همه بروند توی آسایشگاه کنار تخت‌هایشان به خط شوند. منشی را هم فرستادند که به بچه‌های اقلیت بگوید بیایند. سه نفر لباس شخصی آمدند توی آسایشگاه. یکی از آن‌ها که انگار ارشدتر بود در آسایشگاه قدم می‌زد و به چشم‌های بچه‌ها نگاه می‌کرد. دو نفر دیگر کوله‌ها را می‌گشتند. بیشتر دنبال ناس بودند. وقتی کوله‌مرا می‌گشتند چشمم افتاد به حاجی. خودش را باخته بود. حجت بدون آن که چیزی بگوید دستش را گذاشت روی شانه حاجی. احساس کردم با انگشت‌هایش شانه حاجی را دلداری می‌دهد. آرام دستش را از روی شانه حاجی برداشت. نوبت به کوله حجت رسید. آن که ارشدتر بود ایستاد جلوی حجت و دو نفر دیگر رفتند تا کوله حجت را که به تختش آویزان بود بگردند. حجت تف کرد روی کفش راست آن که جلویش بود. طرف نگاهی به کفش و نگاهی به حجت کرد.

«چکار کردی؟»

«حواسم نبود.»

«درستت می‌کنم. یه‌جوری که همیشه حواس است باشه.»

حجت آب دهانش را با صدای بلند جمع کرد و با صدای بلندتر تف کرد روی کفش چپ شخص ارشدتر. کل آسایشگاه خفه خون گرفته بود. حجت گفت: «حالا درستم کن ببینم.» از خدا می‌خواستم کاری کند که طرف بی‌خيال حجت شود. قسم خوردم اگر حجت از این ماجرا قسر در

برود با وضو نماز بخوانم. آن دوتای دیگر ایستادند پشت سر حجت. آن که جلوی حجت بود به آن دو نگاه کرد و با سر اشاره کرد به حجت. آنها دستهای حجت را از پشت گرفتند و از آرنج خم کردند. حجت رفت به حالت رکوع و پشت پیراهنش از توی شلوارش بیرون افتاد. دست گذاشتند روی سر حجت و فشار دادند به سمت پایین. بردنش به سمت ماشین و سوارش کردند و رفتند. حاجی نفس راحتی کشید.

«تو خودت اونجا بودی وقتی حجت تف کرد؟»

«بله.»

«اگه راستش رو نگی دوباره می نداریست توی همون اتفاقی که بودی. کی درباره حجت بہت گفته؟»
«کسی نگفته. به خدا منم چیز خاصی نگفتم. فقط به جناب سروان موسوی گفتم حجت کجاست.
همین. چند روزه اینجام؟»

«طفره نرو. خوب برگردیم به حرف اولت. پس می‌گی حجت می‌اوهد پیشتر؟ درسته؟»
«بله. موقع نگهبانی می‌اوهد پیشتم.»

نمی‌دانستم چه چیزی از جانم می‌خواهند. ضعف کردم. چشم‌هایم را که باز کردم نگهبان گل‌ها هستم. گفتم: «دوست دارم از دکل بالا برم و از آسمون ستاره بذدم حیف شاشم می‌آمده.»
حجت گفت: «چه ربطی داره؟» راست می‌گفت. ربطی نداشت. می‌ترسیدم گیر دژیان‌ها بیافتم. فکر کنم ترسم را توی مثانه‌ام پنهان می‌کردم. حجت گفت: «اصلًا هر دو تا کار رو با هم بکن.» خندهیدم.
«خندید بیوشه. جدی می‌گم.» جدی می‌گفت. از دکل بالا رفت. رفت تا جایی که دیگر در تاریکی به سختی دیده می‌شد. دست راستش را حلقه کرد دور یکی از ستون‌های عمودی دکل و برگرداند سمت کمربندش. از دکل فاصله گرفتم. دست چپش را بر سمت آسمان. چند لحظه بعد صدای چکچک آمد. چیزی از آسمان به بدنه دکل می‌خورد و از آنجا به زمین می‌چکید. از بالا زد «دیدی می‌شه؟»
قسم می‌خورم دیدم با دست چپش ستاره‌ای دزدید و در جیبش گذاشت. بعد طنابی را گره زد به ستون افقی بالای سرش. ندیدم طناب را از کجا بیرون آورد. از طناب آویزان شد. مثل تارزان عربده می‌کشید و از این‌ور دکل به آن‌ور دکل می‌رفت. مطمئن بودم دژیان‌ها می‌آیند دنبال صدا و بدینهش می‌کنند اما کسی نیامد. پنج شنبه قبلش توی کوه مسابقات طناب‌کشی داشتیم. وقتی برگشتم قرارگاه، جناب موسوی یادش آمد طناب را فراموش کرده بیاورد. حجت وقتی خوب تارزان بازی در آورد، آمد پایین.

«طناب رو بده منم امتحان کنم.»

«پشت شمشادها قایمیش کردم.»

«کی؟ الان که توی دستت بود.»

«من جادوگرم. دفعه بعدی کفشاوتو بهم قرض می‌دی؟ چون پوتین پام بود حس پرواز بهم دست نداد.»

من داشتم زهره ترک می‌شدم و حجت به حس پرواز فکر می‌کرد.

«می‌دونستی موسوی قبلًا سروان بوده و همه رو مجبور می‌کرده جناب سروان موسوی صداش کتن؟»

فقط حجت بپوش می‌گفت موسوی. حتی وقتی نبود بچه‌ها می‌گفتند جناب موسوی.

«پس چرا الان ستوان سومه؟»

«یکی از سربازاش خودکشی کرد و اوナ سه ستاره‌اش رو گرفتند.»

چند روز بعد شنیدم همه توی گروهان همین حرف را پیچ‌پچه می‌کنند. وقتی حجت را گرفتند تنها شدم، سکوت شب، حین نگهبانی از گل‌ها، دیوانه‌ام می‌کرد. این بود که صحیح یکی از روزها وقتی جناب موسوی داشت به خاطر مشکلات نظافت آسایشگاه به همه بدبو بایست می‌داد، طاقتم تمام شد. سوت زد و همه ایستادند. دوباره سوت زد و همه دویندند به غیر از من. بدبو و آمد طرفم. «کی بهت اجازه داد وایسی؟» حنجره‌اش، حنجره سگ هار بود. کنار گوشم واوقاً می‌کرد. صدای نفس زدنش را می‌شنیدم. نگاهش نکردم اما احتمالاً زبانش هم از دهانش بیرون افتاده بود. هیبت وحشی اش مرا گرفت. چند قدم دویدم اما دوباره ایستادم. «کی گفت وایسی؟» آب دهانش پرت شد توی صورتم. برگشتم و آب دهانم را قورت دادم. «چه بلایی سر حجت رحیمی اومد؟» بلندتر واوقاً کرد: «چی؟» گفتم: «شما فرمانده‌اش هستین. باید پیگیری می‌کردین تا الان.» یک دفعه نشستنش شبیه شکستن بود. زمین‌گیر شد. بچه‌ها بدوبدو رفتند فرمانده گردان را آوردند. دو تا از بچه‌ها زیر بغل جناب موسوی را گرفتند و بردند. «نگران نباشین حمله عصیبه. خیلی وقت بود این جوری نشده بود؟ قبلش اتفاق خاصی افتاد؟» همه خودشان را زدند به کوچه علی‌چپ. فرمانده گردان ما را به میدان رژه فرستاد و خودش به طرف دفتر گردان رفت. هنوز به میدان رژه

نرسیده بودیم که منشی آمد و گفت فرمانده گردان می‌خواهد تو را بینند. رفتم توی دفتر. داشتند به جناب موسوی آب قند می‌دادند اما کار از این حرف‌ها به رد بود. «احترامت کو؟» تازه یادم آمد که احترام بگذارم. «بیرون منتظر باش تا حالیت کنم دنیا دست کیه.» توی راهرو بودم که آمبولانس آمد و موسوی را با برانکار بردند.

«حجت رحیمی رو از کجا می‌شناسی؟»

«همین جا بهاش آشنا شدم.»

«حالا مثل سگ دروغ بگو. اون‌ها دارن می‌آن اینجا. بهتره راستش و بهم بگی و گرنه مجبور می‌شی

راستش رو به اونا بگی.»

«راست می‌گم جناب.»

دو نفر لباس شخصی آمدند دم در. مرا سوار ماشین کردند. نشستند دو طرفم روی صندلی عقب. سرم را پایین گرفتند. کمی که گذشت کیسه پارچه‌ای مشکی کشیدند روی سرم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم تا زمانی که چشم باز کردم و دیدم چیزی نمی‌بینم. صدای چک چک می‌آمد. ظلمات بود. دوباره چشم‌هایم بسته شد. نمی‌دانم چقدر گذشت تا هوشیاری ام را به دست آوردم. صدای چک چک را دوباره شنیدم. روی زمینی سیمانی افتاده بودم. خواستم کش و قوسی به خودم بدhem که دست و پاییم خورد به دیوار. دست کشیدم به دیوارها. از همه طرف دیوارها بهم نزدیک بودند. دیوارهایی زبر و محکم انگار بتنی باشند. توی اتاقی حدوداً یک متر در یک متر و نیم دراز کشیده بودم. پاهایم از زانو خم شده بود. صدایی نبود مگر چکیدن قطره‌ایی که نمی‌دانستم از کجا می‌چکند و به کجا می‌چکند و اصلاً چرا می‌چکند. خوب که دقت کردم دیدم صدای چکیدن با ریتم طبل بزرگ زیر پای چپ هم‌خوانی دارد. سه قطره کوچک و بعد یک قطره بزرگ. دست به دیوار گرفتم و آرام بلند شدم. زانوی چپم درد می‌کرد. نمی‌توانستم درست صافش کنم. بر عکس چیزی که فکر می‌کردم سرم به سقف نخورد. دستم را تا جایی که می‌توانستم بالا بردم اما باز هم نتوانستم سقف را المس کنم. دستم را در تاریکی به این‌و آن‌و حرکت دادم اما نتوانستم قطره‌ها را پیدا کنم. گوش‌هایم را تیز کردم تا بینم صدای چک چک از کدام طرف است. صدا از همه طرف به سمت هجوم می‌آورد. ریتم چکیدن آب در وجود نشست می‌کرد. نشستم و آرام پاهایم را دراز کردم. زانوی چپم را ماساژ دادم. در همان حالت منگی، احساس گرسنگی کردم. دوست داشتم فریاد بکشم و هر چه فحش بلدم نثار روحشان کنم اما ترسیدم وضع بدتر بشود. کرخت شدم. به حالت جنینی دراز کشیدم کف اناق. پلاک‌هایم سنگین

شد. در بین صدای چکیدن قطره‌ها از حال رفتم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم زمان از دستم در رفته بود. نه. در نرفته بود. اصلاً جایی نرفته بود. همانجا بود. در آن اتاق تاریک. متوقف شده بود. تنها چیزی که متوقف نمی‌شد صدای چکیدن بود. سه قطره کوچک و بعد قطره بزرگ. «کاش طبل بزرگ پاره بشه.» صدای قطره بزرگ مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شد. قطره‌های کوچک مثل چکش. گردنم درد می‌کرد و دست راستم زیر سرم به خواب رفته بود. در همان حالت گوش راستم را چسباندم به دست راستم و دست چشم را گذاشتم روی گوش چشم تا صدای چکیدن قطره‌ها را نشنوم. قطره‌ای در درونم چکید و پتکی از بیرون به سرم فرود آمد. نای دادزدن نداشت. هیچ فحشی را به یاد نمی‌آوردم. کاش همان موقع که می‌توانستم هرچه فحش یادم بود با صدای بلند نثارشان می‌کردم. باید با خودم حرف می‌زدم تا کلمات از ذهنم پاک نشوند. چکش، چکش، چکش، پتک. باید با خودم حرف... چکش، چکش، چکش، پتک. صدای خودم را نمی‌شنیدم... چکش، چکش، چکش، پتک...

سرم را از روی دست‌هایم بلند کردم. پشت میزی، روی صندلی نشسته بودم. همچنان ظلمات بود. دستم را از همه طرف دراز کردم. دیواری در کار نبود. از جکش و پتک هم خری نبود.

«حجت رحیمی رو از کجا می‌شناسی؟»

لابه‌لای کلامتش کس دیگری که انگار کنارش ایستاده بود به فاصله‌ی یک ثانیه همین کلمات را تکرار کرد و همین‌طور نفر به نفر جلو می‌رفت. یک جمله را انگار ۲۰۰ نفر دور تا دورم لابه‌لای حروف‌های هم‌دیگر تکرار می‌کردند. دوباره حلقة صدا، سؤالش را تکرار کرد.

«حجت نخت بالایی منه.»

«چه شکلیه؟»

«قد بلنده. هیکلی و چهارشونه.»

«توی روز هم دیدیش؟»

«آره.»

«انتظار داری باور کنیم؟»

«خوب از خودش بپرسین.»

«ولش کردیم.»

«کی؟»

«سه سال پیش.»

«یعنی من سه ساله که اینجام؟»

«نه. سه روزه.»

«نمی فهمم.»

«رحیمی سه سال پیش، همان شبی که ولش کردیم خودش رو کشت. از کجا می دونستی روی تخت

سی و سه می خوابیده؟»

«تا حالا ندیدم بخوابه.»

هر ۲۰۰ نفر با هم زندگی زیر خنده.

«چرا این قدر دور دکل می چرخی؟»

«نگهبانم. یه شب بخوابم.»

«یعنی تو نمی دونی که حجت خودش رو از دکل دار زد؟»

«نه.»

«باشه. باور می کنیم.»

«یعنی ولم می کنین؟»

«اگر دوباره درباره حجت با کسی صحبت کنی برت می گردونیم همین جا.»

«نه. صحبت نمی کنم.»

«ما همه جا هستیم.»

«بله. می دونم.»

«از کجا می دونی؟»

«نمی دونم از کجا می دونم.»

«خوبه، گروهانت رو عوض کردیم. ازین به بعد با جناب شمس الدین هستی.»

«جناب موسوی...»

«دیگه حتی طرفش هم نرو.»

«چرا؟»

«مثل این که دوست داری هنوز نگهت داریم. ها؟ گفتیم که دیگه نگهبان نذارت.»

پسری کوله استحقاقی ام را برایم آورد و تا آسایشگاه جدیدم همراهی ام کرد. نیمه شب بعد از ساعت قُرق، به بهانه دستشویی از آسایشگاه خارج شدم. بی هدف قدم می زدم. به هیچ چیز فکر نمی کردم یا اگر می کردم به جایی نمی رسید. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده یا دارد می افتد. خودم را گم کرده بودم و بعد یک دفعه خودم را جلوی دکل پیدا کردم. کنار گل ها. حاجی نگهبان بود. مدام تف می کرد.

«به! پوتین آبی چطوری؟»

«خوب نیستم. قاطیم.»

«منو گرفتن تو قاطی کردی پوتین آبی؟»

«کی گرفتت؟»

«همون روز که ریختن توی آسایشگاه دیگه. ازم ناس گرفتن. حواست کجاست؟ خودتو زدی به دیوونگی که دیگه نگهبانی ندی؟ ای جونور. چند روز هم که کمتر نگهبانی بدی، چند روزه.»

حصله مسخره بازی هایش را نداشت، رفتم طرف شمشادها. طناب آنجا بود. هیچ چیز درونم ثبات نداشت. درون ام چکه می کرد به جایی. به جایی که نمی دانستم کجاست. لحظه به لحظه خالی تر می شدم.

«این پیش تو چه کار می کنه؟ اگه جناب موسوی بفهمه می گشت.»

«از دکل فالصله بگیر.»

«می خوای چه کار کنی؟»

«می خوام بشاشم. می خوام ستاره بدم. می خوام پرواز کنم.»

اتاق چهارم مهرداد رشیدی

«پاهاش انگشت نداشت؟»

«نه. نداشت. انگلار انگشت‌هاشو بریده بودن. یاد حرف مادربزرگم افتادم که می‌گفت جن‌ها سُم دارن.»

«از مادربزرگت بگو.»

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم و چه چیزهایی را بگویم و چه چیزهایی را نگویم. البته او می‌خواست همه‌چیز را بداند. اما من نمی‌توانستم همه‌چیز را بگویم. دوست داشتم فقط چیزهایی را بگویم که به او کمک می‌کند راحت‌تر مشکلم را حدس بزند. نمی‌توانستم کاری بکنم. زندگی‌ام را از هر طرفی تعریف می‌کردم به مادربزرگم می‌رسیدم. کاش می‌توانستم اسمی از مادربزرگم نیاورم. دوست داشتم کمی وقت بخرم تا راحت‌تر بتوانم سروته قضیه را جمع کنم.

«اگه حوصله خوندن دارین درباره مادربزرگم می‌نویسم و جلسه بعدی برآتون می‌آرم.»
«نویسنده‌ای؟»

«نویسنده که نیستم. گاهی اوقات چیز‌ای می‌نویسم و می‌ذارم توی و بلاگم.»
«درباره مادربزرگت هم چیزی نوشته‌ی؟»

«نه. اما اگه بخوابن می‌نویسم و برآتون می‌آرم.»
«نوشته‌های دیگهات را پرینت کن برام بیار. اما دوست دارم همین الان درمورد مادربزرگت بدونم.»

هروقت خواستم چیزی را جمع کنم نه تنها نتوانستم که چیزهای بیشتری را هم لو داده‌ام، اصلاً در این زمینه استعدادی ندارم. دکتر و بلاگ نوشه‌هایم را چاپ شده می‌خواست. تصمیم گرفتم قبل از اینکه بیشتر خراب‌کاری نکرده‌ام هرچه را درباره مادربزرگم می‌دانم، بگویم. گفتم مادربزرگم اهل روستای ده کهنه بود و توی بچگی اش جن دیده بود. پدربزرگم در مسجد سلیمان کار می‌کرد و وقتی با هم ازدواج کردند رفتند آنجا. مادربزرگم می‌گفت وقتی رفت مسجد سلیمان، جن هم از ده کهنه با آن‌ها به آنجا رفت. می‌گفت احساسش می‌کرده است. به پدربزرگم هم گفته اما پدربزرگم جدی نگرفته و گفته بود این خرافات را به شهر نیاور که مسخره‌ات می‌کنند. مادربزرگم اعتقاد داشت که جن‌ها همه‌جا هستند؛ شهر و روستا ندارد. پدرم دوساله بود که پدربزرگم در اثر اشتباه دکتری در مسجد سلیمان مُرد. مادربزرگم تنها بچه‌اش را برداشت و به ده کهنه برگشت. می‌گفت وقتی برگشته نه تنها یک جن که خانواده‌ای از اجهنه با آن‌ها به ده کهنه برگشته است، پدرم وقتی بزرگ‌تر شد رفت ماشهر دنبال کار و همان‌جا ازدواج کرد. دو سال بعد مادربزرگم را پیش خودش آورد تا از تنها‌یی در بیاید.

«توی خانواده چندنفری بزرگ شدی؟»

«هفت‌نفری، مادربزرگ، پدر، مادر، مهرشاد، مهرداد، مهرناز و من.»

«پس فرزند آخر هستی.»

«بله»

«ادامه بد.»

دو جمله آخوش مرا به یاد کسی انداخت که نمی‌شناختم مش اما او کاملاً مرا می‌شناخت. نمی‌پرسید که جواب را بفهمد. بیشتر اوقات جواب را می‌دانست فقط می‌خواست ببیند من راست می‌گوییم یا نه. لحنش همین شکلی بود. تاکید روی کلمه «بس» و استفاده از جمله «ادامه بد». سکوت کردم. نمی‌خواستم ادامه بدhem. به چهره دکتر خیره شدم. لبخندی زد و با حرکت سرودست حالی ام کرد که منتظر است ادامه بدhem. لبخندش باعث شد ادامه بدhem. توی خانواده ما اختلاف‌سنی هر بچه با بچه بعدی حدود سه سال است. همهٔ ما تا حدود سه سالگی پیش پدر و مادرمان خواهیدهایم و وقتی بچه بعدی به دنیا آمده است پیش مادربزرگمان خواهیدهایم. یعنی از حدود سه سالگی تا شش سالگی

و بعداز شش سالگی رفته‌ایم به اتفاق خودمان. حتی من هم که بچه آخر بودم همین روال را پشت‌سر گذاشتیم با این تفاوت که سال‌ها طول کشید تا برای خودم اتفاق مستقلی داشته باشم. ما بچه‌ها از شب‌های سه سال اول چیزی را به یاد نمی‌آوردیم یا اگر هم به یاد می‌آوردیم ترجیح می‌دادیم در مرور دش صحبت نکنیم اما سه سال دوم را نه تنها به یاد می‌آوردیم که مدام درباره داستان‌هایی که مادر بزرگم قبل از خواب برایمان تعریف می‌کرد، صحبت می‌کردیم. داستان‌های مادر بزرگم ربطی به بُزُرْق‌تندی نداشت اما در مرور موجوداتی بود که پاهایی شبیه بُز داشتند. مادرم چند بار جدی از مادر بزرگم خواسته بود که این داستان‌ها را برایمان تعریف نکند؛ اما مادر بزرگم نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. انگار چیزی از درون اش سر بریز می‌کرد. وقتی مطمئن می‌شد که پدر و مادرم خواهی‌داند آرام برایمان زمزمه می‌کرد. ما هم تا نمی‌شنیدیم خواب‌مان نمی‌برد. داستان‌هایش ما را نمی‌ترساند به هیجان می‌آورد. خودمان هم بیگر بودیم حتی وقتی از ماهشهر به کرج رفته‌یم، نباید از مادرم می‌پرسیدم. از دهنم پرید: «حالا کدوم اتفاق رو به جن‌ها می‌دیم؟» بله‌شویی به پا شد. مادرم سر مادر بزرگ داد کشید که چرا این ارجیف را به خورد ما می‌دهد. خانه ما در ماهشهر چهار اتفاق داشت. اتفاق چهارم را بعداً پدرم به خانه اضافه کرده بود. مادر بزرگم توی هیچ اتفاقی نمی‌خواهد. همیشه شب‌ها تشکش را توی سالن پهن می‌کرد. سه هفته قبل از اینکه من به دنیا بیایم پدر و مادرم مهرناز را فرستادند پیش مادر بزرگم توی سالن و مهرداد هم به اتفاق سوم رفت. اتفاق دوم هم دست مهرشاد بود. ماجرا از جایی شروع شد که من باید می‌رفتم پیش مادر بزرگم و برای مهرناز اتفاق کم آوردیم. پدر و مادرم اتفاق خودشان را که بزرگ‌تر بود برای مهرشاد و مهرداد خالی کردن و خودشان به اتفاق دوم رفتند. اتفاق سوم را هم که از همه کوچک‌تر بود دادند به مهرناز. من و مادر بزرگم هم توی سالن می‌خوابیدیم و وسایل و تشک و پتویمان در اتفاق مهرناز بود. مهرشاد و مهرداد با هم نمی‌ساختند. مدام دعوا و بزن بزن داشتند. پدرم هم توی حیاط خلوت خانه، بدون مجوز شهرداری، اتفاق چهارمی درست کرد و به مهرشاد و مهرداد گفت: «حالا یکی تون بره توی اون اتفاق.» مهرشاد گفت: «اون اتفاق مالی من، من بزرگ‌ترم، اصلاً صدای ضبط من همه را اذیت می‌کنه، اونجا برم واسه همه بهتره.» مهرداد هم اتفاق را می‌خواست اما مهرشاد که بزرگ‌تر بود اول با دلیل آوردن و بعد با قدری تمام، اتفاق را مال خود کرد. چند روزی نگذشته بود که مهرشاد آمد و گفت پشیمان شده که چرا برادرش را ناراحت کرده و اتفاق را به مهرداد داد. مادرم او را بوسید و پدرم هم برایش آثاری خردید.

جایزه‌ای برای از خودگذشتگی اش. چند روز بعد مهرداد هم گفت که آن اتاق را نمی‌خواهد و همان اتاق قبلی ش را می‌خواهد. مادرم فکر کرد برای هدیه این کار را می‌کند و پدرم فکر کرد از روی لج‌ولج بازی با مهرشاد می‌خواهد اتاق قبلی را پس بگیرد. اول مهرشاد قبول نکرد اما نمی‌دانم مهرداد چی بهش گفت که هر دو حاضر شدند بدون هیچ مشکلی در همان اتاق اولی باهم بسازند. هفت سالم بود که مادربزرگم بهم گفت: «وقتی اون اتاق ساخته شد، اجنه تصمیم گرفتن بزن به اون اتاق.» تا زمانی که نه سالم شد توی همان خانه بودیم اما هرگز جرئت نکردم تنها به آن اتاق بروم. شده بود انباری. هرچی خرت‌وپرت داشتیم ریختیم توش. حتی قبل از این که مادربزرگم آن حرف را بزند از آن اتاق می‌ترسیدم. وقتی به آنجا می‌رفتم احساس می‌کردم کسی مرا می‌پاید. سردم می‌شد. حتی توی تابستان‌های جهنمنی ماشهر هم، هوای آن اتاق سرد بود. پدرم می‌گفت: «چون آفتاب نمی‌خوره سرده.» وقتی قرار شد خانه را بفروشیم و برویم کرج پدرم خواست اتاق چهارم را خراب کند اما مادربزرگم اجازه نداد. پدرم مجبور شد جریمه زیربنای اضافی را به شهرداری بدهد تا آن اتاق هم جزی از خانه باشد. اتاق دراز باریکی بود. وقتی رفته‌یم کرج دوست داشتم بدام اجنه به کدام اتاق می‌روند. نباید از مادرم می‌پرسیدم. باید از مادربزرگم می‌پرسیدم. مادربزرگم بغض کرد. رفت توی اتاق. او به ما نگفت که اجنه با ما به کرج آمده‌اند. مهرشاد گفت. گفت حسشان می‌کند. به مهرداد گفت و مهرداد هم آمد به مادربزرگم گفت. مادربزرگم گفت: «فکر نکنم باهمون او مده باشن کرج.» اما من فهمیدم که دروغ می‌گوید. دوست داشت چیزی را تمام کند که خودش شروع کرده بود. چیزی که دیگر با ما زندگی می‌کرد. زیر پوستمان. برای همین من از مادرم پرسیدم. نمی‌دانستم مادرم اوقات همه را تلخ می‌کند. وقتی مادربزرگم رفت توی اتاق من هم دنبالش رفتم. بغلش کردم و برای چند لحظه ساكت بودیم. بغلم کرد. گفت: «اشکالی نداره. پیش می‌آد.» مهرناز می‌گفت: «خوب از خودم می‌پرسیدی تا بہت بگم که اینجا توی حمام زندگی می‌کنن.» درین ما مهرناز تنها کسی بود که استعداد مادربزرگم را به ارث برده بود. چیزهایی می‌دید که وقتی برای مان تعريف می‌کرد ما زهره ترک می‌شدیم. یک شب مهرناز بین خواب‌ویبداری دیده بود که اجنه بالای سرش داشتند با بچه‌شان بازی می‌کردند. می‌گفت: «زنه خیلی خوشگل بود با اینکه زیادی قد بلند بود، اما سرش نمی‌رسید به سقف. خانه یه جور دیگه بود. سقف خیلی بالاتر از حالت عادی بود. مرده زشت

بود و ترسناک و بچهشان هم با صدای عجیبی می‌خندید.» وقتی مهرناز روی تخت می‌نشیند، متوجه مهرناز می‌شوند اما سعی نمی‌کنند غیب شوند. مهرناز می‌گفت اتفاق دراز و باریک شده بود.
«چیز دیگه‌ای نگفت؟»

«می‌گفت مردہ پالتوی بلند سیاهی پوشیده بود که تا روی زمین آمده بود. وقتی خواسته بود پاهای زنه را ببینه من رفته بودم توی اتفاق و اون‌ها غیب شده بودن.»

وبلاگ نوشه‌ها-شماره هفت

امکان ندارد موقع خواب پاهایم از پتو بیرون بماند. بعضی شب‌ها چند بار از خواب بیدار می‌شوم تا مطمئن شوم هنوز پتو روی پاهایم است. هر وقت یاد آن شب می‌افتم مو به تنم سیخ می‌شود. از دست‌شویی برگشتم که بخوابم. زیاد دست‌شویی می‌روم. دست‌شویی‌هایم طولانی است. خانه قبلی‌مان را دوست نداشتیم چون دست‌شویی تنگ و کوچکی داشت. احساس خفگی می‌کردم. آن موقع تازه آمده بودیم توی این خانه. عرض دست‌شویی‌اش مثل عرض قبلی بود اما حدود سه متر طول داشت. چیزی نزدیک به دو برابر قبلی. از دست‌شویی برگشتم و با فاصله از داداشم، جلوی تلویزیون دراز کشیدم. عادت داشتیم تلویزیون نگاه کنیم تا خوابمان ببرد. داشتیم فوتیال می‌دیدیم، شاید هم راز بقا. ده دقیقه‌ای که گذشت داداشم کنترل تلویزیون را هُل داد طرفم و پتو را کشید روی سرش. پایهایش از پتو بیرون افتاد. کمی بعد من هم گیج خواب شدم. دستم را دراز کردم اما به کنترل نرسید. نور تلویزیون توی چشمم بود. احتمالاً تیم قوی‌تر، تیم ضعیفتر را تحت فشار قرار داده بود، شاید هم حیوان قوی‌تر به دنبال حیوان ضعیفتر می‌دوید. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که با احساس نفس‌تنگی، چشم‌هام باز شد. حجم سیاهی نشسته بود روی سینه‌ام. نور آبی پشت‌سرش را روشن کرده بود. دستش را بالا بُرد. چاقوی دستش بود. نفسم بالا نمی‌آمد. از رویم پرید و رفت طرف داداشم. بدنه‌بی حس شده بود. فقط توانستم سرم را کمی بالا بیاورم. نور تلویزیون توی چشمم بود. صفحه تلویزیون کاملاً آبی بود. چاقوش را گذاشت روی شست پای داداشم. گفت: «دوست داری انگشتش را بِرُم؟» صدا از سمت او به طرفم نمی‌آمد. صدایش توی تنم بود. حسش می‌کردم. فکم قفل شده بود. توی خودم گفتمن: «نه.» آن‌وقت او توی من گفت: «مامانت بچه‌ام را زخمی کرده. بیا

بین.» خودم را دیدم که پشتسرش راه افتادم به سمت دستشویی. وقتی در دستشویی را باز کرد من پشتسرش بودم. عرض دستشویی کمتر شده بود اما طولش به سی متر می‌رسید. برگشتم و خودم را دیدم که جلوی تلویزیون دراز کشیده‌ام و زلزله‌ام به خودم. نور دستشویی آبی بود. از انتهایش صدای ناله‌ای می‌آمد. صدای ناله یک بچه. بوی عجیبی فضا را پر کرده بود. یک دفعه صفحه تلویزیون عادی شد و ادامه برنامه پخش شد. به خودم آدم شاید هم از خواب پریدم. لامپ را روشن کردم. نگاهی به انگشت پای داداشم کردم. پتو را کشیدم روی پایش. یک لیوان آب خوردم. با چراغ روشن خوالیدم. صحیح که از خواب بیدار شدم مامانم گفت: «حالا تلویزیون هیچی لااقل لامپ بالای سرت رو خاموش می‌کردی.» هیچی نگفتم. رفتم دستشویی. عرض و طولش درست بود. برگشتم که صباحانه بخورم همان بوی عجیب به مشامم خورد.

«این بوی چیه مامان؟»

«هیچی.»

«گفتم بوی چیه.»

«چرا داد می‌زنی؟»

«این چیه داری توی خونه دود می‌کنی مامان؟»

«صداتو بیار پایین. چند روز پیش زن‌دایی‌ات می‌خواست بره پیش یه فالگیر. می‌ترسید تنهایی بره بهم گفت تا باهش برم. همین که رفته‌یم تو، فالگیره به زن‌دایی‌ات گفت این کیه با خودت آوردي؟ زن‌دایی‌ات هم گفت خواهرشوهرمه. فالگیره می‌گفت اینا تازه خونه‌شون را عوض کردن. نه؟ زن‌دایی‌ات هم گفت آره. گفت خونه جدیدشون جن داره. بعدشم اینا را داد که تا ده روز دود کنم تا جنا از خونه برن بیرون.

«تا الان چند روز این کار کردی؟»

«با امروز می‌شه سه روز. چطور؟»

«دیگه این کارو نکن مامان. بقیه اینا کجاست؟»

«زن‌دایی‌ات اصرار کرد که به حرف فالگیره گوش کنم. می‌گفت خود فالگیره با ازمایه‌ترون در ارتباطه.»

هر چی به مامانم داده بود را گرفتم و ریختم دور. گفتم چشم‌هایم به دودش حساسیت دارد. حالم را بد می‌کند و هر چی دم دستم آمد گفتم تا بی خیال شود. از آن شب به بعد، شبی چند بار از خواب می‌برم تا مطمئن شوم پاهایم هنوز زیر پتوست.

بیست و چهارم آبان

کرج

هنوز گیج و منگ بودم. روبه روم میز دراز باریکی بود که یک متر عرض داشت و طولش به ۵ متر رسید. روی صندلی نشسته بودم. توان بلندشدن نداشتمن. انتهای میز می‌رفت در یک منبع نورانی. آن طرف میز جلوی منبع نور، یک صندلی خالی بود. چشم‌هایم را مالیدم. نور آبی اذیتم می‌کرد. دست‌هایم را گذاشتمن روی میز و سرم را گذاشتمن روی آن‌ها. نمی‌دانستم کجا هستم. صدای پایی شنیدم. سرم را بالا آوردم. دیدم کسی پشت صندلی ایستاده است. از پشت سرش نور آبی می‌پاشید روی میز. صدای حجیمی داشت.

«از مهرناز بگو.»

«اینجا کجاست؟»

«گفتم از مهرناز بگو.»

«چی بگم؟ اصلاً این سؤال‌ها برای چیه؟»

«چی شد که مُرد؟»

«شما کی هستید؟»

«اینجا فقط من سؤال می‌کنم. چرا بعضی وقتا سر پا می‌شاشی؟ هان؟»

از کجا این را می‌دانست. مادر بزرگم همیشه به من و مهرشاد و مهرداد می‌گفت گاهی اجنه توی دست‌شویی و حمام هستند، سر پا کارتان را انجام ندهید، ممکن است بپاشد به آن‌ها. خیلی سعی می‌کردم رعایت کنم، اما گاهی که عجله داشتم یا مثلاً نصف شب از خواب بیدار می‌شدم و حوصله نداشتمن، سر پا کارم را می‌کردم. یعنی ممکن است یک بار پاشیده باشد بهشان؟

«جواب بد. چی شد مهرناز مُرد؟»

اصلًا به او چه مربوط که مهرناز چطوری مرد؟ جلوی نور آبی قدم می‌زد. مدام چپور است می‌رفت. ناگهان صدای گربه را تقلید کرد و خنید. بعد دوباره این کار را تکرار کرد. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم. کم کم صداش شبیه گربه شد. احساس کردم دیگر ادا در نمی‌آورد. مثل گربه‌ای آرام روی میز نشست و به بدنش کش وقوس داد. دیگر نمی‌خندید. انگار گربه بزرگی ناله می‌کرد. عرق سرد نشست روی بدنم. سرش را به طرفم چرخاند.

«موقع پیاده شدن از تاکسی لباسش گیر کرد به در ماشین اما راننده متوجه نشد. روی آسفالت کشیده شد.»

ناله گربه قطع شد و مرد آرام از روی میز پایین رفت و نشست روی صندلی. نفس راحتی کشیدم. «آفرین. برای خودت هم بهتره که همکاری کنی. حالا بگو ببینم مُلاویسی کیه؟» «توی ده کهنه زندگی می‌کرده. مادر بزرگم می‌گفت وقتی ویسی دوازده، سیزده ساله بوده گم می‌شه. بعد از ده سال، جوانی می‌آد و می‌گه که ویسی است. مادرش هم او را شناخته بود. ویسی می‌گفتene جن‌ها او را دزدیده بودند و او در تمام این سال‌ها با اون‌ها زندگی کرده اما وقتی قبول نکرده با دختر اون‌ها ازدواج کند به حال خودش رهایش کردن.»
«کی مُلا شد؟»

«بعداً. رفت مکتب و قرآن خواندن را یاد گرفت. مادر بزرگم می‌گفت مُلاویسی می‌تونسته جن‌ها رو بینه. خیلی‌ها را از دست جن‌های کافر نجات داده بود.»
«کی مرد؟»

«شبی که من به دنیا اومدم.»
«مهرناز هم جن‌ها را می‌دید؟»
«نه. فقط حسشون می‌کرد.»

«اما خودش بہت گفته بود که اون‌ها را دیده بود. بہت گفت دست‌های لاغری داشتند. یادت او مده دست‌هاشون مثل دست‌ای دزدی بود که طبق قانون انگشت‌هاشو بریده و توی روغن داغ، فرو کرده باشند.»

هیچ‌کس به‌غیرازمن و مهرناز از این ماجرا چیزی نمی‌دانست. مهرناز بدون در زدن یک‌دفعه آمد

توی اتفاق: کتابی دستش بود. گفت: «بین اینجا نویسنده چه جور دستهای اسبها رو توصیف می‌کنه: دستهای لاغر آن‌ها مثل دزدی که طبق قانون انگشت‌هایش را بریده و در روغن داغ کرده، فرو کرده باشند آهسته، بلند و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد.» گفتم: «آره قشنگه. خوب؟» گفت: «بعد از مرگ بی‌بی دوباره جن‌های خونه رو دیدم. پاهاشون رو هم دیدم. مثل همین بود.» مهرناز به پشت سرخ خیره شده بود. رد نگاهش را زدم تا رسیدم به لامپ‌های آبی روی دیوار که تاره نصبشان کرده بودم. وقتی دستهایش را گرفتم بخ کردم. یاد روزی افتادم که توی ماهشهر جلوی اتفاق چهارم ایستاده بود. حدود نه سالش بود. عروسک باربی اش هم دستش بود. دامن کوتاه چین‌چین قرمزی پوشیده بود و موهایش را بافته بود. از توی پنجره نگاهش می‌کردم. در اتفاق باز بود و مهرناز زل زده بود به داخل اتفاق. تکان نمی‌خورد. از پشت پنجره نمی‌توانستم توی اتفاق را ببینم. اولش فکر کردم منتظر مهرشاد یا مهرداد است اما بعد دیدم انگار که نه انگار، تکان نمی‌خورد. پدر و مادرم سر کار بودند. مادربزرگم را صدرا کردم. «بی‌بی، مهرناز خشکش زده.» وقتی مادربزرگم از پشت پنجره مهرناز را دید ازم خواست همان جا بمانم. بدبو رو رفت سمت مهرناز. از توی پنجره نگاهشان می‌کردم. مادربزرگم آرام دست گذاشت روی سر مهرناز و ایستاد کنارش. خودش هم زل زد به داخل اتفاق. من هم بدبو رو رفتم طرفشان. وقتی رسیدم مهرناز توی بغل مادربزرگ بود و گریه می‌کرد. مهرناز حین حق‌حق گفت: «می‌دونی چی دیدم بی‌بی؟» مادربزرگ اشک توی چشم‌هایش حلقه زد. «می‌دونم. نمی‌خوادم چیزی بگم.» نگاهی به اتفاق کردم. درش بسته بود. قسم مخورم که از پشت پنجره دیدم که در اتفاق باز بود. آن روز را فراموش کرده بودم تا این که مهرناز واسم تعریف کرد که بعد از فوت بی‌بی، جن‌ها را دیده و زل زده بود به دیوار پشت سر. دست کشیدم روی سر مهرناز و گفتم: «چته مهرناز؟» گفت: «قول بد کاری نکنی که توی دردرس بیافتنی.» بهش قول دادم. بعد بعلم کرد. محکم خودش را چسباند بهم. انگار که دفعه آخری است که همدیگر را می‌بینیم. چند دقیقه‌ای که گذشت مهرناز دوباره حالت طبیعی پیدا کرد. ازم خواست که ماجرا بین خودمان بماند. حتی به مهرشاد و مهرداد هم نگویم چه برسد به بابا و مامان. من هم قضیه را کامل فراموش کرده بودم تا این که مردی که خیلی چیزها درباره من می‌دانست درباره او پرسید.

«اینجا کجاست آقا؟»

«یعنی تا الان نفهمیدی؟»

«نه. چرا اینجا هستم؟»

«خودت خواستی.»

«کی خواستم؟»

«همون وقتی که فکر کردی می‌تونی درباره همه‌چیز نظر بدی.»

ویلاغ‌نوشته‌ها - شماره یازده

پای تلویزیون میخکوب شده بودم. آخرای فیلم داشتم می‌ترکیدم اما حاضر نبودم بروم دست‌شویی. جو فیلم کامل من را گرفته بود. همین که فیلم تمام شد بدوبلو رفتم سمت دست‌شویی که دیدم مهرشاد زودتر از من پرید توی دست‌شویی. زدم به در گفتمن: «مهرشاد بذار من برم. دارم می‌ترکم.» گفت: «الان می‌آم.» پشت در دست‌شویی راه می‌رفتم تا خودم را خیس نکنم. چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. یهו در دست‌شویی باز شد و مهرداد آمد بیرون. گفتمن: «مهرشاد کو؟» گفت: «دیوونه شدی؟» رفتم توی دست‌شویی و شلوارم را کشیدم پایین. وای که چه حس خوبی بود. وقتی کارم تمام شد تازه یادم افتاد که بروم بینم جربان چی بود. رفتم بیرون و دیدم مهرشاد دم در دست‌شویی ایستاده و می‌گوید: «نامرد گفتی زود می‌آم. این قدر لفتش دادی که خودم را خیس کردم.» نگاهی به شلوارش کردم، راست می‌گفت. خودش را خیس کرده بود. شرمنده شدم. بدون آنکه چیزی بگوید رفت توی دست‌شویی و در را بست. به خودم گفتمن چرا به ذهن مهرشاد نرسید که بروم حمام و کارش را بکند. اصلاً الان چرا رفت دست‌شویی؟ کاش بهش می‌گفتمن بروم حمام. در زدم. جواب نداد. دوباره در زدم. جواب نداد. گفتمن: «مهرشاد یه لحظه بیا. کارت دارم. بیا بروم حمام تا لباس برات بیارم.» در باز شد. مهرداد آمد بیرون. گفت: «شرمنده دیر کردم. زودتر از این نمی‌توانستم تمامش کنم.» نگاهی به شلوارم کردم. دیدم خودم را خیس کردم. بدون آنکه چیزی بگویم رفتم به سمت حمام.

سوم بهمن

کرج

«اما تو گفتی که فقط مهرناز قدرت مادربزرگت را به ارت برده بود.»

«آره اما بعد از فوت مهرناز همه‌چیز عوض شد.»

«یعنی می‌خوای بگی می‌تونستی جن‌ها رو ببینی؟»

جواب دادن به این سؤال ساده نبود. خانه ما توی کرج هم چهارخوابه بود. وقتی می‌خواستیم برویم کرج مادرم دوست داشت زندگی آپارتمانی را تجربه کند اما مادربزرگم از زندگی آپارتمانی متنفر بود. پدرم گفت: «پولمون نمی‌رسه که توی کرج خونه ویلایی بگیریم.» راست می‌گفت. مادربزرگم رفت ده کهنه و همه زمین‌های پدری اش را فروخت و پوشش را داد به پدرم. مادرم هم راضی شد. مهرشاد و مهرداد مسخره می‌کردند. «حالا که بی‌بی زمین‌ها را فروخته نکنه جن‌های اون زمین‌ها بخوان با بی‌بی بیان کرج.» البته این‌ها را فقط وقتی خودمان پسرها بودیم می‌گفتند. حتی جلوی مهرناز هم نمی‌گفتند. از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آمد. مادربزرگم نیاز داشت که هر روز قدمی توی حیاط بزند تا دلش باز شود. هیچ وقت توی خانه ناخن‌هایش را نمی‌گرفت. همیشه سر ظهر می‌رفت توی حیاط. زیر آفتاب ناخن می‌گرفت. پارچه‌ای پهن می‌کرد تا همه ناخن‌هایش ببریزد روی پارچه. بعد هم ناخن‌هایش را توی باغچه دفن می‌کرد. وقتی شانه می‌کرد موهایش را از توی شانه بیرون می‌آورد و آن‌ها را توی دستش گرد می‌کرد. آن وقت موهای گلوله شده را می‌ریخت توی نایلون مشکی و درش را گره می‌زد و می‌انداخت توی کیسه زباله. به مهرناز هم همین‌ها را یاد داده بود. توی خانه مان در کرج، من و مادربزرگ همچنان توی سالن می‌خوابیدیم. پدر و مادرم یک اتفاق داشتند و مهرناز و مهرشاد و مهرداد هم هرکدام یک اتفاق. وقتی مهرشاد ازدواج کرد بالاخره من هم صاحب اتفاق مستقل شدم. از بچگی آرزو داشتم برای خودم اتفاقی داشته باشم. یکی از دیوارها را کامل آینه کردم. صندلی راحتی خریدم. صندلی راحتی را می‌گذاشتمن رویه روی آینه و هی عقب و جلو می‌شدم. نور ملایم آبی را دوست داشتم واسه همین چند تا لامپ آبی که نور زدم به دیوار رویه روی دیوار آینه. برای خودم لیوانی خریدم که با همه لیوان‌های خانه فرق داشته باشد. هر روز عصر وقتی از دانشگاه بر می‌گشتم توی لیوانم تا نصفه چای می‌ریختم. می‌رفتم توی اتفاق و می‌نشستم روی صندلی راحتی رویه روی آینه. لامپ‌های سقفی را خاموش می‌کردم. اتفاق که تاریک می‌شد لامپ‌های آبی پشت‌سرم را روشن می‌کردم. توی آن تاریکی نور آبی می‌رفت تا برسد به آینه و برگردد توی صورتم.

چای نوشیدن در آن حالت را خیلی دوست داشتم. تخييم را آزاد می‌گذاشتم تا به هر جا دلش می‌خواهد پر بزند. گاهی برمی‌گشتم به کودکی ام در ماشهش. به بازی احضار ارواح با بچه‌های همسایه. به داستان‌هایی که درباره گربه‌های سیاه می‌گفتند. دوست داشتم همه آن‌ها را بنویسم. واسه همین ویلاگی درست کردم هر چند که اصلاً بازدیدکننده نداشت. یک بار در حین خیال‌پردازی مادربزرگم در اتاق را باز کرد. برايم چایی آورده بود اما داخل نیامد. چای را توی لیوان خودم ریخته بود. رفتم دم در اتاق و سینی چای را گرفتم. مادربزرگم آن حالت نیمه‌تاریک اتاق را دوست نداشت البته چیزی نگفت اما می‌شد از چهره‌اش همه چیز را خواند. بعد از آن تغییرات هیچ وقت وارد آن اتاق نشد. چند ماه بعد فوت شد. هوای خانه برای همه سنگین شده بود اما برای مهرناز سنگین‌تر از همه. گوشه‌گیر شده بود و خیلی کم حرف می‌زد. چند بار دیدم که با خودش حرف می‌زند. یک‌دفعه هم که با اشیاق آمد توی اتاق تا درباره توصیف دست اسب‌ها بگویید خشکش زد و بعدش هم بیشتر خودش را غرق کتاب‌ها کرد. هنوز سال مادربزرگم نشده بود که آن اتفاق برای مهرناز افتاد. دیگر نه پدرم، نه مادرم و نه من حال حرفزدن نداشتیم. مادرم مدام می‌رفت توی اتاق مهرناز و گریه می‌کرد. در اتاق را باز می‌کرد تا آن را گردگیری کند. همیشه هم آرام گریه می‌کرد تا من و مهرداد صدایش را نشنویم. برای مهرداد کاری در پالایشگاه ماشهش دست‌وپا کرد تا کمی از فضای خانه دور باشد. من هم در سلم تمام شده بود و دنبال امیریه برای سربازی بودم. بعد از چهلم مهرناز، مهرداد رفت پالایشگاه ماشهش. داشتم دیوانه می‌شدم. پدرم توی سالن می‌نشست و اخبار گوش می‌کرد. می‌شست روی همان مبلی که همیشه مادربزرگم می‌نشست. تنها صدای‌های توی خانه ما شده بود صدای اخبار که از توی سالن می‌آمد و صدای گاه‌گاه گریه مادرم که از توی اتاق خوابشان می‌آمد و البته یک صدای دیگر. صدای تکان‌خوردن اشیا. صدای راه‌رفتن افرادی در خانه. احساس می‌کردم حالا که دیگر مهرناز نیست می‌خواهند با من ارتباط برقرار کنند. یک بار هم موبایل گم شد. قبل‌توی ماشهش یک بار کاپشن مهرشاد گم شد که بعداً توی اتاق چهارم پیدایش کردیم. بعد دفتر مشق مهرداد گم شد که دوباره توی همان اتاق پیدایش کردیم. مادرم می‌گفت: «این دو تا پسر افتادن سر لج‌ولج بازی با هم و مدام وسایل هم‌دیگه را قایم می‌کنن». و از پدرم خواست تا دعواشان کند.

«مهرشاد و مهرداد هم چیزی درباره جن‌ها می‌گفتن؟»

«وقتی بچه بودن خیلی صحبت می‌کردن اما وقتی بزرگ‌تر شدن نه. حتی گاهی مسخره هم می‌کردن.»

«اون‌ها و بلاگ ندارن که چیزی توش بنویسن؟»

«نه. فکر نکنم. چطور؟»

«می‌خواستم بدونم.»

مهرشاد و مهرداد هرچی بزرگ‌تر شدند آرام‌تر شدند برعکس من. یک بار دوتایی با هم آمدند توی اتفاق. اول کلی از تعییرِ دکوراسیون اتفاق تعریف کردند و کمی هم لیوانم را مسخره کردند. خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم. چند دقیقه یکبار نگاهی به هم می‌کردند. هر کدام منتظر بود تا دیگری سر صحبت را باز کند. مهرداد داشت عکس‌هایی را که به درودبیوار زده بودم نگاه می‌کرد و مهرشاد خودش را توی آینه نگاه می‌کرد. دست گذاشت روی شکمش و گفت: «در این حدش برای مرد خوبه. تشخّص می‌ده اما نباید بذارم بیشتر بشه.» گفتم: «داری شبیه بابا می‌شی.» خندهید و گفت: «ای کاش می‌تونستم مثل بابا باشم. بابا با این که توی ده کهنه بزرگ شده اما هیچ وقت اون خرافات را باور نکرد ولی ما بچگی مون را با اون خرافات به باد دادیم.» مهرداد برگشت و گفت: «ما نگران‌تیم. تو داری جوونیت رو هم با این مزخرفات نابود می‌کنی. ول کن این چیزا رو. با دوستات برو بیرون. برو کوه. برو دختر بازی. چرا خودتو توی این اتفاق حبس کردی؟» اجازه نمی‌دادند صحبت کنم. بسته به‌نظرم اصلاً لازم نیست درمورد اخبارِ روز، توی وبالاگت نظر بدی. آخه تو سر پیازی یا ته پیاز؟ خودمون را کشتبیم تا امریه آموزش و پرورش را برات جور کنیم. خرابش نکن.» وقتی داشت این جمله آخر را می‌گفت دستش خورد به لیوانم. افتاد و شکست. معدرت خواهی کرد. خواست جمعش کند که گفتم لازم نیست. خودم بعداً جمعش می‌کنم. فقط چند تکه بزرگش را با هم جمع کردیم. تا چند روز بعد هر وقت می‌رفتم توی اتفاق، حواسم بود پایم روی شیشه خرددها نرود.

«به کسی غیر از من هم گفتی که اجنه دزدیده بودنت؟ که سؤال و جوابت کردن؟»

«بله، به خیلی‌ها.»

«الکی گفتم. سؤال مسخره‌اش لجم را در آورد. نکرد درباره چیزهایی که گفتم بپرسد. شاید باید روانشناسم را عوض می‌کردم.»

و بلاگ نوشته‌ها - شماره بیست و سه

صبح چوپان ده، گله را برای چرا به کوه می‌بَزد که رحیم را می‌بیند افتاده کنار هیزم‌های خاموش و زبانش بند آمده است. رحیم نایینا بود. چوپان، رحیم را به ده برگرداند. شب، رحیم تب کرد. توی هذیان ویسی را صدا می‌زد. اهالی ده به صرافت می‌افتند که ویسی را پیدا کنند اما هر چه گشتند خبری از ویسی نبود. چند روز بعد که رحیم به حرف می‌آید ماجرا را تعریف می‌کند. رحیم گفت ویسی ازش خواسته بود بدون آن که چیزی به خانواده‌اش بگوید شبی که ماه کامل شد بزنند به دل کوه. دو تا شتر هم با رشان را می‌بردند. دست در دست ویسی، دو ساعتی پیاده‌روی کردند. بعد از کلی سر بالایی ایستادند. ویسی چوب‌ها و مشک‌های آب را از روی یکی از شترها پایین آورد و آشی به پا کرد. رحیم می‌گفت: «حرارت ش رو روی صورتم احساس می‌کردم.» بعد از روی شتر دیگر، دیگ و گونی را آورد. دیگ را گذاشت روی آتش و تمام آب مشک‌ها را ریخت توی دیگ. رحیم گفت: «می‌خوای کله‌پاچه درست کنی؟» ویسی خنده دهد و گفت: «نه. می‌خوام جن گربه سیاه رو به خدمت خودم در بیارم.» رحیم گفت: «که چی بشه؟» ویسی گفت: «که بتونم تو را شفا بدم.» رحیم را ترس برداشته اما ویسی کوتاه نیامده بود. هر چه آب توی دیگ گرمتر می‌شد ویسی مصمم‌تر می‌شد. ویسی وردی را خواند و از رحیم هم خواست که حفظش کند. گفت گربه را می‌اندازیم توی دیگ تا قُل بزند. بعد در دیگ را می‌بندیم و کنار دیگ می‌ایستیم و تا سپیده دم همین ورد را مدام تکرار می‌کنیم. گفت مطمئن است سپیده دم، جن گربه سیاه را به خدمت خودش در آورده و با آن هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد. بعد ویسی چیزی را زیرلب زمزمه می‌کند.

«چه کار می‌کنی ویسی؟»

«آیه الکرسی می‌خونم و مندل می‌کشم.»

«مندل چیه؟»

«دایره‌ای با چوب دورمون می‌کشم تا از شر اجنه‌ای که خودشون را به‌شکل‌های وحشتناکی در می‌آرن، درمان باشیم. جن‌های دیگه نمی‌ذارن ما به راحتی کار خودمون را بکنیم و از طرفی هم چون نمی‌تونن وارد مندل بشن تنها کاری که از دستشان برمی‌آد اینه که با ظاهرشدن در بیرون دایره ما را بترسونن که فرار را بر قرار ترجیح بدیم و کارمون بی‌نتیجه بمونه.»

بعد ویسی گربه‌ای را از توی گونی در آورد و انداخت توی دیگ و تندي در دیگ را گذاشت. گربه به در دیگ ضربه می‌زد. ویسی و رحیم ِرد را تکرار می‌کردند. چند دقیقه‌ای که گذشت رحیم کم کم احساس کرد کسانی آن‌ها را نگاه می‌کنند. رحیم صدای عجیب و غریبی می‌شنود. انگار شترها رم کرده بودند. رحیم می‌گفت: «آب دهانم خشک شده بود. نمی‌فهمیدم چه خبر است و ویسی هم فقط همان جملات را تکرار می‌کرد. صدای گربه شبیه ناله‌ای زنانه بود. مدام خودش را به دیگ می‌کویید. انگار توی سرم پتک می‌زدند. یک‌دفعه در دیگ پرت شد کنار و گربه پرید بیرون.» ویسی گفت: «تو همینجا واپساتوی مندل تا برم بگیرم این توله جن را.» رحیم سر جایش می‌ایستد و مدام می‌گوید: «بسم الله و بالله امنت بالله و ... اللهم احفظنی فی منامی...» زانوهاش سست می‌شوند. چند دقیقه بعد از حال می‌رود.

یازدهم فروردین کرج

«چرا شاگردات را مجبور کردی بزن و بلاگت را بخونن و نظر بدن؟»

سرم را بالا آوردم. نور آبی ملايمی که از ته اتفاق می‌ريخت روی میز، نگذاشت راحت چشم‌هايم را باز کنم. يكی دو بار پلک زدم. صندلی روبه‌رو را دیدم. کسی روی آن ننشسته بود. نمی‌فهمیدم صدای حجیمیش از کدام طرف به‌سویم شلیک می‌شود.

«جواب بده. گفتم چرا بچه‌ها را مجبور کردی و بلاگت را بخونن.»

احساس کردم صدا از پشت سر است. خواستم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم.

«برنگرد. جواب من و بد».»

«اگه جواب ندم چی میشه؟»

«هیچی. فقط انگشت‌های پات را یکی می‌بُرم. بعد پاهات را می‌گنم توی روغن داغ.»

به قدری قاطع‌انه این جملات را گفت که ریشه انگشت‌های پاهایم درد گرفت. بعد یک خروار کاغذ را بالای سرم، توی هوا پخش کرد.

«مجبورشون نکردم. ده دقیقه آخر هر کلاس را بحث آزاد گذاشته بودم تا بچه‌ها در هر موردی که دوست دارن بپرسن. اگر جواب سؤالشون را می‌دونستم همون موقع جواب می‌دادم و گرنده درباره‌ش می‌خواندم و جلسه بعد جوابشون را می‌دادم. یه بار یکی از بچه‌ها درباره جن پرسید. چند دقیقه‌ای برashون صحبت کردم و گفتم برای خوندن داستان‌هایی درباره جن‌ها می‌تونن سری به وبلاگم بزنن. همین.»

«اون وقت لابه‌لای داستان‌های جن‌ها، نظرات را به‌خورد بچه‌های مردم می‌دادی.»

«کدوم نظرات؟»

«خودت بهتر می‌دونی.»

«یعنی من اینجام برای وبلاگی که چهار تا بچه خوندن و نظر دادن؟»

«صداتو بیار پایین. مثل این که هنوز نفهمیدی اینجا کجاست.»

«نه. نمی‌فهمم. حالا باید چه کار کنم تا از این وضع خلاص بشم؟»

«باید صبر کنی تا یه روز یکی مون بخواهد تو با دخترش ازدواج کنی. اون وقت می‌تونی بگی نه. ما هم ولت می‌کنیم بری دنبالِ زندگی‌ت.»

این را که گفت زد زیر خنده. صدای خنده‌اش بلند و بلندتر شد. خنده‌اش توی سرم پیچید. از مهره‌های گردنم رفت پایین و از آنجا پخش شد توی استخوان‌هایم. استخوان‌هایی کتف، بازو، ساعد، تک تک دنده‌هام، لگن، ران و ... از همه طرف گسترش پیدا کرد تا رسید به ریشه انگشت‌های پاهایم اما نمی‌دانم چرا به نوک انگشت‌هاییم نرسید. سرم را برگرداندم. پشت‌سرم تاریکی محض بود. چیزی دیده نمی‌شد. متوجه شدم پشت صندلی روبه‌رویم ایستاده است. پشت‌سرم نور آبی بود. امکان نداشت بتواند در این زمان کم به آنجا برسد. هنوز می‌خندید. ده، دوازده متر آن طرف‌تر جلوم

ایستاده بود. اما وقتی می خندهید صدایش از همه طرف به سویم هجوم می آورد. پرید روی میز؛ سرش نزدیک به سقف بود. پرشش همه قواعد جاذبه را بهم ریخت. انگار روی سطح ماه بود.

«پس دوست داری از این وضع خلاص بشی.»

تاكيديش روی کلمه «پس» اذيتيم می کرد. آن حالت موذيانه اش روی عبارت «خلاص بشی» حالم را بد کرد.

«اگه قول بدی با ما همکاری کنی می ذارم بری.
«همکاری؟»

«اگه کسی توی وبالاگش علیه ما داستانی نوشته به ما بگی. همین.»

ترسیده بودم اما نمی توانستم کاري را که می خواهد انجام بدهم، نکند مرا بگشود؟ آمد به طرفم. قدمهاش بیش از حد بلند بود. نمی توانستم قیافه اش را ببینم. نور آبی فقط می توانست روی میز را روشن کند. آمد تا ساق پاش رسید جلوی چشمهام. سرم را بالا آوردم. سیاهی مطلق بود. گردنم درد گرفت. سرم را انداختم پایین. پاهاش انگشت نداشت.

«نترس. نمی خواهم بکشمت. برنامه های بهتری برات دارم.»

وبلاگ نوشتنه‌ها - شماره هشت

پدرام بدجوری ذهنم را مشغول کرده است. چند ماه پیش شاگردای کلاس اول دبیرستان را بردم بازدید از موزه زندان. تازه زندان سابق را موزه کرده بودند. نامه آموزش و پرورش را نشان دادم و رفتم تو. مردم عادی برای ورود باید پول می دادند. از بچه ها خواستم که پخش و پلا نشونند. وارد بند زندانیان سیاسی شدیم. سلول ها را با ماكت زندانیان پر کرده بودند. ماكت سیاستمداران معروف، روزنامه نگاران، نویسنده‌گان، دانشجویان، بازیگران و ورزشکاران. انواع و اقسام شکنجه ها را هم شیوه سازی کرده بودند. بعضی از سلول ها تاریک بودند و ماكتی هم در آن ها نبود. احتمالاً به افراد گمنام تعلق داشت. بچه ها داشتنند با بعضی ماكت هایی که از پا آویزان بودن ورق می رفتند. گفتم بچه ها جایی دروید همین الان برمی گردم. رفتم به سمت سلول های تاریک. چراغ موبایل را روشن کردم. گچ

دیوارهای سلول‌ها کنده کنده بود. جایی روی دیوار با کنده‌کاری نوشته شده بود: «از سفر برگشتم اما سفر از من برنمی‌گردد». موبایل را گرفتم بالآخر. «چند روزی بود که دختر از سفر برگشته بود اما هر چه می‌کرد نمی‌توانست با دلتنگی اش کنار بیاید. وقتی پسر از زندان برای مرخصی عید غدیر بیرون آمده بود با هم به کویر رفته بودند. پدر دختر از او می‌خواست که با خواستگاری که مقیم کانادا بود ازدواج کند. دختر چادری از زن همسایه قرض کرد و راه افتاد به سمت زندان. بلد نبود چادر را درست نگه دارد وقتی نزدیک زندان شد چادر را سر کرد. چون با پسر نسبتی نداشت برای ملاقات راهش ندادند. بی‌هدف شروع کرد به راه رفتن. هاج و هاج بود. هوا تاریک شده بود که به تاکسی گفت مستقیم. یادش رفت چادر را از سرش بردارد. نگاهی به خیابان کرد. نمی‌دانست کجاست و به کجا می‌رود. کرایه را داد و پیاده شد. چادرش لای در ماشین گیر کرد. ماشین حرکت کرد و دختر را روی آسفالت به دنبال خود کشید. «چند خط دیگر هم نوشته بود که نمی‌توانستم بخوانم. موبایل را گرفتم پایین. «من سعیدم. خیلی نمی‌تونم بنویسم چون انگشت‌هام درد می‌کنه و نمی‌تونم دسته قاشق را خوب توی دستم بگیرم. پدرام را بردن انفرادی، بهش کاغذ و قلم نمی‌دادم. من نمی‌دونم داستانشو چه‌جوری باید ادامه بدم.» از سلول زدم بیرون. رفتم سمت نگهبان. گفتم می‌خوام از سلول‌های انفرادی بازدید کنم. گفت: «نمی‌شه.» «چرا نمی‌شه؟» «تا زه رنگ کردن دیوارشون رو، دو سه روزی طول می‌کشه تا رنگشون خشک بشه» تا الان چند باری سعی کردم داستان پدرام را تمام کنم اما موفق نمی‌شوم. اصلاً نمی‌دانم پدرام زنده است یا مرده. نویسنده شده است یا نه. داستانش را تمام کرده یا نه.

بیست و پنجم آبان کرج

«تا الان مواد مصرف کردی؟»
«نه، هیچ وقت.»

«الآن نمی‌تونم حدسی بزنم و داروی خاصی برات تجویز نمی‌کنم. فقط چند تا آرامبخش بہت می‌دم تا شب‌ها راحت‌تر بخوابی.»

رفت تا پشت میزش بنشیند. عادی راه نمی‌رفت. قدمهاش خیلی بلند بود. نشست و شروع کرد به نوشتن نسخه. عرق سرد نشست روی بدنم. می‌خواستم بلند شوم و بزنم بیرون که با دستش اشاره کرد که بنشینم.

«این حرف راتا الان به کیا گفتی؟»

«شما اولی هستی. اون‌ها همه‌جا هستن. احساس می‌کنم توی هر صنفی هستن. جرئت نمی‌کنم با کسی درباره‌ش حرف بزنم.»

«اولی گفتی به خیلی‌ها گفتی.»

«الکی گفتم آقای دکتر.»

«انتظار داری باور کنم.»

دستش را دراز کرد تا نسخه را دستم بدھد. من هم دستم را دراز کردم اما هرچه بیشتر کش پیدا می‌کردم فاصله‌ام از نسخه بیشتر می‌شد. طول میز همین طور بیشتر بیشتر می‌شد. به خودم که آدمد دیدم طول میز به ده متر رسیده است. توی چشم‌هایم نگاه کرد و خندید. نسخه را توی هوا رها کرد. با نگاه‌هایم نسخه را دنبال کردم تا روی میز آرام گرفت. انگار روی سطح ماه کاغذ را رها کرده بود. ناگهان احساس کردم کسی پشت‌سرم است. به صندلی روبرو نگاه کردم. خالی بود.

«ناید درباره این موضوع با کسی حرف می‌زدی. حتی با روانشناس. ناید اون دفعه بهت فرصت دوباره می‌دادن.»

همین که خواستم برگردم چیزی شبیه سیم را دور گردنم انداخت. شوکه شده بودم. خواستم انگشت‌هایم را بگذارم بین سیم و گردنم، اما نمی‌توانستم. نفسم بند آمده بود. چشم‌هایم مدام توی اتفاق می‌چرخید. دوروبرم پر بود از کاغذ. ناگهان جلوی چشم‌هایم سیاهی رفت. دیگر نفهمیدم چی شد.

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که به سرفه افتادم. چشم‌هایم را به سختی باز کردم. کسی توی تاریکی نشسته بود روبرویم. پشت‌سرش نور آبی بود. نور آبی شدت گرفت و مستقیم خورد توی چشمم. سرم تیر کشید. چشم‌هایم را که باز کردم دیدم توی اتفاق هستم روبروی آینه، روی صندلی راحتی. بلند شدم تا چراغ سقفی را روشن کنم. پایم رفت روی شیشه خرد. آخ بلندی گفتم و روی

زمین افتادم. توان بلندشدن نداشتم. کف اناق پر بود از کاغذ. روی کاغذها خودم را کشیدم به سمت در. نیمته ام را کشیدم بالا و دستگیره در را گرفتم. در که باز شد نور چشم‌هایم را زد. دستم را گرفتم جلوی چشم‌هایم. کمی که گذشت دست‌هایم را گذاشتم توی چهارچوب در و خودم را کشیدم بالا. وقتی کف پایم را گذاشتم روی زمین، تیر کشید. دیدم مهرناز و مادربزرگم ایستادند جلوی در. مهرناز عروسک باری اش دستش بود. دامن کوتاه چین‌چین قرمزی پوشیده بود و موهاش را بافتحه بود. مادربزرگم دستش را گذاشته بود روی سر مهرناز. اشک توی چشم‌های هر دو شان حلقه زده بود. پاییم را بالا آوردم تا نشان بدhem که چیزی نیست، نگران نباشید. شیشه رفته توی پایم. همین. نگاهی به پاییم کردم. دیدم انگشت ندارد. در اناق را بستم.

کتاب‌های منتشرشده از مجموعه «استان‌های برگزیدگان حیرت»

این مجموعه، شامل کتاب‌های مستقل داستانی از برندهای دوره‌های متعدد جشنواره سراسری استان کوتاه خلاقانه سال (حیرت) است.

کتاب اول: مجموعه‌دادستان کوتاه «چشم‌ساز خواب»، اثر سپیده نوری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۷. چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه‌دادستان کوتاه «اکسون»، اثر زهرا سلطانی، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب سوم: مجموعه‌دادستان کوتاه «مناطقی جنگی»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب چهارم: داستان بلند «جهان‌نجوی در ویران‌شهر»، اثر محمد جابری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب پنجم: مجموعه‌دادستان کوتاه «خانه‌باغ»، اثر خالو خالد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب ششم: مجموعه‌دادستان کوتاه «چاقوکشی قبل از پخش غیرمستقیم مالاگا-خیخون»، اثر شورش عابد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب هفتم: مجموعه‌دادستان کوتاه «در گذرگاه سایه مه ایستایی که راه می‌رفتیم»، اثر مصطفی سلیمی.

کتاب هشتم: مجموعه‌دادستان کوتاه «جريان‌هایی از چیزی در حال سقوط»، اثر صدیقه قانع، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸.

کتاب نهم: مجموعه‌دادستان کوتاه «چیزی برای فروش»، اثر پری شاهی‌وندی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دهم: مجموعه‌دادستان کوتاه «آموزش گام‌به‌گام بدنه‌کار شدن»، اثر یاسر قاسمی کلواری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب یازدهم: داستان بلند «کارکشته (روزگار دودکی آقای بیاز)»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوازدهم: رمان «کدامین گل به غم بسرشته‌تر»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان کوتاه «از حیرت تا گرسنگی»، اثر رضا بهاری زاده و مجید خادم، انتشارات بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۴، انتشارات قهوه، چاپ سوم ۱۳۹۹.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان کوتاه «اینجا همیشه باد غربی می‌وزد»، اثر الهام فردوبی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب پانزدهم: داستان بلند «میراث»، اثر سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان کوتاه «پنهان پشت نخل پیر»، اثر دانیال عماری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب‌های منتشرشده از مجموعه «آثار هنرمندان انجمن ادبی‌هنری حیرت»

- کتاب اول:** مجموعه‌دادستان کوتاه «حیرت اول، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش مجید خادم، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۴، چاپ دوم ۱۴۰۰.
- کتاب دوم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «حیرت دوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش امید تمیس، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۰.
- کتاب سوم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «برای ابدیتی بی‌انتها»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶. چاپ دوم ۱۴۰۲.
- کتاب چهارم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «حیرت سوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.
- کتاب پنجم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «فریبتر از خوبیش»، اثر محمد رستگار، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب ششم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «آینه تمام قد»، اثر روح‌انگیز مهرافشا، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب هفتم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «از فصل شکوفه‌های گیلاس تا غروب‌های جمعه»، اثر صدیقه دلارابپور، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب هشتم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «خبری از لکه‌های نور نیست»، اثر غزاله سبوکی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۲.
- کتاب نهم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «تعليق سرخ»، اثر وحیده موسوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب دهم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «جرگه تباہ»، اثر حمید شهریاری، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.
- کتاب یازدهم:** مجموعه‌دادستان کوتاه «حیرت چهارم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش الهام فردوبی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب دوازدهم: مجموعه داستان کوتاه «یک شیشه اشک جمع کرده بود»، اثر سیروس صفائی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان «ما محضران مجلوق»، اثر مجید خادم، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان «پرواز فیل‌ها بر فراز ابرها»، اثر علی کلانتری‌فر، درحال انتشار

کتاب پانزدهم: رمان «ماجرای یتیمگی کند»، اثر سیروس جمشیدی، درحال انتشار

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان «از خیابان شب را آغاز کن»، اثر بهنام شیرالی، درحال انتشار

مجموعه خاطرات حیرت:

کتاب اول: «از دویدن‌ها و پنداهها»، به کوشش لاله پیلتون - الهام فردوبی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوم: «از جنایت‌های خاموش»، به کوشش مجید خادم - غزاله سیوکی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۲.

ادبیات داستانی کودک و نوجوان:

کتاب اول: داستان کودک «شوت بنفس»، اثر هما ایرانپور، تصویرگر: گروه فام، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: داستان کودک «هیس‌هیس و روح پدر بزرگ»، اثر فریبا کریمی، تصویرگر: محمود زینلی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب سوم: رمان نوجوان «در سرزمین کیهانه»، اثر سمانه پناهی، تصویرگر: حامد قجرپور نوبنده‌گانی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «ماهو»، اثر زهرا حسن‌زاده، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب‌های منتشرشده از مجموعه «پژوهشگده فرهنگ و هنر حیرت»

کتاب اول: «فهم داستان؛ درآمدی بر روش تجزیه و تحلیل داستان در متون نوشتاری و سینمایی. کتاب اول: مبانی پایه‌ای تحلیل و تشخیص و کمپوزیسیون ، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، (دوره سه‌جلدی) چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: «داستان و تحلیل داستان - هشت تحلیل از دو داستان» به کوشش سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه جمعی «ساختارشکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران»، به کوشش مجید خادم، انتشارات خانه نیکان لندن، دوره سه‌جلدی، چاپ اول ۱۴۰۲.

Heyratacademy.ir

Dastaneshiraz.com

Heyratbookstore.ir

Instagram.com/Heyrat_athenaeum

T.me/Dastane_shiraz



First Published in the UK, 2023 by Nikaan House publishing.

Copyright © Heyrat Athenaeum 2023

Copyright © Nikaan House publishing 2023

The moral rights of all the authors has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

NikaanHouse@gmail.com

ISBN 978-1-913374-08-2

Fifth Generation Avant-gardes of Iranian Fiction Writing

Editor: Majid Khadem

Volume II



Published in London, 2023

Nikaan House publishing